

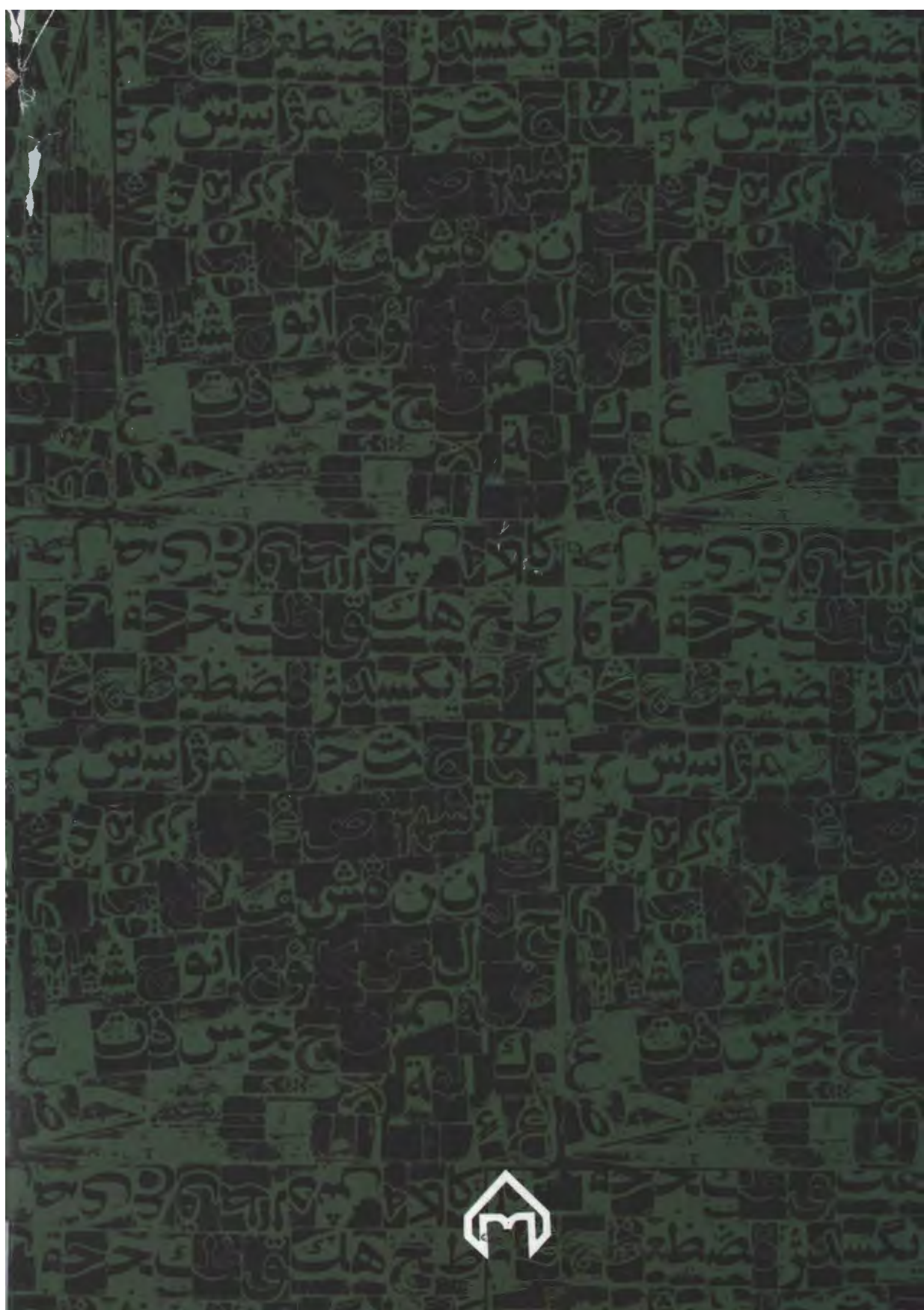
فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار

منسوب به قطران



تصحیح

دکتر علی اشرف صادقی



۵۸/۰۲۱

۴/۱۱

تصحیح دکتر علی اشرف صادقی

منسوب بہ قطران

فرہنگ فارسہ مدرسہ سپہسالار





فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار منسوب به قطران /
تصحیح علی‌اشرف صادقی. - تهران: سخن، ۱۳۸۰.
۲۹۱ ص.

ISBN: 964-6961-74-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی - واژه‌نامه‌ها. الف. صادقی، علی‌اشرف،
۱۳۲۰ - . مصحح. ب. عنوان.
۴فا۳ PIR۲۹۴۷/ف
۴۶۶۱ ف



۸۰-۱۴۸۰۸ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

اسکن شد

فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار

2

تألیف

♦

فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار

♦

منسوب به قطران

تصحیح

دکتر علی اشرف صادقی



تهران، ۱۳۸۰

انتشارات سخن

خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲

تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

فرهنگ فارسی مدرسه سهسالار (منسوب به فطران)

تصحیح دکتر علی اشرف صادقی

چاپ اول: ۱۳۸۰

حروفچینی و صفحه‌آرایی: سیناگار

لیتوگرافی: صدف

چاپ: چاپخانه مهارت

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۶۹۶۱-۷۴-۶ ISBN 964-6961-74-6

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران.

شماره ۱۳۵۸ . تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

مقدمه مصحح

نسخه منحصر به فرد این فرهنگ در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار (مطهری کنونی) به شماره ۱۲ نگهداری می‌شود و واقف آن میرزا حسین خان سپهسالار است. بر پشت جلد این کتاب آن را نصاب ترکی معرفی کرده‌اند، اما جلوی عبارت نصاب ترکی با خطی دیگر نوشته‌اند فرهنگ منسوب به قطران. تعداد صفحات این فرهنگ ۱۰۲ ورق است و کاتب آن شخصی به نام عوض باقی است. کاتب از خود چنین یاد می‌کند: «قد تمت تسوید هذه النسخة على يد الضعيف النحيف، قليل البضاعة و عديم الاستطاعة، احقر الحقير القشاق القاقی (!) عوض باقی غفرالله تعالی والدیه (کذا)». خط نسخه نستعلیق نزدیک به خط هندی است و گویا در سده یازدهم نوشته شده است (رک. محمدتقی دانش‌پژوه و علینقی منزوی، فهرست کتابخانه سپهسالار، ج ۵، تهران ۲۵۳۶ (= ۱۳۵۶)، ۱۹۷۷، ص ۳۷۴). دلیل بر هندی بودن خط کتاب نوشتن کلمه بیست به صورت بست در صفحه اول کتاب است. به دنبال این فرهنگ، با همان خط، رساله‌ای آمده که قسم دوم این کتاب دانسته شده است. عنوان این رساله چنین است: «قسم دوم در مرکبات معانی بعضی اقوال اکابر و حدیث نبوی صلعم». بررسی متن رساله نشان می‌دهد که رساله شرح عبارات عربی و آیات و احادیث و لغات گلستان سعدی است.

نخستین بار که نگارنده به بررسی این کتاب پرداخت، مدت زمانی بعد از چاپ تحفه الاحباب حافظ اوبهی (۱۳۶۵) بود. در بادی امر ترتیب لغات و عبارات کتاب بسیار شبیه ترتیب لغات و عبارات تحفه به نظر رسید. مقایسه دقیق‌تر دو کتاب نشان داد که این دو کتاب دو برادر توأمانند که بدون هیچ تردیدی به یک اصل برمی‌گردند. غیر از مواردی که

در یکی از دو کتاب افتادگی وجود دارد، ترتیب لغات کتاب از سرتا ته و عبارات آن جز در مواردی اندک بعینه مانند هم است، اما به دلایلی که در زیر خواهیم آورد نمی توان این دو متن را یک کتاب دانست. ابتدا برای آنکه شباهت بیش از حد این دو کتاب را نشان دهیم تعریف چند لغت را از ابتدای هر دو متن به دست می دهیم.

نسخه ما	تحفه
افدستا مرکب است از افد و ستا که آن شگفت باشد به زبان پهلوی.	افدستا مرکب است از افد و ستا که آن شگفت باشد به زبان پهلوی.
ابستا و استا هر دو تفسیر زند است و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم زردشت.	ابستا و استا هر دو تفسیر زند است و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم علیه السلام.
آوا آواز باشد که بشنوند یا بشنوانند، چنانکه عنصری گوید: نظم... و هزار-دستان را بدین اعتبار هزار آوا گویند.	آوا آواز باشد که بشنوانند و بشنوند، عنصری گوید... و هزار دستان را بدین اعتبار هزار آوا گویند.
آبا آش باشد.	آبا آش باشد.
آشنا به دو معنی است، یکی شناور بود، بوشکور گفت... و دیگر به معنی گستاخی است، چون کسی با کسی آشنا شود، لامعی گوید: نظم...	آشنا به دو معنی است، یکی شناور باشد، شاعر گوید... و دیگر به معنی گستاخی است، چون کسی با کسی آشنا شود، لامعی فرماید:...

اما اینکه این دو کتاب را باید دو کتاب جداگانه دانست که از روی یک نسخه واحد نوشته شده اند به دلایل زیر است:

نخست اینکه تعدادی لغت در هر یک از دو کتاب آمده که در دیگری نیست، مانند موارد زیر:

تحفه باب الالف مع حرف الباء را که شامل لغات اییب، آسیب و اندراب است ندارد. از تحفه در باب الالف مع حرف الراء لغات آمار، اسکدار، آژیر، افسر، اختر، افدر، اخگر، آور، افشگر، انبر، استوار، اژدر، آذر، آبگیر، استار، اسکدار و اشکدار، آژ و آبشخور افتاده است.

از تحفه در باب الالف مع حرف الزاء کلمات آغاز، گراز، ارز، آرز و ابریز افتاده است. در نسخه ما بعد از کلمه بازخمید و قبل از کلمه برد (= پید در تحفه) کلمه پوزکند آمده که در تحفه (ص ۶۰) نیست.

در تحفه بعد از کلمه بالاد (ص ۶۱) کلمه یوسد آمده که در متن ما نیست. در تحفه بعد از کلمه بشار (۳-۶۲) کلمه بادسار آمده که در متن ما نیست. در تحفه، ص ۹۱ دو کلمه پیشکاره و بلایه آمده که در متن ما نیست. در تحفه، ص ۷-۱۲۶، بعد از کلمه چکاچاک، دو کلمه جرننگ و چلوننگ آمده که در متن ما نیست.

تعداد اینگونه موارد در دو کتاب فراوان است که خوانندگان با مقایسه دو متن آنها را درخواهند یافت.

دوم اینکه در هر یک از دو کتاب برای لغات شواهدی آمده که در دیگری نیست، مانند موارد زیر:

در تحفه ذیل خم دو شاهد از عنصری آمده که در متن ما به جای شاهد دوم بیتی از فردوسی آمده است.

در متن ما کلمه خو دارای سه شاهد است و در تحفه دارای دو شاهد. در متن ما کلمه درونه دارای دو شاهد است و در تحفه دارای یک شاهد. در تحفه کلمه روینا شاهد دارد و در متن ما ندارد. در متن ما کلمه راع دارای دو شاهد است و در تحفه دارای یک شاهد. در متن ما کلمه روین شاهد ندارد و در تحفه دارد. در تحفه کلمه زاستر دارای شاهد است و در متن ما نه. در متن ما کلمه بیوک شاهد دارد و در تحفه نه. در تحفه کلمه برو دارای شاهد است و در متن ما نه. تعداد اینگونه موارد نیز زیاد است که با مقایسه دو متن موارد آن مشخص خواهد شد. سوم اینکه گاهی در یک متن نام گوینده شاهد ذکر شده و در متن دیگر از آن با نام شاعر نام برده شده و بالعکس، مانند:

نام گوینده شاهد درخش در متن ما بوشکور است که در تحفه نیامده است.

نام‌گوینده شاهد معنی دوم پک (وغوک و چغز) در متن ما خسروی است که در تحفه نیامده است.

شاهد کلمه فرام در تحفه به خسروانی منسوب است و در متن ما بدون ذکر نام قائل است.

نام‌گوینده شاهد کلمه کیفر در تحفه طیان است و در متن ما ذکر نشده است.
ذیل کلمات لمالم، مرز و ماز در تحفه نام شاعر نیامده و در متن ما آمده است.
ذیل کلمه ماغ در متن ما نام شاعر نیامده و در تحفه آمده است.
گوینده شاهد شوشک و شاشک در متن ما خیامی است و در تحفه بدون ذکر نام.
چهارم اینکه ضبط بعضی لغات در دو متن متفاوت است، مانند:
در تحفه کلمه آیشه به همین صورت آمده و در متن ما به صورت ایشه.
در تحفه کلمه پید به همین شکل آمده و در متن ما به صورت برد. (در نسخه آس و مج تحفه: برد).

در تحفه کلمه آرغده به همین صورت آمده و در متن ما به شکل آرغده.
در تحفه آوره (رهگذر آب) به همین صورت آمده و در متن ما به شکل اوره.
در متن ما کلمه برفرود به همین صورت است و در تحفه به شکل فرود که خارج از ردیف است.

در متن ما کلمه کنستو به همین صورت آمده و در تحفه به شکل کنشتو.
در متن ما کلمه ونج به همین صورت آمده و در تحفه به شکل ورنج.
در متن ما کلمه بازنیج به همین صورت آمده و در تحفه به شکل بازیچ.
پنجم اینکه تعاریف بعضی لغات در دو نسخه متفاوت است، مانند:
در تحفه افراه چنین معنی شده: «طعامی باشد که از برای مجوسان پزند»، در حالیکه در متن ما به جای مجوسان، محبوسان آمده است.

در تحفه کلمه آشیانه چنین معنی شده: «جای مرغ و مار و وحوش»، در حالیکه در متن ما به جای وحوش، موش آمده است.

در تحفه پایاب به حوضی معنی شده که «پای در وی به زمین نرسد»، در حالیکه در متن ما چنین است «که پای | در وی به زمین رسد».

در تحفه کلمهٔ پروند به امرود معنی شده، ولی در نسخهٔ ما و نسخهٔ مج تحفه به امرود معنی شده است.

تعریف فرسوده در تحفه و متن ما فرق دارد.

تعریف مچاچنک در تحفه و متن ما فرق دارد.

تعریف مار گَرزه در دو متن متفاوت است.

هرمز در تحفه نام شهری دانسته شده و در متن ما نام ستارهٔ مشتری.

ششم اینکه گاهی در یکی از دو متن ذیل بعضی لغات پاره‌ای توضیحات و اضافات آمده که در متن دیگر نیست، مانند:

در تحفه سنگله چنین معنی شده: «خارپشت باشد و تشی و مرنگو و بیهن و کومه نیز گویندش» (ص ۲۱۱) و در متن ما به این صورت: «سکنه خارپشت باشد و راورا نیز گویند و تشی و مرنگو و خشو و خجو و بیهن و کوله نیز گویندش».

در تعریف شارک در متن ما آمده: «و شهرک نیز گویندش» که این عبارت در تحفه نیست.

کلمهٔ شبستان در تحفه توضیحی اضافه دارد.

کلمهٔ شایگان در تحفه توضیحی اضافه دارد.

ذیل کلمهٔ چکوک در تحفه آمده: «و در بعضی دیار جل و بکله خوانندش» که این عبارت در متن ما نیست.

چامه در متن ما به «جام و سرود و شعر» معنی شده که در تحفه کلمهٔ جام نیست.

هفتم اینکه بعضی شواهد در دو متن تفاوت ضبط دارند، مانند:

شاهد کلمهٔ شیپور در دو متن دو ضبط متفاوت دارد.

ضبط مصراع دوم شاهد فرتوت در دو متن متفاوت است و غیره.

ضبط شاهد فغواره در دو متن متفاوت است.

آقای دکتر دبیرسیاقی می‌نویسد مقایسهٔ اجمالی میان مندرجات فرهنگ مورد بحث با دیگر فرهنگهای فارسی مرا به این نتیجه رساند که «نسخهٔ مضبوط در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ظاهراً تحریری از لغت‌نامهٔ اسدی است و یا فرهنگی که بر مبنای لغت‌نامهٔ اسدی تدوین شده است و به هر حال به عنوان فرهنگ قطران اصالت ندارد (فرهنگهای

فارسی، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۵).

این نظر تا حد زیادی درست است و ما در زیر به شرح این مطلب خواهیم پرداخت، اما نکته شگفت این است که آقای دکتر دبیر سیاقی که در کتاب فرهنگهای فارسی تمام فرهنگهای قدیمی را بررسی کرده‌اند چگونه متوجه شباهت بسیار زیاد این کتاب و تحفه الاحباب نشده‌اند و چگونه این داوری را در مورد تحفه نکرده‌اند. تنهامطلبی که در مقایسه تحفه و فرهنگ اسدی نوشته‌اند عبارت زیر است: «در یک مقایسه اجمالی آن با لغتنامه اسدی شواهد لغات این کتاب گاه کمتر و در مواضعی برابر و در مواردی هم افزونتر از لغتنامه اسدی است (همان، ص ۸۰).

سرچشمه‌های تحفه و فرهنگ ما

این دو کتاب بی‌شک از روی نسخه‌ای نوشته شده‌اند که از روی چند تحریر لغت فرس اسدی، معیار جمالی شمس فخری، صحاح الفرس نخجوانی و احیاناً بعضی فرهنگهای دیگر تهیه شده است. نسخه‌های لغت فرسی که در این دو متن مورد استفاده قرار گرفته‌اند عبارت‌اند از:

۱. نسخه پنجاب که توسط نگارنده و دکتر فتح‌الله مجتبائی به چاپ رسیده است. تعاریفی که از نسخه پنجاب (= لف پ) گرفته شده مربوط به لغات زیر است: راورا، زرین و زوفرین، سالتج و سارنج، شست (تقریباً مطابق لف پ است)، شمند، کانا، گریغ، گام، ملک، شفک و احیاناً چند تعریف دیگر.

۲. نسخه‌ای که در حاشیه نسخه نخجوانی نوشته شده و ما آن را با علامت حـ مشخص کرده‌ایم. بسیاری از لغات که منحصرأ در حـ ضبط شده‌اند و در سایر نسخ لغت فرس نیست در متن ما نیز آمده‌اند. از آن جمله‌اند لغات زیر: پای‌پش، بابک، بروشک، جیغوت، جیغت، چاوله، دیانوش، ودانوش، رکوک، رمک، زیدک (ریدک)، کولا و غیره.

نسخه‌ای از حـ که در این متن مورد استفاده قرار گرفته عین نسخه‌ای نبوده که در تبریز است و مرحوم عباس اقبال آن را در لغت فرس وارد کرده است. زیرا مثلاً شاهدکلمه طرطانیوش در حـ یک بیت و در متن ما دو بیت است. یا کلمه وشنک در نسخه نخجوانی شاهد ندارد و در متن ما دارای دو بیت شاهد است. همچنین ذیل کلمه چاوله در حـ یک

بیت از عنصری به شاهد آمده که این شاهد در متن ما دوبیت است. شاهد کلمه داش نیز در حن و متن ما اختلاف ضبط دارد.

۳. نسخه هرن (= ه). تعاریفی که با نسخه ه مطابق اند عبارت اند از تعاریف لغات غزن و غیشه و نَغْنَع. شاهد دوم کلمه سنگلاخ نیز فقط در ه آمده است.

۴. نسخه اقبال (= ع). تعریف کلمات شاوغر، کوب، گنگ و غاوش در متن ما مطابق ع است.

۵. نسخه نفیسی (= س). شاهد کلمه غوش مطابق س است. تعاریف لغات غشاک، کوم و نور و ناژ نیز مطابق س است.

۶. نسخه دانشگاه (= د). ذیل کلمه نخیز ضبط شاهد تقریباً مطابق د است. شرح کلمه کلیکی نیز از د است.

۷. نسخه نخجوانی (= ن). معانی کلمه سپار تلفیقی از ضبط ن و حن است. ذیل کلمه خورا به ضبط بیت عنصری مطابق ن است. تعریف کلمه گژار نیز مطابق ن است.^۱ احتمالاً نسخه‌های دیگری از لغت فرس نیز مورد استفاده مؤلف بوده که امروز ما از وجود آنها بی‌اطلاعیم.

اما تعریفهایی که عیناً از معیار جمالی گرفته شده‌اند عبارت‌اند از تعریفهای لغات، بازنیج، باشنگ (در معنی اول)، بازرو (معیار: بادرو)، سنگور، سفته، شفترنگ، چکوک (با تفاوت)، غف، غلبه، فرغوی (قرغوی) فروهیده، قار، کریش، کابوک، کیا (معنی دوم)، گراید، کرم، نول، نخجل، لنج و چند مورد دیگر.

از صحاح الفرس ظاهراً کلمه کریاکه در لغت فرس نیامده و کلمه دغول گرفته شده است. شاید فرهنگ قواس نیز مورد توجه مؤلف بوده است. کلمه آمنه که در لغت فرس به معنی توده هیزم آمده فقط در قواس و متن ما به صورت آمنه آمده است.

احتمالاً منابع دیگری نیز در دسترس مؤلف بوده و از آنها استفاده کرده که نگارنده به آنها دسترسی نیافته است.

۱) برای اطلاع از مشخصات بیشتر نسخه‌های لغت فرس، رک. لغت فرس به تصحیح فتح‌اله مجتبائی و علی‌اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵.

زمان تألیف کتاب

زمان تألیف نسخه ما در کتاب میان سالهای ۵-۷۴۴ که سال تألیف معیار جمالی است و سال ۹۳۳ که حافظ اوبهی کتاب خود را تدوین کرده است قرار دارد.

محل تألیف کتاب

این کتاب احتمالاً در هند نوشته شده و ظاهراً مؤلف آن فارسی زبان نبوده است، به دلایل زیر: مؤلف بهمن را ماه آخر زمستان دانسته است (تحفه، ص ۸۶). همچنین شهرپور را ماه مهر دانسته است (تحفه، ص ۲۲۰). این نوع اشتباهات از یک ایرانی فارسی زبان بعید است. دیگر اینکه مؤلف در موارد زیر معادل‌های هندی کلمات را ذکر کرده است: ذیل بازیچ (تحفه: بازیچ) می‌گوید: «آن را» در هندوستان بیک (تحفه: بلیک) نامند. ذیل کوین نیز می‌نویسد: «آن را در ولایت سند چز گویند».

همچنین لغت لاند چنین معنی شده: «به زبان هندی آلت تناسل باشد». ذیل زرشک نیز می‌نویسد: «انبر باریس بود به تازی و دیگر گلی بود در هندوستان خوشبوی». همچنین ذیل مستیمند و مهوند چنین آمده «نام جایگاهی است در هند که نمک سفید از آنجا خیزد».

عبارت‌های پیچیده زیر را نیز احتمالاً می‌توان دلیل بر فارسی زبان نبودن او گرفت: «یشک، دندان بزرگ‌ترین در نیش از مار و شیر و گرگ و مانند اینها را گویند از جانوران» (تحفه، ص ۳۵۹). «یوز، به معنی جستن و به معنی سخن دیگرگونه، چنانکه ره‌یوز و رزم‌یوز گویند و جمیع ولایت فارسی‌گویان سگ خرد که کبک را که در سوراخ رود در پی او فرستند تا کبک را از سوراخ بیرون آرد آن سگ را یوز خوانند و آن از سبب جستن بود» (متن ما، ص ۲۵۹).

بالاخره باید به تصحیفات بیش از حد دو متن اشاره کرد. این‌گونه تصحیفات را معمولاً مؤلفین غیر ایرانی مرتکب می‌شوند، مانند مولفینی که در هندوستان و عثمانی کتاب لغت نوشته‌اند. تصحیف کلمات بیوگ و بیوگانی به نیوگ و نیوگانی و لژن به بژن ظاهراً از یک فارسی زبان بعید است.

اما نکته‌ای که تا حدی باغیر فارسی‌زبان بودن مؤلف تضاد دارد این است که مؤلف در

چندین مورد در ضمن شرح واژه‌ای اشاره به این نکته می‌کند که **حالا** این کلمه را چنین می‌گویند، مانند موارد زیر:

ذیل پشک می‌گوید حالا آن را پشگل می‌گویند. ذیل پشنگ می‌نویسد: «دست‌افزاری بود از آهن ساخته و دراز و سر تیز و بنایان بدان سوراخ در دیوار کنند و آن را حالا بیرم گویند». ذیل تبوک و توبرک می‌نویسد «طبق چوبین بود بر مثال دفی که بقالان مأكولات از دانه و میوه و آنچه بدین ماند در آنجا کنند و حالا آن را تَبَنگ گویند». ذیل جالیز می‌نویسد: «خربوزه‌زار و تره‌زار است و آن را حالا پالیز گویند». ذیل شمشار می‌گوید «... چوبی است و حالا آن را شمشاد گویند». ذیل فلاخن و فلماخن می‌نویسد: «هر دو فلاسنگ و یا قلباسنگ بود که حالا آن را بیشتر فلاخمان گویند و آن آن است که بدان سنگ را پرتاب کنند». همچنین ذیل زغنگ می‌گوید: «جستن گلو... و حالا آن را حکچه گویند». ذیل فانه (چوبیکه نجاران در میان چوبی که شکافته‌اند می‌گذارند) می‌نویسد: «حالا آن را آغاز می‌گویند».

غیر از کلمات پشگل و شمشاد که در فارسی رایج است از سایر کلمات تبنگ در افغانستان به معنی «طبق دکان نانوائی» (عبداله افغانی نویسنده لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان، کابل ۱۳۴۰، ذیل همین کلمه) و یا «ظرفی که فروشندهٔ دوره‌گرد متاع خویش را در آن چیند و غالباً آن را بر سر گذارد» (محمد آصف فکرت، فارسی هروی، مشهد ۱۳۷۶، ذیل همین کلمه) رایج است. هکچه نیز در مشهد به معنی سکسکه به کار می‌رود و در افغانستان به معنی «آواز گریه که در گلو گره می‌شود» (افغانی نویسنده متداول است). (در هرات: هُکک). فلاخن نیز در افغانستان به شکل پَلخمان (افغانی نویسنده) و در هرات به صورت palāxmōn رایج است. پالیز نیز در هرات رایج است (فکرت).

یک بار نیز مؤلف می‌گوید کلمهٔ هویدا را حالا به ضمّ ها و فتح واو یعنی هُویدا تلفظ می‌کنند. این تلفظ نیز تلفظ افغانی این کلمه است. اگر بپذیریم که کلمات مورد بحث ضبط‌های متداول زمان مؤلف بوده‌اند، ناچاریم قبول کنیم که وی یا فارسی‌زبان بوده است و یا به کلمات و تلفظ‌های زنده دسترسی داشته است.^۲

(۲) برای سایر مواردی که مؤلف کلمهٔ متداول در زمان خود را به دست داده به کلمات زیر رجوع شود: آریخ، انگشته، بیلده، ترزده، چکری، خیتال، شفت‌رنگ، غلبه، غوشای، کفید، کوار، کنستو، کلاژه.

نکته‌ای که با هندی بودن مولف تضاد دارد شرحی است که ذیل نسناس و واق‌واق نوشته است.

روش تصحیح کتاب

همانطوریکه گفته شد یکی از منابع اصلی کتاب نسخه‌های لغت فرس اسدی بوده است. منبع دیگر او نیز معیار جمالی است. مصحح برای حل بسیاری از مشکلات کتاب به این دو کتاب رجوع کرد و خوشبختانه موفق بازگشت و لغاتی را که از این دو منبع گرفته شده‌اند در حاشیه مشخص کرد. اگر لغتی در سایر منابع آمده بود آنها را نیز در حاشیه قید نمود. بقیه لغات از دو حال خارج نبودند: یا تصحیف بودند که مصحح با کوشش صورت اصلی آنها را پیدا و در حاشیه ضبط کرد و یا نامشخص بودند و منحصر به این دو متن که در این مورد نیز در حاشیه به آنها اشاره شد. سایر منابع ما در این کار فرهنگهای مقدم بر مؤلف و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ سروری (مجمع الفرس) و تا حدی فرهنگ رشیدی و برهان قاطع بوده‌اند. اصولاً در تصحیح اینگونه کتابها که از روی کتابهای مقدم نوشته شده‌اند باید به منابع قبل از متن مورد بحث رجوع کرد نه به منابعی که مواد خود را از کتاب مورد بحث گرفته‌اند و یا در آخرین تحلیل به این کتاب منتهی می‌گردند.

فرهنگ جهانگیری و فرهنگ سروری به این جهت مورد مراجعه بوده‌اند که بیشتر مواد خود را از متون گرفته‌اند و بنابر این مستنداند. فرهنگ سروری این مزیت اضافی را نیز داراست که لغات و معانی را که منحصراً در تحفه آمده مشخص کرده‌است. برهان نیز به دلیل اینکه این لغات و معانی را نقل کرده در همین موارد و بعضی موارد دیگر مورد مراجعه ما بوده است.

نام گویندگان شواهد نیز از لغت فرس در حواشی قید گردید. در موارد معدودی نیز ماخذ ما در این کار تحفه بود.

به جرأت می‌توان گفت که مؤلف نسخه مادر متن ما و تحفه تقریباً همه مواد خود را از منابع قبل از خود گرفته و به ندرت به متون رجوع کرده است. اشعاری که از انوری (تحفه، ص ۹۰، ۳۲۳، ۴۶۰)، سوزنی (ص ۳۲، ۳۲۹)، سلمان (ص ۳۰۸)، سنایی (ص ۳۲، ۳۵، ۲۶۵)، اسدی (ص ۲۲، ۶۷، ۲۳۵)، مسعود (ص ۳۴۶)، عمیق (ص ۳۰۰ دو بار)، کمال

اسمعیل (ص ۶۵)، لامعی (ص ۳۰)، معزی (ص ۲۵۶) و غیره که در متن نقل شده بعضی در لغت فرس هست و بعضی احتمالاً از فرهنگهای دیگر گرفته شده‌اند و احتمالاً پاره‌ای نیز از متون نقل شده‌اند.

نسخه خطی ما دارای اغلاط کتابتی بیشمار است. این اغلاط عمدتاً به کمک متن چاپی تحفه و گاه به کمک لغت فرس تصحیح شده و در حواشی به منبع تصحیح اشاره شده است. بعضی اغلاط فاحش و افتادگی‌ها نیز قیاساً تصحیح شده است. اعراب مدخلها اساساً اعراب نسخه خطی است.

تصحیفات تحفه در اکثریت نزدیک به اتفاق موارد در کتاب باقی مانده و مصححان تحفه به ندرت به پیدا کردن صورت اصلی آنها موفق شده‌اند. بنابراین تصحیح متن حاضر تصحیح تحفه نیز به شمار می‌رود. امیدوارم اگر باز نکته مبهمی در کتاب مانده است خوانندگان از یادآوری دریغ نکنند.

سایر علائم اختصاری:

لف = لغت فرس اسدی

یص = لغت فرس، نسخه ایاصوفیه

م = لغت فرس، نسخه کتابخانه ملک

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم خلد بلطفك العليم وفضلک العظیم، مآثر رفعته و معالِم معدلته
والله مفتاح الابواب.

مقدمه

بدانکه حروف لغت عرب بست^۱ و هشت است و هشت حرف از آن
جمله در لغت فرس نیامده الا نادراً. آن را چنین نظم کرده اند:

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است این حروف و یادگیر
ثا^۲ و حاو و طاو و ظاو و صاد و ضاد و عین و قاف

و در لغت فرس چهار حرف است که در کلام عرب نیامده و آن «پ» و
چیم و ژ و گاف است که هر یک را به جهت امتیاز از مُشاکل آن سه نقطه
می نهند. پس بناء لغات فرس بر بست و چهار حرف باشد و چون بست
حرف مشترک است، میان هر دو لغت این رساله را مشتمل بر بست باب
گردانید و هر یک از آن چهار حرف را که مخصوص است به لغت فرس،
در باب حرفی که مشابه وی است مرقوم ساخت، مثلاً «پ» را که از
مخصوصات لغت فرس است در باب «با» که مشترک است بین اللغتين
ایراد نمود و علی هذا القیاس.

(۲) اصل: تا

(۱) تلفظی است از کلمه بست که در هندوستان معمول بوده است.

باب الالف مع حرف الالف

آسا به دو معنی است، یکی دهان دره باشد یعنی خمیازه و آن از ملالت و غلبه خواب و کاهلی و غفلت باشد که دهان به بیداری باز کنند از هم به نفسی دراز، چنانکه گوید:

نظم
چنان نمود به مادوش ماهِ نویدار چو یار من که کندگاه خواب خوش آسا
و دیگر مانند و شکل باشد، چنانکه گویند: شیرآسا و مهرآسا و آنچه بدین ماند. شهید^۱
گوید: نظم

عدوی او شود روباه بددل چو شیرآسا خرامد وی به میدان
اَفْدَسْتا مرکب است از افد و ستا که آن شگفت باشد به زبان پهلوی.
اَبَسْتا^۲ و آستا هر دو تفسیر زند است و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم
زردشت.

آوا آواز باشد که بشنوند یا بشنوانند، چنانکه عنصری گوید: نظم
ماه و خورشید اوا کوکیان و فلک آتش و آب و خاک و باد صبا
همه جمله مسَبَّحان تواند ما ندانیم و نشنویم^۳ آوا
و هزارستان را بدین اعتبار هزار آوا گویند.
آبا آتش باشد.

آشنا به دو معنی است، یکی شناور بود^۴ بوشکور گوید: نظم
کسی کاندرا آب است و آب^۵ آشناست ز آب از چو آتش نترسد^۶ رواست
و دیگر به معنی گستاخی است، چون کسی با کسی آشنا شود، لامعی گوید: نظم

(۳) اصل: وهم نشنوم

(۵) اصل: آب است آب

(۱) اصل: شهیدی (۲) اصل: آبستا

(۴) آب آشنا به معنی «آشنا با آب» است.

(۶) اصل: بترسد. تصحیح بر اساس لف هاست.

به خدمت همی آمدم سوی تو مگر با سعادت شدم^۱ آشنا
 اژدها و اژدرها معروف است، دقیقی گوید: نظم
 یکی صمصام اعداگش عدو خواری چو اژدرها که هرگز سیر نبود وی ز مغز و [از] دل اعدا
 ایرا به دو معنی است، یکی به معنی زیرا باشد و دیگر به معنی از بهر آن آید. عنصری
 گوید: نظم
 غلیو ارجه^۲ میشوم است از آنکه گوشت بریاید همای ایرا مبارک شد که قوتش^۳ استخوان باشد

مع حرف الباء

آبیب^۴ اخلال باشد از خلل.
 آسیب نکبت و رنجی بود که از کسی به کسی رسد به هر صورت که باشد، عنصری
 گوید: نظم
 به آسیب پا و به زانو و دست همی مردم افکند چون پیل مست
 اندر آب شهری است در خراسان. فردوسی گوید: نظم
 ز غزنی سوی اندر آب آمدم از آسایش ره شتاب آمدم

(۱) ظاهر: شوم. چنانکه در تحفه آمده است. این بیت در دیوان لامعی، چاپ دبیرسیاقی نیامده است.

(۲) ظاهر: از چه (۳) لف ق: خوردنش. تحفه: مانند متن.

(۴) اصل: آبیب. این لغت در هیچ یک از فرهنگهای معتبر نیامده است. دهخدا ذیل این کلمه آورده: «در بعضی فرهنگها در معنی این صورت گفته اند اخلال باشد از خلل» ظاهراً مراد دهخدا فرهنگ حاضر است و در بعضی دیگر خلل به معنی دندان‌کاو و شاهد هردو دعوی در قطعه ذیل است:

ای رخ تو آفتاب و غمزه تو بپ	کرد فراق مرا چو زرین آبیب
اشبه و غامی شدم ز درد جدائی	هامی و وامی شدم ز جستن مترب
رنگ رخ من چو غمروات شد از غم	موی سر من سپید گشت چو مهرب

منجیک

بپ را به معنی تیر و سهم و... لیکن هیچ یک از این نه صورت شنیده نشده و شاهدهی نیز جز درین سه بیت منجیک برای آن نیامده و گمان قوی می‌رود شاعر به مزاح لغاتی ساخته و استعمال کرده است و شاید این کلمات از لغات لهجه محلی باشد، چنانکه در یکی از نسخ لغت نامه اسدی در کلمه بپ گوید: «بپ تیر بود به زبان سمرقندی» و الله اعلم. بیت اول این قطعه در لف ن ذیل بپ آمده و در آنجا آبیب به خلل معنی شده است. بیت دوم و سوم هم در لف حن، ذیل کلمه مترب آمده است.

مع حرف التاء

الْبَجَتْ^۱ طمع باشد.

الْفَخْتُ^۲ چیزی اندوختن باشد، یعنی مال و ذخیره جمع آوردن.

آخت^۳ و آهخت تیغ برکشیدن باشد.

آب خَوُسْتُ خربوزه را گویند [که] در میان او آب ترش شده باشد.^۴ عنصری گوید: نظم

تنی چند از آن موج دریا برست رسیدند نزدیک آن آب خوست

انْفُسْتُ^۵ پرده عنکبوت را گویند.

انگشت زغال است و زغال زبان دریست و به تازی فحم خوانند و به آذربایجان «زوال»

گویند. فردوسی گوید: نظم

هر آنگه که برزد یکی باد سرد چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد

مع حرف الجیم

آماج آن خاک را خوانند که نشانه‌های^۶ تیر بود، عماره گوید: نظم

سرشک دیده به رخسار تر^۷ فروگذرد هر آنگهی که به آماج گاه او گذری

ارج قدر و قیمت و زیبایی باشد، شاعر گوید: نظم

دو بازوی زاغ سیه ارج کردم^۸.

آکَجْ^۹ خلاب باشد.

آکَجْ^{۱۰} قلبی بود آهین، فقّاعیان بر سر چوب بندند و بدان یخ در یخدان اندازند و یا

(۱) اصل: اَلْبَجَتْ. (۲) اصل: اَلْفَخْتُ. (۳) اصل: آخْتُ.

(۴) خربوزه (خربزه) تصحیف جزیره است. مؤلف بوهان نیز ذیل آبخت این اشتباه را مرتکب شده اما ذیل آبخوست گفته جزیره‌ای که آب در آن متعفن شده باشد.

(۵) اصل: اَنْفُسْتُ؛ لف ن: انفست. تصحیح بر اساس فرهنگها است.

(۶) لف ق و تحفه: نشانه گاه و این ضبط بهتر است.

(۷) لف ق و لف ه: تو؛ لف س، ن، یص: من؛ تحفه: تو و تر.

(۸) در فرهنگ جهانگیری یکی از معانی ارج «کندن» دانسته شده و دو بیت از سوزنی به شاهد آورده شده که بیت دوم آن چنین است:

به ظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ ورخج ارج کردم

سروری ارج را به «برکنده» معنی کرده و بیت فوق را به شاهد آن آورده، اما ضبط مصراع دوم آن مانند متن ما است.

(۹) اصل: آکَجْ. خلاب نیز در معنی آن تصحیف قلاب است که در تعریف واژه بعد آمده است. نیز رک. لغت‌نامه.

ذیل آکج و حاشیه بوهان، ذیل آکج. (۱۰) اصل: آکَجْ

بیرون آرند و بعضی گفته‌اند چوبی است آهنی بر سر آن، که مرد را در وقت کارزار [و] حرب به جانب خود کشند. عنصری گوید: نظم
 بجستند تاراج زشتیش را^۱ به آکج گرفتند کشتیش را
 اوج بلندی بود.

آخشیج به تازی به معنی ضد و مخالف باشد. چهار طبع را بدان آخشیجان گویند که هر
 چهار ضد یکدیگراند، شاعر گوید:^۲ نظم
 کجا گوهری چیره شد زین چهار یکی آخشیجش برو برگمار
 آنچه در افلاک و ستارگان^۳ و آفتاب و ماه و پروین و بنات النعش [و] طبایع بود، یعنی
 آخشیج، گفته آمد،^۴ و آخشیج نیز به معنی ضد است. بوشکور گوید:
 خداوند ماکین جهان آفرید بلند آسمان از برش برکشید
 فراز آورد آخشیجان^۵ چهار کجا اندرو^۶ بست چندین نگار^۷
 برین آتش است و فرودینش خاک میان آب دارد ابا باد پاک^۸
 آگنج^۹ امعاء سطرگوسفند بود که به گوشت و پیاز و هرچه رسم باشد پر کنند و آن را
 عصب گویند.

الفنج^{۱۰} اندوختن باشد، شاعر گوید:^{۱۱} نظم
 میلفنج دشمن که دشمن یکی فراوان [و] دوست ار^{۱۲} هزار اندکی
 آهنج به معنی کشیدن باشد.
 آرنج بندگاه دست باشد میان ساعد و بازو.

(۱) ظاهراً مصراع اول چنین بوده است: بکردند تاراج رستیش را و رستی به معنی «روزی و ماحضر» است. رک. لف ق. (۲) گوینده بیت ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۵۹.

(۳) اصل: ستاره گان

(۴) این عبارت عیناً از مقدمه لف پ گرفته شده، منتها در آنجا این عبارت در پایان تعریف آخشیج آمده است که منطقی تر است. مؤلف در اینجا آخشیج را دوبار معنی کرده است. در حقیقت وی آنچه را که در مقدمه لف پ، ص ۲۲ و در متن لف پ، ص ۵۵ آمده تلفیق کرده است.

(۵) اصل و لف پ: آخشیج این. تصحیح بر اساس تحفه است.

(۶) اصل و لف پ که هر کاندرو؛ لف م: گهر کاندروست؛ تحفه: کجا اندرو. ضبط متن از تحفه است.

(۷) اصل: فکار (۸) اصل: باد و خاک. تصحیح بر اساس لف پ است.

(۹) اصل: آگنج (۱۰) اصل: الفنج (۱۱) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق.

(۱۲) اصل در نسخه عکسی از نیز خوانده می‌شود. لف ق و صحاح: ار

ایزغنج^۱ جوال^۲ بود.

ایج^۳ به معنی هیچ بود.

مع حرف الخاء^۴

انجوخ پوست روی و تن که چین گرفته باشد یعنی فراهم آمده، و پژمرده شدن میوه را نیز گویند.

آژیخ و آژخ ثُلُول را گویند و آن آبی باشد غلیظ که بر مژه خشک شده باشد و آن را به تازی «رمص» گویند و حالا پیخ می گویند.^۵

آوخ به معنی آواه و آوه باشد.

آخ به معنی حسرت و پشیمانی بود، شاعر گوید: نظم

به یک وُخ وُخ که من کردم به صد اخ اخ نمی ارزد.^۶

مع حرف الدال^۷

ایزد خدای.

اُورَند قُر و زیبایی و شکوه و بها و زندگانی بود، فردوسی گوید: نظم

سیاوش مرا همچو فرزند بود که با قُر و بازور او اُورَند بود

ارَوَند به دو معنی است، یکی رود دجله را گویند، فردوسی گوید، نظم

اگر پهلوی را^۸ ندانی زبان به تازی تو ارونند را دجله خوان

و دیگر به معنی تجربه است، هم فردوسی گوید: نظم

به ارمان او ارونند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر

اَلَوَند نام کوه عظیم است در همدان.

(۱) اصل: ایزغنج. این لغت فقط در لف حن آمده و در آنجا شعری از لیبی به شاهد آن آمده است. در لف ه کلمه به صورت غنج آمده، با همان شاهد. تحفه نیز این لغت را به شکل متن و با همان معنی آورده است.

(۲) اصل: جوال (۳) اصل: ایج (۴) اصل: حروف

(۵) مولف دو لغت آژخ (آژیخ) و پیخ را با هم خلط کرده است. آژخ به معنی ثُلُول (زگیل) و پیخ به معنی رَمَص و چرک گوشه چشم است.

(۶) این مصراع در تحفه نیز به همین صورت آمده است.

(۷) عنوان از متن افتاده است. از تحفه اضافه شد. (۸) سایر منابع: اگر پهلوانی

ایدند و آند و اینند^۱ به یک معنی است و آن شمار مجهولی است که پیدا نیست که چند است و این مادون عشره باشد که در عشرات و مآت و الوف الوف واقع می شود، چنانکه گویند: صد و اند و هزار و اند و صد هزار و اند [و] علی هذا القیاس. آب کُند راه گذر سیل باشد و جایی که آب ایستاده بود. آوند کوزه آب بود و به معنی برهان نیز آمده است، فردوسی گوید: نظم چنین گفت تا پهلوان زال زر چو آوند خواهی به تیغم نگر ارجمند عزیز و گرانمایه و بزرگوار و پر بها. ارغند دلیر خصم افکن. آهمنند دروغ گو به فریب. آورد جنگ و مبارزت باشد، فردوسی گوید: نهادند آورد گاهی بزرگ دو جنگی به کردار درنده گرگ اورمزد به دو معنی است یکی نام ستاره مشتری است و دیگر نام اول روز پارسیان. ارد نام روزی است از روزهای فارسی، فردوسی گوید: سرآمد کنون قصه یزدجرد به ماه سپندارمزد روز ارد آباد به دو معنی است، یکی آبادان و معمور بود و دیگر آفرین کردن را نیز گویند یعنی آفرین بر فلان باد.

مع حرف الراء

آوار ستم و جور باشد. اویار چیزی به گلو فرو بردن باشد و گویند بیوبارید، رودکی گوید: نظم به دشت^۲ از به شمشیر بگذاردم از آن به که ماهی بیوباردم آغار چیزی در جای سرشتن باشد و فرو شدن نم به زمین و هرچه باشد و آن چیز که آغار خورده بود گویند: آغشته شده، چنانکه عنصری گوید: نظم عقیق وار شدست آن زمین ز بس کز خون به روی دشت و بیابان فرو شد است آغار^۳ سریش جولاهاگان بود و آن شوربای تیره باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد، فردوسی گوید: شعر

(۱) اینند در حاشیه ذکر شده است.

(۲) اصل: بدست

(۳) اصل: آهاز

چو کرباس آهار داده به خون
 آمار به تازی استسقا بود.^۱
 اسکیدار پیکی و قاصدی را گویند که به تعجیل رود و ترکان ایلجی گویند.
 آژیر آگه و زیرک و دانا و پرهیزکننده باشد از ید دشمن و آنچه بدین ماند.
 افسر تاجی باشد از ابریشم مکلل به جواهر.
 اختر طالع و ستاره و فال باشد.
 آفذر برادرزاده و خواهرزاده را گویند.
 اخگر انگشت افروخته باشد که هنوز زبانه زند و شگار^۲ و نکار^۳ را نیز گویند، عسجدی
 گوید: نظم
 اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است ولیکن نه همچو تیر^۴
 آور یقین و تحقیق بود.
 افشگر عصار باشد یعنی روغن گر.
 انبر کلبتین سرکز بود.^۵
 استوار محکم بود.
 اژدر حریص.
 آذر آتش.
 ایدر اینجا.
 آبگیر آب دان.
 آغوش^۶ کنار.
 استار شش درم سنگ و نیم بود.
 اسکذار و اشکذار^۸ نیز گویند و عادت چنان بوده است در^۹ زمان پیشین که بر سر هر

(۱) ظاهرأ: استسقا، رک. حاشیه برهان.

(۲) اصل شکار. شگار به معنی زغال است.

(۳) ظاهر نکار تصحیف زغال یا کلمه دیگری است.

(۴) لف ن و س: نه چون تیر

(۵) اصل: سرکز بود یعنی انبر. شاید نیز عبارت را بتوان چنین خواند: انبر، کلبتین سرکز بود یعنی انبر استوار محکم بود.

(۶) این لغت به این معنی در هیچ یک از فرهنگها ضبط نشده و ظاهر تصحیف آזור است.

(۷) این لغت با این باب تناسب دارد.

(۸) این لغت در هیچ یک از فرهنگها به صورت اشکذار یا «ش» ضبط نشده است.

(۹) اصل: که در

منزلی پیک بداشتندی تا این پیک مانده شدی، نامه بدان پیک دیگر دادی که آسوده است و این به منزل پیشتر بردی و بدان دیگر آسوده دادی تا نامه زود به جای مقصود رسیدی و بی اسب راه بریدندی و این راه برنده چون بی اسب باشد اسکدار گویند و چون راه پیاده می رود، پای گذار خوانند.

آلر^۲ سرین باشد و دوکونه نیز گویند.

آبشخور جایی باشد که مردم و وحوش و آنچه بدین ماند، آب از آنجا خورند، فردوسی گوید: نظم

جهاندار محمود شاه بزرگ به آبشخور آرد همی میش او گرگ

مع حرف الزاء

آغاز اوّل کارها باشد، هرچه باشد، بوشکور گوید: نظم

سرانجام آغاز این نامه کرد جوان بود چون سی و سه ساله مرد

اکراز^۳ بیلی بود که بزرگران کار فرمایند.

ارز قیمت باشد.

آز حرص و آرزو باشد چه به مردم، و چه به چیزهایی که دل خواهد.

ابریز زر خالص بود.

افراز بالا رفتن.

اندرز وصیت باشد.

مع حرف السین

آماس^۴ عضوی بود که باد گرفته باشد.

آسریس و اسریس^۵ هر دو به معنی میدان بود، فردوسی گوید: نظم

نشانه نهادند در آسریس سیاوش [نکرد] ایچ باکس مکیس

(۱) در نسخه خطی کنار سطری که با چون شروع و با می رود ختم می شود علامتی گذشته و کلمه و یام را اضافه کرده که معلوم نیست از کجا افتاده است. یام به معنی اسبی است که در منازل بین راه برای چاپارها آماده نگاه می داشتند. (۲) اصل: آلر. صحیح آلو یا آو است. (۳) تصحیف گراز است.

(۴) آماس به معنی ورم و بادگرفتگی است.

(۵) «ی» در این کلمه نقطه ندارد و اسرس نیز خوانده می شود. تحفه: اسپریس و اسپرس

آرس آب چشم را گویند.

آس آسیاب باشد و به زیر سنگ نرم شدن بود و مُرد^۱ را به تازی نیز «آس» گویند.

آکارس^۲ گیاهی است که آن را به تازی کُما خوانند.

آذرطوس نام مردی است که مادر عذرا را بدو داده بودند، عنصری گوید: نظم

پدر داده بودش گه کودکي به آذرطوس آن حکیم نکی^۳

به مرگ خداوند آذرطوس تبه کرد خویشتن بر فسوس

اندروس مردی بود که زنی داشتی هارو^۴ نام و جزیره هارو^۴ در میان دریا بود، هر شبی

این هارو آتشی برکردی تا اندروس به فروغ آن آتش شناه کردی و به نزدیک او رفتی.

یک شب باد برآمد و آن آتش را بکشت و اندروس در میان آب سرگشته گشت و گم

شد و مُرد در آن آب، عنصری گوید: نظم

نه من کمتر از اندروسم به مهر نه هارو و نه نیز عذرا^۵ به چهر

مع حرف الشین

اخش ارز و قیمت بود.

آذرخش آتش آسمان یعنی صاعقه و سرمائی باشد که مردم را بیم هلاکت بود.

آغالش میان دو کس به زیان بردن بود، یعنی خبث کردن و هر دو را به خصومت با

یکدیگر در انداختن، شاعر گوید: نظم

بر آغالش هر دو آغاز کرد بدی گفت و نیکی همه راز کرد

لیبی نیز گوید:

خویشتن پاک دار و بی پرخاش رو به آغالش اندرون مخراش

اوش شهری است در ماوراءالنهر.

ادانوش نام مردی بود که مُندارس او را به عذرا فرستاد که پیش وی باش. عذرا به خشم

رفت و چشم او را بکند، عنصری گوید: نظم

(۱) منظور مورد است. (۲) اکارس صورت دیگری از کلمه قارچ است و ظاهراً تلفظ آن آکاژس است.

(۳) این کلمه در لف حن و تحفه نیز به همین شکل آمده و اصل آن معلوم نیست. دهخدا اصل آن را ذکی حدس

زده است. (۴) لف حن: بهارو (۵) لف حن: نه باشد بهارو جو عذرا به چهر

(۶) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق.

برو جَست عذرا چو شیر نژند بزد دست و از پیش چشمش بکند^۱
 آگیش^۲ آویختن بود.
 اوباش افکنده و آکنده^۳.
 آذرکیش آتش پرست.
 آغوش کنار.

مع حرف الغین

آروغ باد معده باشد که از گلو برآید.
 آریغ نفرتی باشد که از قول و فعل کسی در دل کسی پدید آمده باشد.
 آمیغ آمیزش بود، عنصری گوید: نظم
 چو آمیغ برپا^۴ شد آراسته دو خفته، سه باشند برخاسته
 آمرغ قدر و مقدار بود. یعنی اندک از چیزی، کسایی گوید: نظم
 از عمر نماندست بر من مگر آمرغ وز کیسه نماندست بر من مگر آخال
 آشوغ کسی مجهول و نامعروف باشد.
 افروغ پرتو او تابش ست. خواه از آفتاب و ماه و خواه از آتش.

مع حرف الکاف

ارژنگ^۵ نگارخانه مانی که نقاش چین بوده، شاعر گوید:^۶
 ز بس جادوئیها و فرهنگ او بدو بگرویدند [وا] ارژنگ^۵ او
 افونگ حشمت و زیبایی است.
 آونگ به معنی آویختن و گرفتاری باشد، چنانکه شاعر گوید: نظم
 جانم چو به دار هجرت آونگ شود صحرای جهان بر دل من تنگ شود
 آهنگ آن است که به تازی آن را صوت خوانند و وزن آغانی را هم آهنگ گویند و عزم را

(۱) ضبط لف حن و تحفه نیز چنین است. سروری: بزد دست و چشم ادا نوش کند.

(۲) اصل: آگیش تحفه: اوباشتن، افکندن و آکندن. اوباشتن به معنی بلعیدن و افکندن است.

(۳) تحفه و بیشتر نسخ لف: بونا و ظاهرا همین درست است. (۴) اصل: آژنگ

(۵) اصل: آژنگ
 (۶) شعر از شرفنامه نظامی، چاپ وحید، ص ۴۰۵ است. در آنجا مصراع اول چنین است: ز بس جادوئیهای فرهنگ او

نیز آهنگ فلان کار گویند، عنصری گوید:

ز عشق بنده رومی و خادم زنگی سوی عنا و بلا چون همی کنی آهنگ
آژنگ چین روی باشد که از خشم در ابرو افتد و آن را گره پیشانی و گره ابرو نیز گویند،
چنانکه گفته‌اند: نظم

چین در ابرو به سرم آمدن^۱ ای بدخو چیست گر سر جنگ نداری، گره ابرو چیست؟
آرنک حاکم ملکی را گویند و مرزبان را نیز گویند^۲ و به معنی گونه و همانا نیز باشد.
استرنک درخت بیروح باشد که از زمین روید بر شبه مردم در ملک چین، و ثمر آن بر
صورت آدمی باشد و هر کس که آن درخت را از بیخ برکند در حال بمیرد و آن را بیروح
الصنم گویند^۳ و مردم گیاه نیز خوانند.

آزرنک به معنی دمار و هلاکت و غمی و محنتی سخت باشد، شاعر گوید:^۴
ز فرزند [بر] جان و تنت آزرنک تواز مهر او روز او شب چون نهنک
اژدهاک ضحاک را گویند.
ارژنگ نام دیوانه^۵ است.
ارژنگ^۶ برق بود.

آزفنداک و آفنداک^۷ قوس قزح را گویند.

اشک قطره‌های آب چشم را گویند، فردوسی گوید: نظم
بیارید پیران ز مژگان چو اشک تن پیل سُم درگذشت از سرشک
اورنگ بخت^۸ و عزّ و شکوه و تخت باشد، فردوسی گوید: شعر
بدو گفت بی تو نخواهم جهان نه اورنگ و نه گنج و تاج شهان
اوژنگ^۹ به معنی افرنگ بود که آن تخت و زیبایی است، شاعر گوید:^{۱۰} نظم
ای از رخ تو یافته زیب دگر اورنگ^{۱۱} افروخته از طلعت تو مسند او اوژنگ

(۱) تحفه: به سرم آمد (۲) به این معنی صحیح کنارنگ است. (۳) اصل: گوید

(۴) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق. (۵) در تحفه نیز چنین است، ظاهر: دیوی

(۶) اصل: ارژنگک (۷) اصل ارفنداک و افنداک

(۸) بخت تصحیف تخت است.

(۹) تصحیف اورنگ است. در مصراع دوم شاهد نیز اورنگ به معنی تخت است نه زیبایی. اورنگ به معنی

زیبایی شکل دیگری از آورد است. (۱۰) شعر از شهید است، رک. لف ق.

(۱۱) لف ق: تافته زیبایی و اورنگ

مع حرف اللام

آخال چیزی افکندنی، یعنی آلهای سقط نابکار خانه بود، از هر لونی که باشد.
 اسبغول بزر قطونا بود که آن را «اسفیوش» گویند، بهرامی گوید: شعر
 به روز کرد نیارم به هیچ خانه مقام از آنکه خانه پر از اسبغول و جانورست
 آغال لفظی است که در بند کردن است چیزی را بر چیزی چون چشم را بر گریستن و
 کسی را بر کسی به آشفتن آوردن و آنچه بدین ماند.
 آغل جای گوسفندان بود و به معنی غول و نُغل.
 اسپیل دزد اسب بود که به غیر از اسب دزدیدن کار دیگرش نبود.
 آغیل به خشم و قهر به گوشه چشم نگریستن.
 افروطشال شوی انطیش^۱ بود که او را به جنگ عذرا بکشتند.

مع حرف المیم

انجام پایان و آخر کارها بود و آخر عمرها ارا^۱ نیز گویند، فردوسی:
 بکوشیم و انجام^۲ کار آن بود که فرمان ورای جهان بان بود
 اندام^۳ کاری به نظام و راست باشد، چنانکه گویند: فلان کار به اندام است یعنی به نظام
 است.
 ادرم یعنی ادرم کش را گویند یعنی آن را که نمد زین را به او دوزند مانند درفش^۴.
 آذرم زینی باشد که نمد زین او دو نیم بود.
 اوستام معتمد بود، شاعر گوید^۵: نظم
 مگر مردمی کو بود گرد فام بد اندیش بستاند از اوستام
 استیم به دو معنی است، یکی آن ریمی باشد که سر جراحتگاه چون فراهم آید خون
 فاسد در درون وی ریم گردد و دیگر آستین را نیز گویند.

(۱) لف حن: الفتیش؛ تحفه: النطیش و بر اساس شاهی که در لف حن آمده باید همان الفتیش درست باشد.

(۲) اصل: فرجام (۳) صحیح به اندام است.

(۴) عبارت متن مشوش است؛ عبارت تحفه نیز چنین است: «ادرم ادرم کش به معنی ادرم [است] یعنی نمد زین به او دوزند، مانند درفش»، ضبط لف ع چنین است: «آذرم نمدزین بود».

(۵) شعر از ابوشکور است، رک. لف پ. در لف پ و لف ن و س ضبط بیت چنین است:

مگر مردمی کش بود گرم فام بدادنش بستاند از او ستام

آژرم بخت^۱.

اژرم بوستان.

مع حرف التّون

انیسان سخن دروغ و بیهوده باشد^۲.

انباخون حصار و قلعه را گویند.

آهون رخنه و نقب باشد زیرزمین و سمج و سمجه نیز گویندش.

آذریون گل خیری است.

اکسون جامه‌ای است یکی از اقمشه.

آذین^۳ خوازه و آرایشی باشد که در شهرها کنند به وقت عید نوروز و نزول حکام.

آیین رسم و عادت بود و به معنی نهره نیز آمده و آن چیزی است که بدان ماست و دوغ

از یکدیگر جدا کنند^۴.

آذر برزین آتشگاهی است که آن را یکی از ائمه دین ابراهیم علیه السلام ساخته و آن

ائمه^۵ را برزین می‌گفتند.

استرون عقیم باشد یعنی نازاینده.

اژکهن بیکار و باطل و کاهل باشد.

آسنستان پدرزن و امق بوده و عاقبت و امق او را بکشت، عنصری گوید: نظم

بفرمود تا آسنستان پگاه^۶ بیامد به نزدیک رخشنده ماه

ایران ولایت عراق است.

آشن جامه باشگونه^۷ باشد که در پوشند و دیگر خربزه نرسیده را نیز گویند.

(۱) تحفه: ازارام، سخت بانگ کردن، ضبط و معنی این لغت معلوم نشد.

(۲) در لف ع و ه آمده «انیسان، به پارسی مخالفت بود» اما در زبان بهلوی اَنبسان به معنی ضد است. رک احمد نفضلی، واژه‌نامه مینوی خرد، تهران ۱۳۴۸، ص ۵۳. در لف ع و ه این بیت از ابوشکور برای این معنی به شاهد آمده است:

من آنگاه سوگند انیسان خورم کزین شهر من رخت برتر برم

ظاهراً در این بیت کلمه را باید اَیسان یعنی «اینطور» خواند، چه انیسان با وزن شعر تناسب ندارد. ظاهراً اسدی یا شاگردان او اَیسان را در بیت فوق اَیسان خوانده و آن را با انیسان خلط کرده‌اند.

(۳) اصل: آزین (۴) به این معنی صحیح آیین است.

(۵) به غلط به جای امام به کار رفته است. (۶) این مصراع در بالای سطر نوشته شده است.

(۷) اصل: باسگونه

ارغوان درختی است که گل‌های سرخ آورد و به کوهستان خراسان بسیار بود، کسایی گوید:

آن قطرهٔ نم بر ارغوان بر چون خوی به روی نیکوان بر^۱
ایوان طاق بلند و نشستگاه پادشاهان یعنی رواق، شاعر گوید: نظم
اگر نزد آن شاه پردل شوی صد ایوان به کیوان برآید ترا
اژکهن^۲ و اژهن و اژکهان هر سه لفظ به یک معنی است یعنی کاهل و باطل و بیکار.
اهرم و اهریمن هر دو به یک معنی است یعنی دیو و ابلیس را نیز گویند، شاعر گوید^۳:
بیت:

خدنگهای شهاب اندران شب شبه‌گون روان چو نور خرد در روان اهریمن
انبوذن^۴ آفرینش بود که از چه پدید آید، شاعر گوید^۵: نظم
بودنت در خاک باشد یافتی همچنان کز خاک بود انبوذنت
آزمون امتحان باشد.

ارمان پشیمانی و حسرت و رنج بود، فردوسی گوید: نظم
به ارمان و ارونند مرد هنر فراز آورد گونه‌گون سیم و زر
آفرین دعای نیک کردن.

انگلیون^۶ کتاب ترسایان بود.

ایدون^۷ به معنی همچنین بود.

آدیان چهارپای فربه درنده^۸.

آزرگون گلی است زرد و بعضی به سرخی زند و گاو چشم نیز گویند.

(۱) در لف، س و دا بیت چنین است:

آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر چون خوی به بناگوش نیکوان بر

(۲) این لغت قبلاً نیز آمده بود.

(۳) شعر از انوری است، رک. صحاح، ذیل اهرمن، حاشیه، به نقل از وفائی.

(۴) اصل: انبوذن. این کلمه از اصل پهلوی hambūdan به معنی «مربک شدن» و hambūsīdan به معنی «آفریده شدن» است. تعریفی که در متن آمده کاملاً مطابق با لف حن است. در لف ه لغت و تعریف آن چنین است: «انبوذن انبوشتن باشد». انبوشتن نیز از پهلوی hambōšīšn گرفته شده است. رک. فرهنگ پهلوی مکنزی.

(۵) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۳۹۲. (۶) اصل: ایکلیون

(۷) در تحفه قبل از این لغت کلمهٔ ایرمان به معنی «چاکر» آمده که ظاهر تصحیف «خانهٔ عاریت» است.

(۸) در جهانگیری آدیان و آدیون به معنی «چهارپای دهنده و فربه» آمده است. سروری می‌گوید شمس فخری آدیان را به کسر همزه آورده. اما این لغت در معیار جمالی نیست.

آشیان خانه مرغ.
 انبوییدن بوییدن باشد.
 آبستن حامله شدن^۱ بود.
 انظلیون^۲ قوس قزح بود.
 افغان فریاد وزاری باشد.
 آسمان یعنی سپهر.
 اوژن صفت پهلوان^۳.
 الفنجیدن و الفعدن هر دو به معنی کسب بود.
 اپیون مهانول^۴ بود، چنانکه [شاعر] گوید:
 بریده هوش جهان هیبت تو چون اپیون

مع حرف الواو

آهو عیب باشد که در تن مردم بود و در کالا و [در] هر چیزی پدید آید که عیبش نباشد
 [گویند] بی آهوست، فردوسی گوید: بیت
 از آهو همان کش سفید است موی نگوید^۵ سخن مردم عیب جوی
 آبخو جزیره بود^۶.
 آخلکندو چیزی باشد از مس یا چوب ساخته، سرگرد و دسته کوچک داشته باشد و
 سنگ ریزه بسیار در اندرون آن تعبیه کرده، چون آن را بجنبانند، آوازی دهد به دست
 طفلان دهند تا بدان مشغول شوند.

(۱) آبستن به معنی «حامله» است.

(۲) اصل: انظلیسون. به نوشته برهان این کلمه یونانی است. در یونانی antēlios (حاشیه برهان).

(۳) اوژن فقط به عنوان جزء دوم ترکیب شیراوژن به معنی «شیرکش» به کار رفته است.

(۴) اصل و تحفه: مهانول. در جهانگیری مهائل و مهانول به معنی «افیون» آمده و بیتی از سنائی به شاهد آن آورده شده است. (۵) اصل: مگوید، تصحیح بر اساس تحفه است.

(۶) در جهانگیری این بیت عمیق بخاری به شاهد آورده شده:

گویی که هست مردمک دیده آبخو یا خود چو ماهی است که دارد در آب خو
 نیز رک. سروری.

مع حرف الهاء

افراه طعامی باشد که برای محبوسان^۱ پزند^۲.

آبشتنگاه و آبشتگاه^۳ هر دو متوضا را گویند یعنی خلاجای، شاعر گوید^۴: نظم

نه همی باز شناسند^۵ عبیر از سرگین نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه
آهخته برکشیده باشد، چنانکه گفته‌اند:

چو گوش آهخته دارد دیده گوید مگر تیری^۶ دو پیکان می نماید؟
افراخته به معنی افراشته است، یعنی برداشته، شاعر گوید:

افراخته است رایت ملک مبارزی

الفخته اندوخته باشد.

اندوخته ساخته بود.

آغشته سرشته باشد.

آگشته محکم بسته بود.

آکنده اصطبل بود.

آماده ساخته باشد یعنی مهیا و سنجیده، رودکی گوید:

جود تو آماده شد برخاسته جنگ او را خویشتن آراسته^۷

آمنه^۸ توده هیزم شکافته بود.

آواره^۹ دیوان حکم باشد.

آمیژه^{۱۰} آمیخته بود.

(۱) تحفه: مجوسان

(۲) به جز تحفه هیچ یک از فرهنگها این لغت را ندارند و بیشک تصحیف زواده است که در لف ق با شاهی از

عنصری آمده است. (۳) اصل: آشپگاه (۴) شعر از قریع‌الدهر است، رک. لف ق.

(۵) اصل همین باز شناسید، تصحیح بر اساس لف ق و تحفه است. (۶) تحفه: تیر

(۷) در لف ق از ن و س بیت چنین است:

نزد تو آماده بد و آراسته جنگ او را خویشتن پیراسته

(۸) در لف ه و ح: آمنه با شاهی از ابوالعباس که ضبط آمنه را تأیید می‌کند. فواس کلمه را به صورت آمنه آورده و شعری از سوزنی در تأیید آن آورده است.

(۹) تحفه آواره؛ جهانگیری: آواره؛ سروری: بر وزن ستاره

(۱۰) شمس فخری و تحفه آمیژه را به معنی آمیخته آورده‌اند. در شاهد شمس فخری آمیژه به معنی دو موی (دارای موی سیاه و سفید) است و سروری آمیژه را به همین معنی اخیر آورده و به شمس فخری استناد کرده است.

آلغونه گلگون باشد که زنان در روی مالند یعنی سرخی.
 انگشته^۱ بزرگی^۲ بود که او را سرمایه نیک بود و رهیان و کارکنان بسی بودش.
 آسُغده هیزم نیم سوخته بود، معروفی گوید: نظم
 ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور
 الفغده نیز به معنی افروخته باشد، عسجدی گوید: شعر
 بیلغده^۳ باید کنون چاره نیست بیلغتم^۴ و چاره من یکی است
 انگاره جریده شمار و انگارش را گویند یعنی افسانه و سرگذشت و کسی که خبرهای پر
 گوید^۵ از گذشته، گویند انگاره می کند.
 انبسته مداد^۶ یا خون بسته یا هر چیزی که بسته باشد و دشوار حل شود، آن را انبسته
 خوانند.
 افرنجه نام شهری است که مادر عذرا از آنجا بود، عنصری گوید: شعر
 به افرنجه افراطش^۷ نامدار یکی پادشاهی بدی هوشیار^۸
 آرَمده آرامیده بود، عنصری گوید: شعر
 بود مرد آرَمده در بند سخت چو^۹ جنبنده گردد شود نیکبخت
 فردوسی گوید: شعر
 چو بیدار باشی تو خواب آیدم چو آرَمده باشی شتاب آیدم
 آرَغنده و آلَغنده و آلَغنده^{۱۰} به معنی خشم آلود^{۱۱} بود.
 آغشته فرغار کرده یعنی سرشته و خیسانیده بود در آب یا در خون یا در شراب و
 هرچه بدین ماند، فردوسی گوید: نظم
 از ایرانیان من بسی کشته ام زمین را به خون دل آغشته ام

(۱) لف ن، س، ه و د: انگشبه، اما در فرخنامه جمالی آمده: «انگشته بزرگر بود و این به زبان مرو است» (فرخنامه، به کوشش ایرج افشار، ص ۳۲۷). جهانگیری و قواس نیز انگشته (جهانگیری: انگشته) آورده اند، اما سرودی به این معنی انگشبه ضبط کرده است. برای اقوال سایر فرهنگ نویسان، رک. حاشیه ص ۱۸۰ قواس.

(۲) لف ق و تحفه: برزگری و همین درست است. (۳) اصل بُلغده

(۴) لف ق، لف ه و س و تحفه: بیلغجم (۵) ظاهراً: خبرهایی برگوید

(۶) اصل و تحفه: مراد، تصحیح بر اساس لف ه، س و ن است. (۷) تحفه: افراطن

(۸) اصل: بدل هشیار؛ تحفه: بدی کامگار (۹) اصل: خر

(۱۰) صورتهایی که در فرهنگها ضبط شده آلفده، آرغده، آرغند، آرغنده، آرغده و آرغده است. تحفه: آرغده. (۱۱) تحفه: خشم

انگشته آلتی بود که برزگران خرمن بدان به باد دهند و آن را حالا چکک گویند.^۱
 آیفده^۲ بیهده گوی و سبکسار باشد.
 اندمه یاد آوردن غم گذشته بود.
 آسمانه سقف خانه بود، شعر:^۳
 تا همی آسمان توانی دید آسمان بین [و] آسمانه مبین^۴
 انبوه بسیار بود.
 ایشه^۵ جاسوس.
 آسیمه خیره شده.
 آهسته آن است که به تازی اش وقار خوانند^۶ و آهسته و ساکن یکی باشد.
 آرغده^۷ حریص بود.
 آخته بیرون کشیده.
 آشیانه جای مرغ و مار و موش.^۸
 انگله کورکره^۹.
 آلفته آشفته است.
 اسپوخته به هم درآمیخته بود.^{۱۰}
 آورده^{۱۱} ره گذر آب بود.

(۱) عبارت «و آن را... گویند» در تحفه نیست.

(۲) اصل: ایفده. تصحیح بر اساس لف هاست که شاهی از رودکی به همراه دارد. معیار جمالی: ایفده یا ایفده؛ صحاح و تحفه: ایفده؛ بوهان: ایفده و ایفده.

(۳) شعر از عماره است. رک. لف ق. اصل: بود. تصحیح بر اساس لف ق است.

(۴) تحفه: آیشه. این لغت به صورتهای آیشه، آیشه، آیشه، آیشه، آیشه و آیشه آمده است و ظاهراً صورت آیشه که اسدی آورده اصل و بقیه تصحیف باشد.

(۵) آهسته صفت و وقار مصدر است. مولف را در اینجا تسامح دست داده است.

(۶) برای ضبطهای این کلمه، رک. ص ۳۶، ح ۱۰، اما صورتی که اسدی با شاهد از رودکی آورده آلفده و ارغنده است به معنی خشمناک. تحفه: آرغده (۸) تحفه: وحوش

(۹) ظاهراً گوزگوه که به نوشته بوهان عبارت است از «نوعی از گره... خوش نما و خوش طرح که مانند تکمه بر چیزها زنند». اما انگله به معنی «گوی گریبان» است. تحفه: کوزه گرا!

(۱۰) سپوختن به معنی «به زور چیزی را در چیزی فرو کردن» است.

(۱۱) تحفه: آورده. این کلمه مرکب است از آو یا او = آب و ره.

مع حرف الیاء

انبوی بوی گرفته.

آموی شهری است بر کنار جیحون و جیحون را بدان شهر باز خوانند.

ارمغانی راه آورده باشد. شاعر گوید:

از آن راهم چه آرد ارمغانی^۱

آبی بهی که آن را به تازی سفرجل خوانند.

اندی خاصه بود.^۲

آزادی شکر گفتن.

(۱) مصراع شاهد از تحفه افزوده شد.

(۲) خاصه در مقابل خرجی، رک. برهان.

باب الباء مع حرف الالف

بتا یعنی بگذار، عنصری^۱ گوید: شعر
بتا روزگاری برآید برین کنم پیش هر کس ترا آفرین
پروا به یاد آمدن^۲ و فراغت بود، دقیقی گوید: شعر
ابوسعبد آنکه از گیتی بدو برگشت^۳ شد بدها مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا
و سراسیمه را «ناپروا» گویند.
بغا حیز و مخنث بود.

مع حرف الباء

پایاب بن آب بود یعنی ته آب در مقامی که بسیار باشد، شاعر گوید:^۴
گل کبود که برتافت آفتاب برو ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب
و حوضی را نیز گویند که [پای] در وی به زمین رسد و به معنی طاقت و توانایی نیز
آمده، فردوسی گوید: نظم
که این پایه را^۵ نیست پایاب او درنگی کند چرخ را تاب او^۶
بوب بساط و فرش باشد که خانه را بدان بیارایند، رودکی گوید: شعر
شاه دیگر روز باغ^۷ آراست خوب تختها ببنهاد و برگسترده بوب^۸
بتکوب ریچالی است، یعنی مَرَبائی که از گوزمغز و شیر و ماست سازند و ترش باشد.

(۱) لف هو ن: ابوشکور (۲) این معنی به جز تحفه در سایر فرهنگها نیست.

(۳) تحفه: برگشته. برای سایر نسخه بدلها رک. لف پ.

(۴) شعر از خنّاف است، رک. لف ق. (۵) لف هـ، س، ح: که مر باره را

(۶) برای ضبط سایر نسخ، رک لف ق و لف پ. در شاهنامه بیت چنین است:

که این باره را نیست پایاب اوی درنگی شود شیر ز اشتاب اوی

شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۹۲. (۷) اصل: بلغ (۸) اصل: بود

مع حرف التاء

پت^۱ آهار جولا هگان باشد و به تازی نیز آهار را بت گویند، شاعر گوید^۲: شعر
 ریشی چگونه ریشی چون ماله پت آلود گویی که دوش تاروز آن ریش خون پیالود^۳
 پاداشت جزای نیکی.
 بزغست گیاهی را گویند که به چهارپایان دهند و بیشتر خورش حمار بود و گل زرد
 دارد.

پرگست به معنی معاذالله است که در مقام انکار باشد یعنی مبادا که چنین بود.
 بیخشت^۴ چوب و چیزی را گویند که به یک بار برکنده شده باشد.
 پلشت همچون پلید بود، کسایی گوید: نظم
 باد و گردم نکرد زشتی هیچ با دل من چرا شد ایدون زشت
 زانکه خوبی پلید کرد مرا هر که را خو پلید هست پلشت
 پست کوتاه و هامون و ساده و هموار همه یکی باشد. یعنی چیزی را گویند که با زمین
 راست شود، عنصری گوید: نظم
 چون آب ز بالا بگراید سوی پستی وز پست چو آتش بگراید سوی بالا

مع حرف الجیم

بلوچ^۵ قومی اند به غایت بی عقل از مردمان بیابانی که قافله‌ها زنند و بیشتر تیرانداز
 باشند^۶ و ایشان را کوچ [و] بلوچ^۵ نیز گویند.
 بازنیج^۷ ریسمانی باشد که روز نوروز یا در ایام عید کودکان از بام یا از درخت بلند
 آویزند و در میان آن نشینند و در هوا روند و آیند و در بعضی دیار آن را گاز^۸ خوانند و
 در کرمان گواچو^۹ گویند و در اصفهان جنجیل^{۱۰} خوانند و به تازی ارجوحه و به پارسی

(۱) اصل: بت. تصحیح بر اساس لف ق است. (۲) شعر از عماره است، رک. لف ق.

(۳) لف ق: بر ریش گوه پالود؛ لف پ: زان ریش...

(۴) لف ع: بنجست؛ لف ن: بیخست؛ لف س و ه: پیخشت. برهان: بیخشت و پیخشت.

(۵) اصل: بلوچ (۶) اصل: باشد (۷) تحفه: بازپیچ. برای ضبط بازنیج، رک لف پ.

(۸) اصل: گاز. اکنون در هرات و کابل به شکل گاز متداول است.

(۹) اصل: کواچو. در کرمان تاب را گاج و ننوی بجه را گاجو می‌نامند.

(۱۰) ظاهراً: چنچیل. در برهان: چنچولی. اکنون در اصفهان آن را چنگولی می‌نامند؛ رک. معیار جمالی، ص ۵۱.

چنگالوس نامند و در هندوستان «بیک»^۱ گویند، نظم^۲
 ز تاک خوشه فرو هشته وز باد نوان چو زنگیانی بر بازیگر
 بسیج^۳ آمادگی بود. یعنی سازکارها، فردوسی گوید: نظم
 بدو گفت روزا^۴ا میندیش هیچ اگر هوشیاری و دادن^۵ بسیج
 باج^۶ رسد و خراج و جزیت که به حکام دهند.
 بُج^۷ اندورن دهان باشد.
 بُج^۸ دو معنی دارد، یکی سخنی که در پوشیدگی گویند و دیگر لفظی باشد که شبانان
 بُز را بدان نام خوانند.
 پخج چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد چون میوه پخته که پای بران نهی و
 هرچه بدان ماند، عنصری گوید: شعر
 اگر بر سر مرد زد در نبرد سرو قامتش بر^۹ زمین پخج کرد
 بُزخفج گرانی و ثقیلی بود که در خواب بر مردم افتد که بیم^{۱۰} هلاکت بود و آن را به تازی
 کابوس^{۱۱} خوانند و به فارسی «عبدالجنک»^{۱۲} گویند.
 پنانج^{۱۳} دو زن را گویند که یک شوی دارند.
 باغج^{۱۴} انگور نیم رسیده بود.
 باغج^{۱۵} نیز همین [معنی] دارد.
 پُفج^{۱۶} کف دهان و خبوی مردم بود.
 بج پالایش آب بود وزه آب را نیز گویند.

(۱) تحفه: بلیک و بیک

(۲) شعر از ابوالمثل است، رک. لف پ.

(۳) احتمالاً: دانی. این بیت در شاهنامه نیامده است.

(۴) برهان: بُج و بُج

(۵) لف ع، س و ن: پج و پج و همین درست است. تحفه: پج پج؛ برهان: بُج بُج و بُج بُج.

(۶) تحفه: با (۷) اصل: بیم و (۸) اصل: کابوس

(۹) تحفه: عبدالجنه و عبدالجنک. نسخ لف عبدالجنه یا عبدالجنک را ندارند.

(۱۰) لف و تحفه: پنانج. این کلمه سغدی است و در سغدی pn'ne «پنانج» ضبط شده است، رک. Henning, sogdica, London, 1940, p 17

در لغت نامه، به نقل از شعوری، کلمه به صورت پنانج نیز ضبط شده است. هم

اکنون در مست جاه و قلّغر (دره زرافشان) در تاجیکستان این کلمه پلانج تلفظ می شود، رک. ا. ل. خروموف در

پیام نوین، سال هشتم، ش ۴، ۱۳۴۵، ص ۱۷. با اینهمه ممکن است پنانج در متن تصحیف پنانج باشد.

(۱۱) جهانگیری: باغج؛ سروری: باغج و باغج؛ برهان: باغج و باغج؛ تحفه: باغج و باغج

(۱۲) لف ق: و برهان: بُفج

بلاج^۱ بلاه باشد که به فارسی «دوخ و دُخ» نیز خوانند یعنی لوخ که در مسجدها افکنند.
بیمار غنج بیمارناک بود، نظم^۲
چو گشت آن پریروی^۳ بیمار غنج ببریید دل زین سرای سپنج

مع حرف الخاء

برخ بهره و حصّه بود، ماهی را نیز برخ گویند.^۴
پیخ آبی باشد غلیظ که بر مژه چشم خشک شده باشد و آن را به تازی «رمص» خوانند.
پرانداخ^۵ سختیان باشد.
پرنیخ تخته سنگ بود، رودکی گوید: نظم
فکندند بر لاد^۶ پرنیخ سنگ نکردند در کار موبد درنگ

مع حرف الدال

پژند حریر تنگ ساده باشد و خیار^۷ صحرایی را نیز گویند.
پژند نوعی از برگست باشد و آن را به تازی «قُتَابَرِی» گویند، عسجدی گوید: شعر
نه هم قیمتی کرده با در بلور^۸ نه همرنگ گلنار باشد پژند
پَهنند دام آهو بود.
بوالکفد رشوت باشد.
پژاوند چوبی باشد قوی که در پس در اندازند و در بدان ببندند و آن را تنبّه در گویند.
پرّوند امرود^۹ باشد.

(۱) لف پ: پلاج؛ جهانگیری، سروری، رشیدی و بوهان: بلاج.

(۲) شعر از رودکی است، رک. لف ق، به نقل از حن.

(۴) سروری نیز این معنی را ظاهراً به نقل از ادات [الفضلاء] آورده است. (۵) اصل: پَرانداخ یا پَرانداخ

(۶) اصل: فولاد؛ تصحیح بر اساس لف حن است.

(۷) اصل: جُبَار؟ تصحیح بر اساس تحفه است. منظور از خیار صحرایی قِثاء بوی است اما این کلمه تصحیف و غلط خوانی کَلْدُ قُتَابَرِی به معنی برگست است که در معنی پژند (لغت بعدی) آمده است. این معنی غلط برای برند جهانگیری رانیز به اشتباه انداخته است. معیار جمالی پژند را به معنی خیار صحرایی آورده و سروری قول او را نقل کرده است. (۸) لف ع، م، ن و تحفه هم قیمت درّ باشد بلور؛ لف دا... در بیاشد...

(۹) اصل: امرود. تصحیح بر اساس تحفه و لغت نامه است که در مأخذ اخیر شاهدی از عماره برای آن آمده است. سروری به نقل از تحفه: امرود؛ جهانگیری: امرود.

بُشاورد^۱ زمینی باشد پشته پشته.
 برفرود^۲ زیر و بالا باشد.
 بَیند به معنی هستند بود^۳.
 بیباد^۴ جامه ساده.
 بُرهود^۵ و بیهوده هر یک جامه‌ای بود که آتش به نزدیک او رسد نسوزد.^۶
 باز خمید^۷ کسی بود که کسی را به طعنه باز نماید و حکایت کند وی را بر همان ترتیب^۸.
 پوزکند ایوان باشد^۹.
 بُرد^{۱۰} اصل درخت باشد.
 پَدروود وداع باشد.
 پساوند^{۱۱} قافیه شعر بود.
 بالاد اسب پالانی است^{۱۲}.
 بنلاد بنیاد دیوار باشد.
 بیجاد کهریا بود.
 پود سوخته بود که آتش بدان زنند و آن را به تازی خَف و حراقه نیز گویند.
 بُرازد به معنی زیب^{۱۳} است.
 پازند کتاب زردشت است [که] پیغمبر گبران آتش پرست بود.
 پَنخجد^{۱۴} ریم آهنگران^{۱۵} را گویند و آن سنگی که حَلاجان حلاجی بدو بزنند تا درست

(۱) این کلمه فقط در تحفه و سروری و برهان آمده و ظاهراً مأخذ دو فرهنگ اخیر تحفه بوده است.

(۲) تحفه: فرود! (۳) رک سروری با شاهی از انوری.

(۴) تحفه: بلیاد. برهان، ظاهراً به نقل از تحفه، بلیاد به معنی «جامه ساده یا سیاه».

(۵) اصل: برهود

(۶) برهود و بیهود صیغه سوم شخص مفرد ماضی برهون و بیهودن است، رک. لف ق و لف پ.

(۷) اصل: باز خمید.

(۸) عبارت سروری چنین است: «یعنی کسی به طعنه شخصی را باز نمود و به طعنه حکایت او کرد» و این درست‌تر است.

(۹) برهان: بوزکند، بورکند، پوزکند و پوزکند. سروری: بوزکند و بورکند. این لغت در تحفه نیامده است.

(۱۰) برد تصحیف بُرد به معنی «تنه درخت» است، رک. لف ق؛ تحفه: بید و برد.

(۱۱) اصل: فساوند

(۱۲) بالاد اسب جنیت (بدک) است نه اسب پالانی (یعنی غیر اصیل لایق پالان به جای زین).

(۱۳) تحفه: زبید و همین درست است.

(۱۴) تحفه: پنخجد. این کلمه تصحیف پنخجد است که در لف ن، س و ه آمده است، رک. لف ق، ص ۱۱۷.

گردد.

بشکلید نشان رخنه سرانگشت است و ناخن و جامه که در خار آویزد و بدرد آن را گویند بشکلید^{۱۶}.
باربَد^{۱۷} مطرب خسرو پرویز بوده.

مع حرف الراء

باستار و بیستار به معنی فلان و بهمان.
پیشیار^{۱۸} شیشه آب که پیش بیمار باشد یعنی قاروره.
بَستَر^{۱۹} جامه خواب بود.
پادیر^{۲۰} چوبی باشد که از برای استحکام در پشت دیوار شکسته کشند تا نیفتد.
پرگر طوقی مرصع است که ملوک فرس در گردن می انداختند.
پیکر صورت و قالب هر چیزی را گویند.
پیکار^{۲۱} جنگ بود.
پذیر^{۲۲} پسندیده بود.
بشار^{۲۳} نثار باشد.
بتیار^{۲۴} رنج و مشقت بود.
بگمار متولی کن.
پَرونداوَر^{۲۵} و **پَرنداوَر** شمشیر گوهردار را گویند.
پَسندر^{۲۶} پسر پدر یعنی برادر پدری.^{۲۷}
بهار بتخانه باشد و وقتی را نیز گویند که جهان و درختان از سر جوان بشوند و خانه منقش و نگار را نیز بهار گویند.

(۱۵) لف ع: ریم آهن و همین درست است.

(۱۶) عبارتی که در لف ع در تعریف بشکلید آمده بهتر است: «یعنی نشان و رخنه سرانگشت ناخن و انگشته در

افکند».

(۱۷) اصل: پارید (۱۸) اصل: پیشار (۱۹) اصل: پیر

(۲۰) اصل: بادیر (۲۱) اصل: بیکار (۲۲) فقط در ترکیباتی مانند دل‌پذیر.

(۲۳) سروری نیز به نقل از تحفه و شمس فخری این کلمه را به معنی «نثار» آورده است.

(۲۴) رک. سروری با شاهد ابوالفرج.

(۲۵) این کلمه تصحیف پرونداوَر است. تحفه پرونداوَر و پرونداوَر که کلمه اول ظاهراً همان پرونداوَر متن ماست.

(۲۶) اصل: بَسدر (۲۷) پُسندر یعنی پسرزن یا پسرشوهر.

بیوار^۱ اجابت بود.

بارور درختی که بار دارد و بار دهنده بود.

پور پسر بود، فردوسی گوید: نظم

تو پور گو پیل تن رستمی ز دستان سامی و از نیم می

بشتر^۲ نام میکائیل است، علیه السلام.

بیور ده هزار بود به زبان پهلوی، فردوسی گوید: نظم

سپه بود بیور سوی کارزار که بیور بود در عدد صد هزار

بادغر خانه تابستانی باشد که آن را بادگیر گویند که پیوسته در آنجا [باد] خنک جهد.

باختر مشرق باشد و پیش اکثر شعرا و غیر ایشان [چون]^۳ خاور گویند، غرض مشرق

باشد و چون باختر گویند غرض مغرب داشته باشند^۴.

پدندر^۵ شوهر مادر^۶ را گویند.

بور اسبی بود که به سرخی گراید.

باور راست گوی^۷.

بالار فرسبی^۸ است، یعنی چوبی باشد که بام خانه بدو پوشند و بعضی آن را فلوره^۹

گویند.

بخنور^{۱۰} رعد بود.

برخور بهره مند بود و دیگر دهقان^{۱۱} و شریک و انباز را گویند و به معنی پرخور نیز آمده

است^{۱۲}.

(۱) رک. لف ق، ص ۱۵۸.

(۲) صحیح یشتَر است.

(۳) از تحفه افزوده شد.

(۴) اصل و تحفه: باشد

(۵) اصل: پدیزد

(۶) اصل: شوهر و مادر

(۷) باور به معنی «قبول و تصدیق سخن و استوار و راست» است (برهان). (۸) اصل: فراسی

(۹) این کلمه در تحفه نیز آمده و برهان آن را به شکل فلوزه و فلوره ضبط کرده است. احتمال می رود فلوره تصحیف یا تبدل فرواز به معنی «چوب کوتاهی باشد به مقدار دو بدست یا دو شبر و آن را در پوشش خانه ها بر فاصله چوبهای بزرگ نصب کنند...» (برهان). فرواز در السامی فی الاسامی، چاپ عکسی، ص ۵۳، نیز به کار رفته است. معادل عربی این کلمه عارضه است و به احتمال ضعیف تری فلوزه تصحیف عارضه است.

(۱۰) این کلمه تصحیف بَخَنَوَه به معنی «برق» است. تحفه: بُخَنَوَر؛ جهانگیری و سروری نیز این کلمه را به شکل بُخَنَوَر آورده اند با شاهی از رودکی (سروری بدون ذکر نام شاعر). نیز رک. برهان.

(۱۱) کلمه دهقان معلوم نیست از کجا به این تعریف راه یافته است. در لف دا برخوردار به «انباز» معنی شده است و در لف س شعری از فرخی به شاهد کلمه آمده که مصراع دوم آن در دیوان فرخی (چاپ دبیر سیاقی، ص ۱۹۶) چنین است: گمان برد که من او را شریکم و برخوردار.

(۱۲) به این معنی تصحیف پرخور است.

پرواز فربه بود و مجمره عود را نیز گویند.

پهناور پهنی^۱ بود.

بُندر^۲ نام شهری است در گرچه.

مع حرف الزاء

پرواز طیران طیور باشد یعنی چرخ زدن مرغ در هوا.

باز پنج معنی دارد، گشاده. چنانکه گویند: فلان در باز است. بازو^۳ که در تازی آن را باع^۴

گویند و بعضی گویند: از بن بغل تا سر انگشت دست باشد. فرق کردن میان دو چیز و

ترازی^۵ که بنمایند آن را باز گویند، چنانکه کمال اسمعیل گوید: نظم

کسی که دست چپ از دست راست داند باز به اختیار مقصود خود نماند باز

به معنی دیگر نیز گویند. چنانکه شاعر گوید: نظم

باز آوردی حکایت بیجا

پنج، نام مرغی است، آن را ملوک دارند.

پدواز جای آرام‌گاه و نشیمن و قرار باشد.

ابراز^۶ یعنی نیکو کردن و این لفظ چنان بود که گویند مرد برازنده و پسندیده^۷ و نیکوست

و چوبی^۸ را نیز گویند که نجاران در میان چوب نهند وقت شکافتن چوب و کفشگران

در میان کالبد نهند^۹.

پشیز^{۱۰} پولی^{۱۱} باشد که از مس زنند و خرج کنند و بعضی گویند | درم | برنجین | بود | و

چیزی که به جای | درم | ستانند^{۱۲}.

پروز^{۱۳} وصل^{۱۴} بود.

(۱) صحیح پهن است. این لغت در تحفه نیامده است.

(۲) لف حن: بُندر، با شهادی از دیباجی، رک. لف ق، ص ۱۶۱.

(۴) اصل: باغ

(۵) اصل: تراخی، ضبط متن از تحفه است، اما در اینجا باز داشتن است که به معنی «تشخیص» است.

(۶) متن در اینجا افتادگی دارد؛ افتادگی از تحفه اضافه شد، اما بواز در اینجا تصحیف تراز است، رک. لف ق، ص

۱۸۴. (۷) اصل: بیننده، تحفه: پسندیده و بیننده (۸) اصل: خوبی

(۹) به این معنی تصحیف بغاز است. (۱۰) اصل: بشیز (۱۱) اصل: پلی

(۱۲) اصلاح بر اساس تحفه است. (۱۳) اصل: بُروز

(۱۴) تصحیف اصل است، رک. سروری و جهانگیری. نیز پروز به معنی سجاج جامه است که مؤلف صحاح آن را وصل نامیده است، اما وصل در لغت به معنی سجاج نیامده است و مؤلف صحاح آن را با اصل خلط کرده است.

برز^۱ بلندی و نیروی باشد، فردوسی گوید:

به بالا شود چون یکی سروبرز به گردان برارد^۲ ز فولاد گرز
عنصری گوید:

فرو کوفتند آن بتان^۳ را به گرز نه شان رنگ ماند و نه فرو نه برز^۴
پُرز معروف است.

پَرَوَز فراویز جامه باشد، یعنی پیرامن جامه‌های پوشیدنی، فردوسی گوید: نظم
بدو گفت من خویش گرسیوزم به شاهی کشد بی گمان پروزم^۵
بَغِیاز^۶ چوبی بود که درودگران چون چوب را بشکافند در میان آن چوب شکافته نهند و
کفشگران میان قالب.

بَرَاز^۷ زیبایی باشد. چنانکه گویند: بَرَازا مردست و گویند این کار مرا ببرازد^۸، رودکی
گوید: نظم

به حق آن خم زلف، بسان منقار باز به حق آن روی خوب کزوگرفتی براز
بیواز^۹ اجابت بود یعنی پاسخ دادن.

باز گز و ارش بود که آن را گز خوانند و بدان چیزها و جامه‌ها پیمایند.
بَغِیاز^{۱۰} شاگردانه.

بگماز شراب نبید را گویند، فردوسی گوید، نظم

به بگماز بنشست یکروز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه
پادیز^{۱۱} چوبی بود که پس دیوار فکنند.

پالیز خربزه‌زار و تره‌زار را گویند، اسدی گوید، شعر

زمانی بدین داس کردم درو بکن پاک پالیز از خاک و خو

بَتَفُوز مرغان را منقار بود و مردم [و] چهارپای را بیرون دهن باشد، چندان دهان [که]^{۱۲}

بود و به مرغان به استعاره گویند چون بتفوز^{۱۳}، رودکی گوید: نظم

دم سگ بینی ابا بتفوز سگ خشک گشته کش نجنبید هیچ رگ

(۱) اصل: پَرز (۲) اصل: بگردان برآرد؛ تحفه به گردن برآورد؛ حاشیه تحفه: ... برآرد

(۳) ظاهراً: یلان (۴) اصل: نه فرزند برز؛ تحفه: نه شان فرماند و نه رنگ و نه برز.

(۵) پروز در این شعر به معنی اصل است. (۶) تصحیف بغاز است.

(۷) اصل: بُراز (۸) اصل: پُراز (۹) اصل: بینواز (۱۰) اصل و تحفه: بَرَمَغاز

(۱۱) اصل: پاویز؛ تحفه: پازیر و پادیز. اما پادیز تصحیف پادیر است که قبلاً گذشت.

(۱۲) اضافه از تحفه است. (۱۳) این دو کلمه زاید می‌نماید.

بنیز به معنی هرگز باشد، بوشکور گوید: نظم
نه آن را بیازرد روزی بنیز نه او را از این اندهی بود نیز

مع حرف الراء

باژ رسد خراج باشد و مانند وی و آن گزیتی است یعنی جزیه‌ای^۱ که ترسایان بدهند به^۲
شاه مسلمانان، فردوسی گوید: نظم
به بیچارگی باژ [او] ساوگران پذیرفت با هدیهٔ بیکران
پژ گریوه بود وان سرعقبه باشد به تازی که^۳ راه بر آن افکنده باشند، خسروی گوید: نظم
سفر خوش است کسی را که با مراد بود اگر سراسر کوه [او] پژ آید اندر پیش
پوژ^۴ زفره^۵ بود.

مع حرف السین

پاس حرس^۶ باشد و نگاه داشتن را نیز گویند و شبان را [ازین جهت] پاسبان گویند،
عنصری گوید: نظم
ای که بر مال پاسبان داری بر سرگور تو که دارد پاس؟
باس^۷ ترس و بیم بود.
برجاس^۸ نشانهٔ تیر بود.
پرواس دست باویدن^۹ بود یعنی بسودن به دست، تا بدانند که نرم است یا درشت و به
معنی پرداختن نیز باشد، بوشکور گوید: نظم
تاکجاگوهر است شناسم^{۱۰} دست سوی دگر نپرواسم
بوس بوسه باشد.
بیوس طمع داشتن بود به چیزی از هر نوع که باشد و انتظار را نیز گویند.

(۱) اصل: جزیره (۲) اصل: از (۳) اصل: که به تازی. اصلاح بر اساس تحفه است.
(۴) تحفه: بوژ. ظاهراً بوژ تلفظی از پوز یا تصحیف آن است.
(۵) زفره ظاهراً صورتی از زَفَر و زَفَر به معنی دهان یا تصحیف آن است.
(۶) اصل: حرس و بعد کاتب حرف «ص» را بالای «س» اضافه کرده است. حرس به معنی نگاهبانی است.
(۷) از تأس عربی گرفته شده است.
(۸) اصل: برجاس
(۹) تحفه نیز مانند متن. ظاهراً: ساویدن
(۱۰) لف ۱۰ و تحفه: شناسم و این ضبط بهتر است.

بادغس^۱ بادگیر بود.

برس براندوق^۲ باشد.

بخسلوس^۳ نام آن پادشاه بود که عذرا را به قهر بیرد.

بخس به عربی قیمت اندک باشد و به فرس پژمرده و فراهم شده را گویند، از زخمی یا از غمی یا از سبب دیگر و پوستی که آتش^۴ بدو رسد، فراهم آید و چین چین گردد گویند بخسید^۵.

بلوس^۶ فریبنده باشد که به چرب سخن مردم را از راه برند.

برجیس نام ستاره مشتری است.

پامس^۷ به ستوه آمدن یعنی کسی باشد که در وطن به جان رسیده بود و سفر نتواند کرد و درمانده و بیچاره و پای بسته بود.

پرگس^۸ به معنی معاذالله [و] نعوذبالله بود.

مع حرف الشین

پرخاش^۹ حرب و جنگ باشد به سخن و کردار، فردوسی گوید: نظم

به صد کاروان اشتر سرخ موی همه هیزم آورد پرخاش جوی

پیلغوش^{۱۰} سوسن منقش، یعنی گلی است از جنس سوسن که آن را سوسن آسمان رنگ یا آسمانگون خوانند و برکناره او نقطه های سیاه باشد مانند خالی^{۱۱} که بر روی خوبان باشد و رخنه های کوچک دارد و آن را پیلگوش^{۱۲} نیز گویند.

(۱) بادغس و بادغیس جایی از توابع هرات است که به غلط نوشته اند اصل آن بادخیز بوده است، ولی با بادگیر ارتباط ندارد.

(۲) مقصود از این لغت معلوم نشد. تحفه: برندق یا براندوق. برس به معنی چوبی است که در بینی شتر می کنند و ریسمان مهار را به آن می بندند.

(۳) اصل: بخلوس. رک. لف ق با شاهی از عنصری.

(۴) اصل: تبش. تصحیح بر اساس تحفه است.

(۵) اصل: پخستن

(۶) صحیح لوس است به معنی «کسی را به چرب زبانی فریفتن». شاهی که در لف ه و س از عنصری برای این کلمه آمده چنین است:

جان سامند را به لوس گرفت دست و پای و سرش به بوس گرفت

که در آن لوس با حرف اضافه به به کار رفته است.

(۷) رک. لف ق با شاهی از دقیقی و شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۹۴ و تکملة الاصفاف، ص ۸۳؛ تحفه: پامس.

(۸) اصل: برکس (۹) اصل: پرخاش (۱۰) اصل: پیلغوش (۱۱) اصل: خاکی

(۱۲) اصل: نیلگوش

پاغوش غوطه بود، یعنی سر به آب تمام فرو بردن.

پاداش مزد بود.

پالوش^۱ کافر مشوش بود.

پریش چیزی را از یکدیگر جدا کردن بود و بیفشاندن و پریشانی و پریش به یک معنی باشد.

بش بند آهنین باشد که از بهر محکمی بر در صندوق زنند.

بخش ماهی^۲ بود و برج را نیز گویند، رودکی گوید: نظم

کآفتاب آید به بخشش زی بره روی گیتی سبز گردد یک سره
برخش پشت اسب است^۳.

بش^۴ بندها از آهن یا از مس تنک پهن کرده [که] بر درها و تختها و صندوقها زنند و بند آن چیز را بش^۵ گویند، فردوسی گوید: نظم

مرا گفتم بگرفتمش زیرکش همی بر کمر ساختم بند و بش^۴
پای پش پرخان پای بود^۶.

بلاش نام شهری است^۷.

پاش افشاندن بود.

بَرَش و بَش هر دو اسب را گویند^۸.

پوزش عذر خواستن باشد که از کسی خواهند، فردوسی گوید: نظم

به پوزش بیامد بر شهریار که ای^۹ از جهان بر شما [ن] کامکار

(۱) در جهانگیری. سرودی و برهان بالوس و بالوش به معنی «کافور مغشوش» آمده و ظاهراً بالوس را از این بیت رودکی که در لث ق ذیل کلمه ناک آمده گرفته‌اند:

کافور تو بالوس بُد و مشک تو ناک بالوس تو کافور تو مغشوش بود

جهانگیری، ظاهراً بر اساس این بیت، لوس را به معنی غشی آورده که با کافور مخلوط می‌کنند، اما لوس در اینجا به معنی خدعه و فریب است. بنابر این بالوش تصحیف بالوس است که خود مرکب از با + لوس است.

(۲) بخش به معنی برج است نه ماهی. در لث پ آمده: «برجها را بخش خوانند» (ص ۱۹)، سپس در ص ۲۰ گفته: «بخش ماهی، فردوسی گفت: بیت

جهان گشت چون روی زنگی سیاه سر از بخش ماهی برآورد ماه

(۳) ظاهراً تصحیف بوش به معنی «فش و بال» است.

(۴) اصل: برخش، مؤلف بش را دوبار آورده است. (۵) اصل: پش

(۶) متن مطابق لث حن و تحفه است. پوخان یا پوخوان به معنی صدا است.

(۷) رک. حن با شاهدی از عنصری.

(۸) بش و برش بال اسب است. تحفه نیز مانند متن است. (۹) تحفه: که باش

بُرْهش^۱ مقابله.

بتکیش^۲ تیردان بود.

پژوهش باز دانستن چیزها بود و به تازی تجسس و تفحص گویند.

مع حرف الغین

باغ بوستان باشد.

پناغ^۳ تاری بود از ابریشم که ازو مبرم^۴ یادبیا بافند، شاعر گوید^۵: نظم

تو^۶ سیمین فغی^۷ من چو زرین پناغ تو^۸ تابان مهی من چو سوزان چراغ

مع حرف الفاء

پای باف جولاهه را گویند.

پف بادی بود که از دهان به در آرند و چراغ بکشند، بوشکور گوید: نظم

چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد^۹

مع حرف الکاف

باک ترس و بیم بود.

باشنگ خوشه انگور خرد و خشک باشد بر تاک^{۱۰} و دیگر خیار بزرگ باشد که از برای

تخم بنهند^{۱۱} و بادرنگ^{۱۲} را نیز گویند.

بادرنگ ترنج باشد.

(۱) متن مانند تحفه: لف حن: پژش، با شاهدی از رودکی.

(۲) تحفه: بتکیش: سروی: بتنگیش به معنی یزدان، به نقل از تحفه: بوهان: «بتکیش بر وزن درویش، ترکش و تیردانی را گویند که پر از تیر باشد». مسلماً بوهان این لغت را از تحفه گرفته است، اما به احتمال زیاد بتکیش تصحیف شکیش است که در لف حن به معنی «جوالی که از دوخ (= حصیر) کنند» آمده و شاهدی از منجیک برای آن آورده شده است، رک. لف ق، ص ۲۲۴.

(۳) لف س، ن و ه: کُناغ. سروی و بوهان پناغ. پناغ تصحیف کُناغ است.

(۴) اصل: مزم: تحفه: بیرم. مبرم نوعی از جامه محکم است که دوتاه بافته باشند.

(۵) شعر از منجیک است. (۶) لف ه و ن: ز (۷) اصل و لث ن: فغ

(۸) در لف حن بیت چنین است:

هر آن شمعی که ایزد برفروزد هر آن کش پف کند سبلیت بسوزد

(۹) در لف ق، ص ۲۶۱ باشنگ به «خوشه کوچک انگور» معنی شده است و کلمات «خشک بر تاک» در آنجا نیست.

(۱۰) در سروی شاهدی از منجیک برای این معنی آمده است.

(۱۱) منظور خیار معمولی است.

بساک چون تاجی بود، از ریاحین و ازهار و انوار واسپر غمها کنند که در روز عشرت بر سر نهند.

بابک پدر بود و شاه عظیم را نیز گویند که اردشیر را بدان باز خواندی^۱.

برفنجک^۲ کابوس را گویند که شب بر مردم نشیند.

بلدک طایفه بود^۳.

بکوک^۴ نشانه باشد.

بلارک^۵ نوعی است از شمشیر.

پَشک^۶ شب‌نم باشد و به آذربایجان گروهی زیوال^۷ گویند.

بروشک خاک بود.

تبوراک^۸ دف بود و دیگر خاشاکها بود که چون غله را زیر جای^۹ پنهان کنند بر سرش کنند تا مردم نبینند^{۱۰}.

بیوگ^{۱۱} عروس بود و بیوگانی^{۱۲} عروسی بود به لغت خراسان، رودکی گوید: نظم

بس عزیزم بس گرامی شاد باش اندرین خانه بسان نویوگ

بشلوک^{۱۳} آن است که به تاریش خُلد خوانند.

(۱) متن مطابق لف حن است، رک. لف ق، ص ۳۰۵.

(۲) لف حن: درفنجک؛ جهانگیری، سروری و بوهان: برفنجک و درفنجک

(۳) این لف و معنی آن در فرهنگهای دیگر جز تحفه نیست.

(۴) تصحیف تموک است که در لف ق، ص ۲۷۴ آمده است.

(۵) در نسخه‌های لف (هو ظاهراً ن) بلالک به آهن و پولاد جوهردار یا هندی معنی شده است. تنها در لف س و پ کلمه به صورت پلالک ضبط شده است. جهانگیری: پلارک و پلالک به معنی شمشیر و جوهر تیغ با شاهدی از خاقانی برای پلارک و شاهدی از نظامی برای پلالک به معنی شمشیر و دو شاهد از نظامی برای پلارک و پلالک به معنی جوهر تیغ. سروری پلارک و پلالک را به معنی جنسی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر درست کنند آورده است.

(۶) لف ع، هو پ: بَشک؛ لف ن: پَشک

(۷) این کلمه فقط در لف پ و تحفه آمده است.

(۸) اصل تبوارک که ظاهراً بتوراک بوده است. تحفه نیز بتوراک دارد که به غلط تبوراک چاپ شده است. بوهان

نیز ضبط بتوراک را مسلماً از تحفه نقل کرده است، اما اصل کلمه تبوراک است.

(۹) ظاهراً چاهی، دک. بوهان.

(۱۰) این معنی فقط در تحفه آمده و بوهان ظاهراً آن را از تحفه نقل کرده است. در لف ق پوک به معنی غله را

پنهان کردن در چاه و خاک و خاشاک بر سرش کردن آمده است. (۱۱) اصل: بیکوک

(۱۲) اصل: بیوکانی

(۱۳) تحفه: «بلک، شرار آتش بود که به تازی خلد خوانند» برای بلک به این معنی، رک. لف ق، ص ۲۹۴، اما خلد

بلک شرار آتش بود.

بکوک^۱ جامی باشد زرین یا سیمین که بدان شراب خورند.

بوک جایی باشد که غله در آنجا کنند و سرش به خاشاک بپوشند تا مردم نبینند^۲ و دیگر

سوخته باشد که آتش در آن زند^۳ و دیگر به معنی «عسی و لعل» باشد.

بولنجک^۴ و بوالنجک^۵ هر دو طرفه و مسخره^۶ را گویند.

بشلنگ نام قلعه‌ای است به هندوستان، عنصری گوید: نظم

به کوه ساوه ز تو مرگ بر نخواهد گشت همی درآید و دیدار تو از او آژنگ^۷

اگر بخواهی بر دشت ساوه شو بنشین وگر نخواهی درشو به قلعه بشلنگ

پاجنگ^۸ دریچه کوچک باشد در کوشک چنانکه به یک چشم ازو بیرون نگرند.

پاهک^۹ شکنجه بود.

پالهنک دوالی بود که بر کنار لگام بسته باشند که بدان اسب را ببندند و ترکان آن را

چلتر گویند.

پلالک^{۱۰} جنسی است از فولاد جوهردار، رودکی گوید: نظم

چه چیز است آن رونده^{۱۱} تیرکی خرد^{۱۲}! چه چیز است آن پلالک تیغ بران

یکی اندر دهان حق زبان است یکی انسدر دهان مرگ دندان

پوک^{۱۳} خراق باشد.

پوشک گربه بود به لغت ماوراءالنهر، شهید^{۱۴} گوید: نظم

→ در عربی به این معنی نیامده است. به احتمال قوی بشلوک در متن ما تصحیف بشکول، و خلد تصحیف جلد

است. تحفه قسمت دوم لغت بشکول را گرفته و به لغت بلک ضمیمه کرده است.

(۱) صحیح تکوک است. تحفه و جهانگیری و سروری و برهان: بلوک و تکوک.

(۲) به این معنی پوک است، برای معنی پوک که احتمالاً خاشاک است، رک. لف ق، ص ۲۷۱، متن و حاشیه.

(۳) به این معنی نیز پوک است.

(۴) این کلمه تصحیف بلکنجک است که به سروری و برهان نیز راه یافته است.

(۵) تصحیف بوالکنجک، اما صحیح بلکنجک است.

(۶) مسخره در هیچ یک از فرهنگها نیست.

(۷) تحفه و سروری: همی در آید در روی تو از آن آژنگ و این ضبط بهتر است.

(۸) لف ق، ظاهراً از ع: پاجنگ؛ لف ه، ن و فی: پاجنگ؛ لف پ: پاجنگ

(۹) لف ق از ه و ظاهراً ن: پاهک؛ جهانگیری: پاهک و پاهک؛ سروری و تحفه: پاهک.

(۱۰) همان کلمه بلارک است که قبلاً آمده است. (۱۱) اصل پلالک رونده

(۱۲) لف ق: چه چیز است آن رونده تیر (لف د: تیغ) خسرو، و همین درست است.

(۱۳) همان است که به صورت پوک آمده بود. (۱۴) اصل: شهیدی

چند بردارد^۱ این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش
 راست گوئی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش
 فرالک^۲ آهن جوهردار بود، اسدی گوید: نظم
 ازان آهن لعل گون تیغ چار هم از روہنی و فرالک هزار
 پوپک هدهد بود.

پک^۳ و غوک و چغز^۴ هر سه به یک معنی است یعنی مگل^۵، لیبی گوید: نظم
 ای همچو پک^۶ پلید و چو اودید^۷ اها برون حقا که کمتری و فزاکن تری ز پک
 و به معنی تک و پوی نیز آمده^۸ و بعضی آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیره نیز گویند^۹
 و به معنی رعنائی و بی هنری نیز آمده، خسروی گوید، نظم
 آن یکی بی هنر عزیز چراست وین یکی مانده خوار زیر سَمک
 این علامت نه آنکه هست بود پس دعوی نیک و بد لک و پک
 پالیک پای تابه^{۱۰} را گویند و این به زبان آذربایجان است و به تازی لفافه خوانند.
 پتک کدین^{۱۱} آهنگران باشد. یعنی مطرقه بزرگی است از فولاد که آهنگران به آن پولاد و
 آهن را تنک سازند و شکنند، فردوسی گوید: نظم

سر سروران زیر گرز گران چو سندان ابدو^{۱۲} پتک آهنگران
 بیاورد جاماسب^{۱۳} آهنگران چه^{۱۴} سندان پولاد و پتک گران
 پرستوک خطاف بود و مرغ سیاه و سفید که به خانه‌ها^{۱۵} در خایه^{۱۶} کردن بانگ کند و
 بچه کند.

پلک جفن بود به تازی، شاعر گوید: نظم
 نه چندانکه^{۱۷} او پلک بر هم زدش شد و بستد و باز پس آمدش

- (۱) اصل: بردارم (۲) همان بلارک و پالاک است که گذشت. (۳) لف هو س: پک
 (۴) اصل: چغز (۵) مگل به معنی وزغ است. (۶) اصل: پک
 (۷) یعنی کلمه پک، اما به این معنی لک و پک است، رک. لف ق. بوهان پک و لک را به این معنی آورده است.
 (۸) بد این معنی لک و پک است که در یزد و زرنده کرمان و جیرفت متداول است.
 (۹) لف پ: پافتاوه. صورت پافتاوه در روستان کرمجگان قم متداول است. در خوابگرایی، به کوشش ایرج
 افشار، تهران، ۱۳۴۶، ص ۳۴۹ و در چهار مقاله، ص ۹۱، ح ۱، نیز آمده است. ظاهراً منظور گردآورنده لغت فرس از
 کلمه‌ای که در آذربایجان متداول است همین کلمه است نه پالیک. (۱۰) اصل: کزین
 (۱۱) اصل: جاماسب (۱۲) تحفه: چو و همین درست است. (۱۳) اصل: خانها
 (۱۴) اصل: خانه. تحفه عبارت «در خایه کردن» را ندارد.
 (۱۵) تحفه: بچندانکه و همین درست است.

پشک سرگین گوسفندان بود و حالا آن را پشگل گویند.

بیرنگ هیولای هر چیزی را گویند و نقاشان چون صورتی کشند بیرنگ بکشند، بعد از آن نقش کنند.

پشنگ^۱ دست‌افزاری بود از آهن ساخته و دراز و سرتیز و بتایان بدان سوراخ در دیوار کنند و آن را حالا بیرم گویند.^۲

بازرنگ سینه‌بند باشد.^۳

بسنگل^۴ ژاله بود و آن را تگرگ نیز گویند.

مع حرف اللام

بال از آدمی بازو و از مرغ پر و به ترکی غسل باشد، فردوسی گوید: نظم
کنون آن برافراخته بال من همان زخم کوبنده کوپال من

بشل یعنی درآویز.^۵

بشول گزاردن^۶ کار بود.

بسل گاورس بود.^۷

بزیل^۸ کوهی است عظیم.^۹

برطایل نام جزیره‌ای است در هندوستان که آنجا از درخت بانگ سخت آید.

بال یعنی بیال بود، عنصری گوید: نظم

شاهها هزار سال به ملک^{۱۰} اندرون بزی وانگه هزار سال به مال^{۱۱} اندرون بیال

پل به معنی بهل بود یعنی بگذار.

(۱) اصل: بشنگ، لف ه و تحفه: پشنگ: برهان بشنگ و پشنگ.

(۲) تحفه عبارت «و آن را حالا بیرم گویند» را ندارد، اما بیرم در لف ه در تعریف پشنگ آمده است.

(۳) رک. جهانگیری و سروری.

(۴) پیدا است که این صورت غلط و باید در آخر آن «کاف» باشد. در تحفه کلمه به صورت پشنگک آمده است، اما خود این کلمه تصحیف سنگک است که در لف ضبط شده است. (۵) رک. لف ق، ص ۳۱۷.

(۶) اصل: گزاردن.

(۷) این کلمه در لف و معیار جمالی و صحاح نیامده است. سروری آن را از تحفه نقل کرده و جهانگیری که آن را ضبط کرده مأخذ خود را ذکر نکرده است. در سروری کلمه شله، به نقل از اختیارات، به معنی «دانه‌ای است مانند ماش که در میان باقلا باشد و در حوالی لرستان مانند عدس و باقلا پزند و خورند و آن را ملک خوانند و به عربی خَلَر خوانند». این دانه همان است که در قم بُلُلی و در مشهد مُلُمُلی نامیده می‌شود و کوبیده آن را در قم سنگک می‌نامند، اما معلوم نیست همان بسل متن باشد. (۸) اصل: بذیل، رک لف ق، ص ۳۳۳.

(۹) تحفه: کوه عظیم. (۱۰) لف ه: عَرّ (۱۱) لف ه: ملک

بسمل نیم کشته را گویند.

بشکول مردی قوی و حریص بر کار و رنج کش باشد به طبع، عنصری گوید: نظم

هرچه یابی وزان فرومولی^۱ نشمرند آن ز توبه بشکولی

پژول شتالنگ باشد.

برغول آشی باشد که از گندم نیم کوفته خرد کرده پزند و گروهی فروشه گویندش^۲ و

گروهی فرقوط^۳ و اگر از جو باشد همین گویند.

بالال^۴ تیرخانه را گویند.

پالا[پال] پالوده بود سخت و دیگر چیزی بود سخت پاینده^۵.

بیغال^۶ نیزه بود که به تازی رمح گویندش.

پیخال انداختن^۷ مرغ باشد یعنی سرگین مرغ که به تازی آن را ذرق^۸ یا ذرب گویند،

اسدی گوید: نظم

چو این مرغ پیخال انداختی وی اندر هوا زان خورش ساختی

پل پاشنه پای باشد، معروفی گوید: نظم

همیشه کفش و پلش [را] کفیده می بینم به جای کفش و پلش دل کفیده بایستی^۹

مع حرف المیم

بهرام سه معنی دارد. نام ستاره مریخ؛ نام روزی است از روزهای فارسیان به نام شاه

بهرام گور است، عنصری گوید: نظم

سखाوت تو ندارد درین جهان دریا شجاعت تو ندارد بر آسمان بهرام

پذرام^{۱۰} مجلسی باشد خرم و دلگشا و نیکو چون باغ^{۱۱} و خانه و جای خوب و هرچه بدین ماند.

(۱) اصل: در آن فرق مویی، تصحیح بر اساس لف ق ص ۳۱۶ و تحفه است.

(۲) در لف ۱۵ آمده: «گندم و جو به دو نیم کرده باشد و فرشه نیز گویند به آذربایجان (اصل: باذن سحان)». فرشه در اینجا تصحیف فروشه است.

(۳) تحفه: فرقوط و فرقوط. این کلمه احتمالاً صورت دیگری از برغول (بلغور امروزی) است.

(۴) صورت دیگری از بالار است. (۵) رک. لف ق، ص ۳۲۸

(۶) اصل: بیغال، تصحیح بر اساس لف حن است، رک. لف ق، ص ۳۳۱. (۷) تحفه: اندوخته!

(۸) اصل: ورق (۹) رک. لف ق، ص ۳۱۳. (۱۰) اصل: بذرام

(۱۱) در لف ع آمده: «پذرام خرم باشد چون باغ و مجلس» و در لف ه: «پذرام خرم باشد یا مجلس یا خانه ای یا جایی که خرم بود آن را پذرام خوانند»، رک. لف ق، ص ۳۳۵. بنابر این در تعریف متن مسامحه وجود دارد و تعریف کردن پذرام به مجلس و خانه درست نیست.

بجکم نام ترکان است^۱ به ترکی و دیگر خانه تابستانی باشد و گروهی اوربانه^۲ خوانند، رودکی گوید: نظم

از تو خالی نگارخانه جم فرش دیبا کشیده بر بجکم

برکم^۳ بازداشتن بود^۴.

بشکم صفت بود^۵.

بیلارام نام حصار عظیم است^۶.

بوم یک ولایت است و دیگر زمین را نیز گویند و دیگر مرغی بزرگ باشد که به شب پرد و شکار کند و به روز نتواند پریدن از آنکه هیچ نبیند و سر بزرگ دارد و به سان گربه گوش و چشم فراخ دارد.

بادرم^۷ بیهوده و هرزه و هذیان باشد.

باقدم^۸ عاقبت کار باشد از هر شغلی و کاری.

بقم^۹ دلتنگ و فرو مانده باشد.

بفخم بسیار بود.

بدرام^{۱۰} توسن بود.

پرچم علاقه علم باشد.

پاردم معروف است.

مع حرف التّون

بالان دهلیز قصر باشد^{۱۱}.

پژمان اندوهگین و غمناک بود.

(۱) لف ع: نام تیرکمان است؛ لف یص: نام کودکان است؛ لف س: نام گزگمان است به ترکی؛ صحاح: نام کرکان است به ترکی؛ تحفه: نام گرگان است به ترکی؛ بوهان: گرگ به معنی ذئب؛ لف پ و مجموعة الفرس: مانند متن. بجکم نامی است که ترکان بر خود می نهاده اند و در اصل به معنی موی دم گزگاو (غزگار) است. رک. لف پ، ص ۱۸۳. (۲) این کلمه در لف پ نیز در تعریف بجکم آمده است؛ تحفه: آذربانه.

(۳) اصل: بزکم: تصحیح متن بر اساس تحفه است.

(۴) رک. سروری یا شاهدی از مسعود سعد.

(۵) رک. لف ق، ص ۳۵۱، به نقل از حن. این کلمه همان بجکم و بجکم است. ناصر خسرو (دیوان، چاپ مینوی و محقق، ص ۷۹) نیز آن را به شکل پیشکم به کار برده است.

(۶) رک. لف ق، ص ۳۵۱، تحفه و بوهان: بیلارام. (۷) اصل و تحفه: باذرم. تصحیح بر اساس لف است.

(۸) اصل: باقدم، رک. لف پ. (۹) ظاهراً تصحیف بقم (= به غم) است.

(۱۰) مرکب است از بد و رام یعنی «بدرام شونده» رک. حاشیه بوهان. (۱۱) رک. لف ق، ص ۳۸۱.

ببریان جامه [ای] بود از پوست پلنگ که رستم در وقت جنگ پوشیدی، فردوسی گوید: بیت

تہمتن بپوشید ببریان بہ گردن بیاورد گرز گران
و بعضی گویند کہ او پوست اکوان دیو بود و بعضی گویند کہ آن را از بہشت آورده بودند.

بُڑهان^۱ بہ عربی غبطہ بود، یعنی چیزی نیکو کہ در کسی بیند مثل آن خود را خواہد کہ باشد بی آنکہ آن چیز از آن کس زایل شود بہ خلاف حسد.

بخون بہرام باشد یعنی ستارہ مریخ^۲.

بخشان فراہم ترنجیدہ و لرزان بود از غم و اندوہ^۳.

پوکان^۴ رحم باشد کہ بچہ در آن بود یعنی زہدان.

پرنیان حریر بستہ باشد منقش بہ شکل پردہ، خسروی گوید: نظم

ای نازکک^۵ میان و ہمہ تن چو پرنیان ترسم کہ از^۶ رکوع ترا بگسلد میان
بون بہرہ بود^۷.

باتنگان^۸ بادنجان بود.

برہون دایرہ باشد و پرگار را نیز گویند.

برمایون^۹ گاو پادشاہ فریدون است، دقیقی گوید: نظم

مہرگان آمد^{۱۰} جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا^۹

(۱) جهانگیری، بُڑهان؛ برہان؛ بُڑهان و بُڑهان؛ تحفہ: مانند متن. در المصادر زوزنی، ج ۱، ص ۱۴۱، غبطہ بہ «بُڑهان بردن» معنی شدہ است.

(۲) رک. لف ق، ص ۴۰۴، بہ نقل از حن. ظاہراً بخون صفتی بودہ است برای مریخ کہ ستارہ جنگجویان است.
(۳) ضبط این لغت مطابق لف حن و لف پ است و معنی آن مطابق حن؛ لف ع: بخشان بہ معنی گدازان؛ لف ہ و فس: یخشان؛ لف س و یص: یخشان؛ مجموعۃ الفرس: بخشان و بخشان؛ معیار جمالی: یخشان و یخشان و یخشان.

(۴) لف ع و ہ: بوگان؛ لف ن: بوگان؛ لف س و د: یوکان؛ مجموعۃ الفرس و تحفہ و سروری: بوکان؛ معیار جمالی: بوگان و یوکان؛ صحاح: بوگان؛ برہان: بوگان و یوگان.
(۵) اصل: باریکل

(۶) لف و تحفہ: در

(۷) در لف ع بون بہ «بہر» و در ہ بہ «بہرہ» معنی شدہ و در لف ہ شعر زیر بہ شاہد آن آمدہ است:
بہ چشم اندرم دیدہ (ظاہراً: دید) از رون تست بہ جسم اندرم جنبش از بون تست و ظاہراً بون یا از مصراع دوم این بیت گرفتہ شدہ یا تصحیف رون است.
(۸) اصل: پاتنگان

(۹) اصل: پژمایون (۱۰) اصل: آمدہ

- بون نمد زین^۱ وین باشد.
- بادخون جایی^۲ که باد برو گذارنده^۳ بود یعنی بادگیر.
- بادبرین باد صبا باشد.
- باد فرودین^۴ باد دبور باشد.
- بلندین پیرامن در خانه باشد.
- بهرمان معصفر^۵ و یاقوت سرخ و گرانمایه و حریر سرخ را گویند.
- بران^۶ یعنی برای تو.
- برزن سرکوچه و محله باشد.
- بلکن منجیق باشد.
- بژن^۷ گلی سیاه که از جوی یا حوض یا چاه برآورده باشند.
- بابزن سیخ آهنین باشد که بدان کباب گردانند مرغ و غیر آن را.
- باشتین باری^۸ که از میان درخت بیرون آید.
- باستان گذشته بود.
- بروشنان^۹ اَمّت باشد، دقیقی گوید: نظم
شفیع باش برشه مرا بدین زلت^{۱۰} چو مصطفی بردادار بروشنان را
بیژن پهلوان کیکاووس بود^{۱۱}.
- بخشودن^{۱۲} فشردن باشد.
- برزین یکی از ائمه دین ابراهیم زردشت هست و آتشگاهی که او ساخته است آن را
-
- (۱) معنی نمد زین به غیر از تحفه در هیچ یک از فرهنگها نیامده است. احتمالاً در این معنی تصحیف بوب است که به معنی بساط و فرش آمده است.
- (۲) اصل: جای
- (۳) ظاهر گذارنده است. در تحفه نیز گذارنده آمده است.
- (۴) اصل: باد پروردین؛ تحفه: باد فروردین؛ سروری: باد فرودین به نقل از تحفه: برهان: باد فروردین و باد فرودین. تصحیح بر اساس لف ق است. فرودین در مقابل برین است.
- (۵) در لف ق بهرمان به معنی «یاقوت سرخ آبدار و جامه و حریر رنگین» آمده و معنی معصفر یعنی سرخ و زرد شده با عصفر فقط در تحفه آمده است.
- (۶) این کلمه تصحیف برون است به معنی «برای» که در ص بعد آمده است. (۷) تصحیف لژن است.
- (۸) اصل: مازی. لف ق: بارها بود که از میان درخت ببرند.
- (۹) این کلمه در این شعر باید bīravišnān (با تلفظ امروز: berravešnān) خوانده شود. برای توضیح بیشتر. رک لف پ. (۱۰) اصل: ذلت. (۱۱) منظور همان بیژن پسر گیو است.
- (۱۲) اصل: بخشون. تصحیح بر اساس تحفه است. اما بخشودن در لف (لف ق. ص ۱۱۳: شخود و ص ۵۱۲: شخوده) به معنی به ناخن کندن و خراشیدن آمده است و معنی فشردن در هیچ یک از فرهنگها، جز تحفه، نیست.

آذر برزین خوانند.

پژوهیدن پرسیدن به جدّ بود.

برون لفظی است غریب، گویند: برون تو این کار کردم یعنی برای تو، همچون که گویی

از بهر تو کردم^۱. رودکی گوید: نظم

یاد کن زیرت اندرون تخته تو برو^۲ خوار خوابیده ستان

جعد مویانت^۳ جعدکنده همه بپریده^۴ برون تو پستان^۵

بادبزن مروحه بود به تازی.

بان^۶ بانگ بود.

بومهن زمین لرزه بود.

برهمن دانشمند هندوان.

بستان شیرین نام نوایی است که مطربان زنند.

باغ سیاوشان نام نوایی است که نیز مطربان زنند.

برآهنجیدن برکشیدن بود.

بهرمن بتکده باشد^۷.

بو قلمون دیبای رومی یعنی جامه ای باشد که هر زمان به رنگی نماید و کسی را که هر

زمان نوعی باشد بو قلمونش گویند.

بازخشین فاخته بود^۸.

بهمن ماه آخر زمستان^۹.

بالیدن افزون شدن باشد.

پژمان اندوهگین و غمناک بود^{۱۰}.

(۱) کلمه مرکب است از به و دون به معنی «بهر». (۲) اصل: برون (۳) اصل: مویانند

(۴) اصل: بیرنده (۵) اصل: بستان. تصحیح ابیات بر اساس تحفه است.

(۶) رک. لف ق.

(۷) در سروری، ذیل برهمن آمده «... و در نسخه وفایی به معنی بتکده ای است در هند و این بیت معرّی را به استشهاد آورده: بیت

بهار چین کن از آن روی بزم خانه خویش اگرچه خانه تو نوبهار برهمن است

اما در تحفه بهرمن بتخانه باشد». به نظر می رسد که بهرمن تصحیف یا مقلوب برهمن است به همان معنی پیشوای روحانی هندوان.

(۸) بازخشین نوعی باز است که پشت آن سیاه و چشمانش سرخ است نه فاخته. رک. برهان.

(۹) غلط فاحشی است. (۱۰) این کلمه را قبلاً نیز در آغاز این باب آورده بود.

پایان آخر هر چیز باشد و گرداب^۱ و کرانه را نیز گویند، فردوسی گوید: نظم
سخن نیز بشنید و نامه بخواند^۲ ورا پیش تختش به پایان نشانند
پریشان لفظی است که به آشفتگی نزدیک است یعنی از هم فرو فشاندن و باز کردن و
بیفکندن و [به] باد بردادن بود^۳.

پژاگن^۴ ناشست و زشت و پلید بود. بوشکور گوید: نظم
پژاگن نیم سال خورده نیم و بر جفت بیداد کرده نیم
پرزن^۵ و پرن هر دو پروین را گویند، فرخی گوید: نظم
تا چو خورشید نتابد ناهید چون دو پیکر نبود نجم و پرن
پیون افیون بود^۶.

پهلوان دلیر و شجاع و پایدار در پیش شمشیر و تیر باشد.

پیرامن گرداگرد باشد.

پریشان^۷ فشاندن بود.

پروان نام شهری است نزدیک غزنی.

پالین ضد بالاین^۸ بود.

پالیزبان نوایی است که خنیاگران زنند و دیگر باغبان را گویند، ضمیری گوید: نظم

رواق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان
پرچین چوب یا خار که بر سر دیوار نهند.

پاشیدن یعنی نیاز کردن بود^۹.

(۱) معنی گرداب به جز تحفه در هیچ یک از فرهنگها نیست.

(۲) در شاهنامه به نقل لغت نامه: سخن نیز نشنید و نامه نخواند.

(۳) مولف به جای آنکه پریشان را به صورت صفت معنی کند به شکل فعل معنی کرده است. پیدا است که پریشان تنها به معنی آشفته و پراکنده است نه به معنایی که ذکر شده اند، حتی اگر به صورت صفت مفعولی درآیند.

(۴) در لف: فزاگن و همین درست است.

(۵) پرزن تصحیف پرن است. در یک نسخه از تحفه نیز این صورت آمده است.

(۶) رک. لف ق، ص ۴۰۳.

(۷) اصل: پریشان. این کلمه بیشک تصحیف پریش است. در لف ق، ص ۲۰۵، آمده: «پریش چون فرو نشانند بود از هم چیزی را...» بنابراین این فشاندن در متن غلط است.

(۸) اصل: پالین... بالاین.

(۹) یکی از معانی پاشیدن می تواند نیاز کردن باشد.

مع حرف الواو

باهو چوب دستی بزرگ بود که شبانان یا مسافران که پیاده روند در دست گیرند در راهها و اشریانان نیز دارند و به آذربایجان «دوال پشت» خوانند و گروهی «مهه»^۱ گویند. بازرو^۲ تَره‌ای است چون شاه اسپرغم که طیبیان بادریه نویسد و آن را از ادویه طبّی نامند و «بادرنجبویه» نیز گویند.

برُو ابرو باشد.

بیاستو گند دهان را گویند^۳.

بوبو^۴ هدهد بود.

بساو ساویدن بود، فردوسی گوید: نظم

به جانم که آزش همان نیز هست ز هر سو بیاارا و بیساو^۵ دست
بختو^۶ رعد باشد.

بانو ایشی^۷ بود یعنی کدبانو.

بهلو و پهلُو هر دو به معنی شیرمرد و دلیر بود یعنی پهلوان، عنصری گوید: نظم

دل پهلویسی به ساز آورد ساز لهوش همه فراز آورد

پرستو معروف است یعنی به تازی خطاف را گویند و شب‌پرک نیز گویندش، رودکی گوید: نظم

چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک نماند فزوتر ز سالی پرستو

پینو دوغ ترش سطر شده باشد و گروهی آن را کشک گویند که بمالند و قاتق آش‌ها کنند، یعنی قروت.

پالو دانه [ای] باشد چون عدس که از اندام برآید و آن را آرخ خوانند و به تازی تُلول^۸ گویند.

پرو پروین بود و به تازی ثریا خوانند، شاعر گوید: بیت

(۱) تحفه: مه (۲) بیشک تصحیف باذرو است.

(۳) در تحفه نیز چنین است، اما بیاستو به معنی دهان دره است نه گند دهان. برهان نیز بیاستو را به «گنده دهان» معنی کرده است. ظاهراً فرهنگ‌نویسان این معنی را از روی شعر معروفی که در لُف شاهد این کلمه آمده استنباط کرده‌اند. (۴) صحیح پوپو است؛ رک لُف ق، ص ۴۱۹. (۵) اصل: به پساو

(۶) صحیح پخنو یا یخنو است رک. لُف ق، ص ۴۱۵، به نقل از ن و ه. در ه نیز به غلط بختو آمده است. صورت دیگر این کلمه بخنوه است که در متون آمده است. احتمال اینکه در لُف ن نیز پخنو تصحیف بخنو باشد هست.

(۷) ایشی مرادف بیگم و بانو است. رک. برهان و لغت‌نامه. (۸) اصل: تُلول.

به رخ همچو پرو [او] به بالا چو سرو میان [هم] چو غرو و به رفتن تذرو
 پیرو کیسه بود.^۱
 پاراو زن پیر.^۲
 پرتو روشنایی بود.
 پرتاو چیره بود.^۳
 پاتو^۴ منزل عطارد و نام مبارز و منزل بهرام و اسم موضع بود.

مع حرف الهاء

براه زیب و نیکویی بود به مردم و غیره^۵، عنصری گوید: بیت
 کار زرگر به زر شود به براه زربه زرگر سپار و کار بخواه
 بادافراه عقوبت و پاداش مکافات بود یعنی ضد بادافراه است؛ بادافراه و بادافره و
 بادافره نیز گویند، دقیقی گوید: نظم
 هرچه واجب شود ز بادافراه بکنید و جز این ندانم راه
 بادروزه آن بود که مردم^۶ پیوسته هر روز به کار دارند.^۸
 بادریسه^۹ آن باشد که زنان بر دوک کنند و به تازی آن را فلکه خوانند.
 بشخوده^{۱۰} به معنی پخش و پهن کرده آید.

(۱) رک. لف ق، ص ۴۱۹. (۲) رک. لف ق، ص ۴۱۹.

(۳) این لغت و معنی به جز تحفه در هیچ یک از فرهنگها نیست.

(۴) اصل: یاقو. سروری پاتو را به معنی منزل عطارد و منزل بهرام آورده و شعر زیر را از شمس طبسی شاهد آن آورده است:

گر تبر فلک عرض دهد منصب کلکت بی آب شود خنجر بهرام به پاتو
 اما در دیوان شمس طبسی، ص ۶۵، به جای به پاتو، بی آهو آمده است. «نام مبارز» و «اسم موضع» در متن نیز معلوم نیست از کجا آمده است. تحفه نیز مانند متن است.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۲۶.

(۶) معنی عبارت روشن نیست. تحفه عبارت «یعنی ضد باد افرا هست» را ندارد.

(۷) اصل: مردم را

(۸) در لف س آمده: «باد روزه قوت که مردم به کار دارد در هر روزی پیوسته» و در لف ح آمده: «باد روزه آن بود که مردم مدام چیزی را به کار دارند». توضیح عباس اقبال: «باد روزه به معنی عادت و کار هر روزه است، چه غذا باشد چه لباسی که هر روز پوشند یا کاری که هر روز کنند، سوزنی گوید: که شد به مدح تو تسبیح باد روزه من».

(۹) اصل: بادریه (۱۰) اصل: بشخوده

برمخیده فرزند عاق را گویند که فرمان مادر و پدر نبرد^۱.
 باره باروی شهر را گویند و قلعه و اسب نیک را نیز باره گویند.
 پتیاره بلا و دیو را گویند و هر صورت زشت و ناخوش که از دیدن آن متنفر شوند و آن
 را دشمن دارند، کسایی گوید: نظم
 برگشت چرخ با^۲ من بیچاره آهنگ جنگ دار پتیاره
 با^۳ سره کشتزار بود.
 بیل که حالا بیلک خوانند و آن تیری باشد که پیکان آن بر صورت سربیل باشد.
 بیهده ناحق و باطل بود، فردوسی گوید: نظم
 مهر خواهی ز من و بی مهری هده خواهی ز من و بیهده‌ای
 بهمنجنه روز دوم بهمن ماه را گویند و ملوک فرس آن را اعتبار کردند ای و مبارک
 داشتندی و به عیش و عشرت مشغول بودند ای^۴ و در طعام بهمن سرخ و سفید
 کردند ای^۵.
 بسغده و بسیجیده هر دو به معنی ساخته و آماده بود، هرچه باشد از شغلها و کارها،
 بوشکور گوید: نظم
 به رود اندرون نا^۶ بسغده شدن^۷ نباید که نتوانش باز آمدن
 باره حق باشد^۸.
 برده اسیر بود.
 برانه^۹ شهری است.
 بازه چوبی بود میانه، نه دراز و نه کوتاه آن را دو دستی^{۱۰} گویند، عنصری^{۱۱} گوید: نظم
 نشسته به صد خشم در کازه‌ای گرفته به جنگ اندرون بازه‌ای
 بوته و بسوته زلف بود^{۱۲}.

(۱) رک. سروری با دو شاهد از ابوشکور و شمس فخری.

(۲) لف س: بر! تحفه: از.

(۳) رک. معیار جمالی، جهانگیری، سردری و برهان. (۴) اصل: نمودی

(۵) فعل این جملات در اصل به صورت مفرد آمده است. اصلاح بر اساس تحفه است.

(۶) اصل: پا (۷) در لف س این مصراع چنین است: نشاید درون نایسغده شدن.

(۸) قس. درباره به معنی در حق (۹) در لف ه و ح: پراشه، با شاهدهی از عنصری

(۱۰) لف ح: دو دسته؛ تحفه: مانند متن. (۱۱) لف ح: خجسته

(۱۲) رک لف ق، ص ۵۱۲ به نقل از ح.

بخواهِه^۱ نام شهری است در هندوستان.

بروفه دستار و میان^۲ بند بود.

بساره بام^۳ صفّه بود.

بُخله و بخيله^۴ هر دو پربهن و فرفخ بود یعنی تخم کان(؟)^۵

بسته معروف است به استرآباد کنند و به گرگان و اصلش یکنوع صاف حریر است لیکن

به تختهای مشبک در بندند و رنگ در نقش‌ها زنند بدان آنچنانکه رنگ برآورند^۶.

بیواره^۷ غریب و تنها باشد.

بویه^۸ آرزومندی بود.

بالیده درختی یا مردی باشد که به بالابند بود.

برنجیده^۹ یعنی سخت برکشیده.

بهینه^{۱۰} نهفت باشد.

بلاده مفسد و نابکار.

بیجاده کهر با بود.

بادامه^{۱۱} کرمی بود که ابریشم ازو گیرند^{۱۲}.

پژوه^{۱۳} باز جستن چیزی باشد.

پوپه به دو معنی است یکی هدهد باشد و دیگر آرزومندی بود^{۱۴}.

پُنچه پیشانی بود.

پاغنده پنبه زده باشد که گرد [کرده] پیچیده باشند و گلوله نیز گویند.

(۲) لف حن: دستار میان‌بند

(۱) لف حن: خورابه، با شاهی از عنصری؛ تحفه: بخوراهه

(۳) اصل: نام؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۵۱۱؛ از حن است.

(۴) اصل: بیخله، اصلاح بر اساس تحفه و بوهان است.

(۵) جهانگیری و سروری شعری از عسجدی برای بخله آورده‌اند.

(۶) در سروری این لغت و معنی آن تقریباً به همین صورت از تحفه نقل شده است.

(۷) رک. جهانگیری با دو شاهد از شاه داعی و اسدی.

(۸) اصل: بدیه، اما صحیح این کلمه بویه است. (۹) تصحیف ترنجیده است؛ تحفه نیز مانند متن.

(۱۰) تصحیف نهنیده، صورتی از نهفته است. (۱۱) اصل: بادانه

(۱۲) در جهانگیری به معنی پیل ابریشم آمده با دو شاهد از خاقانی و نظامی؛ نیز رک. سروری.

(۱۳) اصل: پژوه.

(۱۴) به این معنی صحیح بویه است که قبلاً نیز به شکل بویه آمده بود، رک. همین صفحه.

پسوده^۱ به دست زده و سوراخ کرده و مالیده باشد.
 پالوده پاک^۲ کرده از غش و دیگر حلوائی است معروف.
 پژه^۳ دندانۀ کلید باشد.
 پُده سوخته باشد که آتش در آن زنند.
 پالاده اسب جنیبت را گویند.
 پده درختی بود که بار ندهد.
 بیغاره ملامت و سرزنش و طعنه بود، شاعر گوید: نظم
 بیغاره زنی که بد چرا کردستی گر بد کردم به خویشان کردستم^۴
 پرزه پرز باشد که از جامۀ ابریشم و پشمین برخیزد.
 پرگالۀ^۵ و پژگالۀ^۶ هر دو پاره‌ای باشد که در جامه دوزند از هر چه برود و کژنه نیز
 گویند: رودکی گوید: نظم
 چون ماه تمام است رخ دلبر من ورد گل سرخ اندرو پژگالۀ من^۷
 پیالۀ معروف است.
 پیله و پله آن کرمی بود که ابریشم ازو گیرند^۸، عنصری گوید: نظم
 در^۹ همه شهر بود از آن آذین^{۱۰} در^{۱۱} بریشم چو کرم پیله زمین
 پلّۀ به دو معنی است یکی نردبان پایه را گویند و یکی کفۀ ترازو باشد.
 پالکانه در مشبک بود، یعنی دریچه [ای] بود در دیوار خانه که از پس آن بیرون نگرند.
 چون شبکۀ مشبک اگر آهنین بود و اگر چوبین آن را پنجره نیز گویند و مردم را ببینند و
 مردم ایشان را نبینند. شاعر گوید^{۱۲}: نظم
 بهشت آئین سرایی را برداخت ز هر گونه درو^{۱۳} تمثالها ساخت

(۱) لف ق و تحفه: پسوده. اما سوراخ کرده در معنی این کلمه درست نیست. (۲) اصل: و پاک

(۳) تصحیف پژه است، رک لف ق، ص ۴۴۲.

(۴) در لف ۱۵ این بیت به بدایعی نسبت داده شده و ضبط آن چنین است:

بیغاره زنی که بد چرا می‌گردی گر بد کردم به خویشان بد کردم

(۵) اصل: پرگالۀ (۶) پژگالۀ تصحیف پرگالۀ است.

(۷) در لف ق (ص ۴۳۰) از س و حن بیت چنین است:

ماه تمام است روی کودک من وز دو گل سرخ اندر او پرگالۀ

(۸) پیله به معنی ابریشمی است که کرم برگرد خود می‌تند. (۹) اصل: به

(۱۰) اصل آئین، اصلاح بر اساس لف ق، ص ۴۴۱، از حن است. (۱۱) اصل: ور

(۱۲) شعر از رودکی است، رک. لف ق. (۱۳) اصل ازو. تصحیح بر اساس لف ق است.

ز عود و صندل آن را آستانه درش سیمین و زرین پالکانه
 بالوایه^۱ مرغکی سیاه و سفید است. چند گنجشک و کوتاه پای^۲ که پیوسته در هوا پرد
 چون بر زمین نشیند به دشواری برخیزد بلکه نتواند خاست^۳. گویند غذای او باد و هوا
 است و به فرشتوک ماند، عنصری گوید: نظم
 آب و آتش به هم نیامیزد بالوایه^۱ ز خاک بگریزد
 پروانه چراغواره باشد و او پرنده ای بود که خود را بر چراغ یا شمع زند و بسوزد و او
 را مگس چراغ خوانند، بوشکور گوید: بیت
 بیاموز تا بد نباشدت روز چو پروانه مر خویشان را مسوز!
 و فرمان رساننده را نیز پروانه گویند.
 باشگونه^۴ مقلوب بود او آن نیز بازگردانیدن باشد، کسایی گوید: نظم
 تیز بودیم و کند گونه شدیم راست بودیم و باشگونه شدیم
 پهنانه کلیچه و نان سفید بود؛ بوزنه را نیز گویند^۵.
 پیرایه آرایش زنان بود.
 پهنه چون کفچه باشد که بدو گوی بازی کنند بگوی خرد^۶ و غازیان^۷ بیشتر دارند و آن را
 به تازی طبطاب خوانند.
 بیغوله و بیغله هر دو به معنی کنج و گوشه بود در جایی یا در خانه.
 پژوه^۸ بازجستن چیزی بود، شاعر گوید: نظم
 سپهد برآمد چو بر تیغ کوه بشد نزد آن پیر دانش پژوه^۹
 پریشیده به معنی پریشان شده و برباد داده بود.
 پناهیده پناه کرده بود، فردوسی گوید: نظم
 بدید از بد و نیک بازار او به یزدان پناهیده در کار او
 پاتيله طنجیر^{۱۰} بود.

(۱) اصل: پالوایه؛ تحفه: پالوانه (۲) ظاهراً نام پرنده ای است.

(۳) اصل: خواست (۴) اصل: پاسگونه

(۵) به معنی بوزنه پهنانه است و به معنی کلیچه، پهنانه یعنی نان به (بهتر)، رک. لف ق، ص ۴۶۷ و ۴۹۷.

(۶) تحفه: بگوی خود و بگوی خرد. ظاهراً منظور آن است که باگوی کوچک با پهنه گوی بازی می کنند.

(۷) اصل: غازیان. اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است. (۸) اصل: پژوه.

(۹) اصل: دانش پژوه. برای این لغت و شاهد آن، رک. لف ق، ص ۵۱۴. این لغت در ص ۶۵ هم آمده است.

(۱۰) طنجیر به معنی پاتیل است. لف ق، ص ۵۰۳: طنجیره

پرسته پرستیده بود.^۱

پروازه خوردنی باشد که از پس کسی برند که به تماشا و تفرج رفته باشد.^۲

پذیره به معنی استقبال است یعنی پیش باز رفتن بود، فردوسی گوید: نظم

پذیره شدن را جبیره شدند سپاه و سپهد پذیره شدند^۳

پیچه^۴ بند پیشانی بود، شاعر^۵ گوید:

به تیغ طره ببرد ز پیچه خاتون به گرز پست کند تاج بر سر چپال^۶

پرمايه گاو فریدون بود، فردوسی گوید: نظم

جهانجوی را دایه خواهد بدن یکی گاو پرمايه خواهد بدن

پیغاله قدح شراب بود.

پُرعونه^۸ زشت و فرخج بود.

پَرزه^۹ شیاف^{۱۰} باشد.

پسته فستق بود که معروف است، شهید^{۱۱} گوید: نظم

دهان دارد چو یک پسته، لبان دارد به می شسته جهان بر من چنین بسته^{۱۲}، بدان بسته^{۱۳} دهان دارد

پاره رشوت بود، عنصری گوید: نظم

هر آنجا که پاره بود در درون^{۱۴} شود استواری ز روزن برون

پنجره دریچه [ای] باشد مشبک.

پیوسته آن است که از بسیاری گریستن سخن نتواند گفت و اگر گوید گره بر سخنش افتد^{۱۵}.

پژّه^{۱۶} پیدا کردن بود.

(۱) رک. لف ق، ص ۵۰۴ با شاهی از کسائی.

(۲) در لف ق، ص ۴۳۹ عبارت «که به تماشا و تفرج رفته باشد» نیست. (۳) رک. لف ق، ص ۴۷۷

(۴) اصل: پیچه و در شاهد: پیچه. تحفه و لف ق: پنجه. درباره این کلمه، رک. لف ب، ص ۷-۲۱۶.

(۵) لف ق، ص ۴۵۳ و تحفه: پیشانی بود و همین درست است.

(۶) شعرا از منجیک است، رک. لف ق. (۷) اصل: جیبال (۸) لف ق، ص ۵۰۵: پرعونه

(۹) اصل: قَرَزَه. تصحیح بر اساس تحفه و سروری و رشیدی و برهان است. رشیدی و سروری می نویسند پرزه به

فرزجه معرب شده است. (۱۰) اصل: شیاب یا شباب.

(۱۱) اصل: شهیدی (۱۲) اصل: به یک پسته. اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۳) اصل: پسته. اصلاح بر اساس لف ق، ص ۴۶۰ است. (۱۴) تحفه: شد از درون

(۱۵) در سروری این لغت و معنی آن از تحفه آمده است. در برهان نیز ظاهراً از تحفه نقل شده است.

(۱۶) اصل: پرزه؛ تحفه: پرزه؛ برهان: پژّه؛ سروری: پژّه. اصلاح بر اساس برهان است.

پشیزه درمنه^۱ ماهی بود.

پالواسه^۲ تاسه^۳ بود!

پرداخته سپری کرده باشد.

پیراسته آراسته بود.

پیخسته^۴ درمانده و عاجز باشد، شاعر گوید^۵: نظم

دلخسته و محروم^۶ [و] پیخسته و گمراه نالان به سفیده دم و گریان به سحرگاه
پرونده^۷ شمله^۸ قماش باشد که بزازان قماش دران نهند.

پوده چوب پوسیده باشد و^۹ هرچه پوسیده گشته باشد گویند پوده شده.

مع حرف الباء

بارگی اسب بود. عنصری گوید: نظم

بارگی خواست شاد بهر^{۱۰} پگاه^{۱۱} برنشست و بشد بدیدن شاه

بالای اسب جنیبت باشد که در پیش برند یا در دنبال آورند، فردوسی گوید: نظم

به بالای رزم اندر آورد پای خروشان [و] جوشان بیامد ز جای^{۱۲}

بیبی زن نیکو باشد.

بیوگانی عروسی بود.

بهی آبی باشد که آن را به تازی سفرجل گویند.

پی پیه باشد، عوام جای جای^{۱۳} رد^{۱۴} گویند و به تازی شحم گویندش.

پیازکی نام لعل سرخ قیمتی بود^{۱۵}.

(۱) تحفه: درمغه و درمنه. منظور از این کلمه معلوم نشد. درمغه و درمنه بوته‌ای است که برای سوزاندن به کار می‌برند. (۲) تصحیف تالواسه (۳) اصل: تانه

(۴) اصل: بیخسته؛ تحفه و سروری: بیخسته بر وزن بنشسته. اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) در سروری شعر به خسروی نسبت داده شده است.

(۶) سروری و تحفه: مجروح و این ضبط بهتر است. (۷) اصل: پرونده

(۸) اصل و تحفه: شله. شمله به معنی دستار و گلیم و بقچه است. رک. لف ق، ص ۴۲۷، ذیل پرونده

(۹) اصل کدو (۱۰) اصل: شاه‌بهر. اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۱) لف حن. داو و تحفه: شکار

(۱۲) در لف ن بیت چنین است:

زکین تندگشت و برآمد ز جای به بالای جنگی در آورد پای

و در لف دا به شکل زیر:

به بالای پای اندر آورد زود به خشم و به کتف نیزه را در ربود

احتمالاً در متن به جای رزم باید زود خوانده شود. تحفه نیز مانند متن است. (۱۳) اصل: جای جای

(۱۴) منظور از این کلمه معلوم نشد؛ تحفه هم آن را نیاورده است. (۱۵) رک. لف ق، ص ۵۳۰.

باب التاء مع حرف الالف

ترا دیواری باشد که پیش کسی یا چیزی کشند.

مع حرف الباء

تباب^۱ تراویدن آب باشد و پالایش آن.

تاب چهار معنی دارد، فروغ و تابش آفتاب بود. گرمی و تبش و رنج بود. پیچ که در زلف و رسن افتد، طاقت و توانایی بود. این چهار معنی را عنصری درین دو بیت ادا کرده:
گفتم متاب زلف [و] مرا ای پسر متاب گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین به تاب
گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف گفتا که مشک ناب ندارد قرار و تاب^۲
تیب سرگشته و مدهوش را گویند^۳.

تراب آبی یا روغنی باشد که به پالایش از کوزه یا خم اندک اندک می چکد و بعضی گویند شمشیر باشد چون گویی این تیغ تراب است یعنی آب دارد و روشن است.

مع حرف التاء

ترت^۴ پراکنده و به زیان آمده باشد، یعنی تباه شده.

تبست چیزی زشت و سست و ملتی^۵ تباه باشد و از کار شده، عسجدی^۶ گوید: نظم
دریغ من که مرا مرگ [و] زندگانی تلخ که دل تبست و تباه است و دین تباه و تبست

(۱) تصحیف تراب است. تحفه نیز تباب ضبط کرده است.

(۲) اصل: فراز تاب، تصحیح بر اساس لف ق و لف پ است.

(۳) در لف ق شیب و تیب به این معنی آمده.

(۴) در لف ق و تحفه ترت و مرت به این معنی آمده است نه ترت به تنهایی.

(۵) ملت در اینجا به معنی دین است. (۶) لف ق از ع و ن: آغاجی.

مع حرف الجیم

تاراج غارت باشد، شاعر گوید^۱:

دانی که دل من که فکنده است به تاراج آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج
تلاج^۲ بانگ و مشغله باشد.

ترنج تنجی^۳ باشد، عنصری گوید: شعر

بتنجید عذرا چو مردان جنگ ترنجید بر باره تند تنگ^۴
ترفنج راه باریک و دشوار باشد.

تنج به معنی تنجیدن و فراهم فشردن باشد و گویند متنج یعنی فراهم شکن خویش
را، رودکی گوید:

مهر مفکن برین سرای سپنج کین جهان هست بازی و نیرنج
نیک او را فسانه دار شده^۵ بد او را کمربت سخت بتنج

مع حرف الخاء

تاخ درختی است که آن را به جای هیزم بسوزند، شاعر گوید^۶: نظم

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم گر^۷ عشق بماند اینچنین واخ^۸ تم
تشلیخ سجاده باشد.

مع حرف الدال

ترفند مکر و حیل و زرق و دروغ و محال باشد.

تُند کوه بود، فردوسی گوید: نظم

تو با شاه برشو به بالای تند ز هامون^۹ لشکر مشو هیچ کند
تنومند تندرست و خرّم بود^{۱۰}.

تُنّیدد خشم گرفت و تیز شد و درخت که شکوفه بیرون آورد گویند تندید، عنصری

(۱) شعر از دقیقی است، رک. لث ق و تحفه. (۲) اصل: بلاخ

(۳) تحفه نیز چنین است، اما لف ق: تنج و همین درست است.

(۴) بعضی نسخه‌های تحفه نیز چنین است، اما لف ق از ه و ن و تحفه: ترنجید بر بارگی تنگ تنگ

(۵) ظاهراً: دان و شده (۶) شعر از صفّار است، رک. لث ق. (۷) اصل: کز

(۸) اصل: وای (۹) تحفه و جهانگیری: ز پیران لشکر

(۱۰) تنومند به معنی دارای تن بزرگ و جسیم است.

گوید: نظم

به صد جای تخم اندر افکند بخت بستندید شاخ و برآورد رخت

مع حرف الراء

تبیر دهل بود^۱.

تار چهار معنی دارد: تاریک باشد؛ تار موی؛ تار کرباس؛ تارک سر را گویند.

تُندور و تُندر هر دو به معنی رعد باشد، طیان^۲ گوید: نظمخورد سیلی زند بسیار طنبور دهد تیز و بتازی^۳ همچو تندور

تیر هشت معنی دارد: تیری که از کمان اندازند، فردوسی گوید: نظم

چو او^۴ از کمان تیر بگشاده دست تن رستم و رخس خیلی بخش^۵تیر[ه] باشد یعنی تاریک؛ نامی است از نام‌های ستاره عطارد. شاعر^۶ گوید: نظم

زیرش عطارد و آنکه نخوانیش جز دبیر یک نام او عطارد و یک نام اوست تیر

تیر کشتی؛ نام ماهی است از ماه‌های فارسیان؛ حظ و بهره و نصیب است، عسجدی

گوید: نظم

نبود با او هرگز مرا مراد دو چیز یکی ز عمر نشاط و یکی ز شادی تیر

فصل خزان است، عنصری گوید: نظم

اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر^۷ چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

تالار خانه یا تختی را گویند که بر سر چهار ستون یا بیشتر از چوب سازند.

مع حرف الغین

تیغ تیزی سرکوه، عنصری گوید: نظم

(۱) رک. لف ق، ص ۱۴۵.

(۳) تحفه: بنزد؛ نسخه بدل تحفه: مانند متن. ظاهراً صحیح بتازد است.

(۴) اصل: تو، تصحیح بر اساس تحفه است. (۵) اصل: نگشاد، اصلاح بر اساس تحفه است.

(۶) اصل: نخست، اصلاح بر اساس تحفه است. (۷) در تحفه شعر به رودکی نسبت داده شده است.

(۸) اصل: اگر نه تیر به از جامه کیش یا بد تیر، اصلاح بر اساس لف و تحفه است.

(۹) در اینجا از متن ما باب التاء با حرف زاء، ژاء، سین، شین و بخشی از حرف غین افتاده، یعنی لغات تلفوز و نبفوز، توز، تَز، نیزفوز، تَکُز، توژ، ناز، تاس، تَکس، تش، ترکش، تبش، توغ و تاغ، تزغ و دو معنی اول کلمه تیغ.

چو تیغ فروزنده از تیغ کوه برآمد شب از بیم او شد ستوه
فردوسی نیز گوید: نظم
بیفتاد بیژن جداگشت از وی سوی تیغ بنهاد با تیغ روی

مع حرف الفاء

تلاتوف کسی را گویند که خویشتن را از پلیدی پاک ندارد و نپرهیزد.
تف گرمی باشد.

مع حرف القاف

تتق طُطُق یعنی پرده.
تغرجاق به معنی ساخته^۱ بود.

مع حرف الکاف

تاک درخت انگور بود و درخت میوه^۲ را نیز گویند.
تنگ پنج معنی دارد: نیمه خرواری باشد؛ تنگ اسب بود؛ تنگ جوال بود؛ ضد فراخ است؛ دره کوه باشد، شاعر گوید^۳: نظم
به زلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی به دیده دیده بدوزد^۴ ز جادوی محتال
تَبوک و تبورک^۵ طبق چوبین باشد بر مثال دُفی که بقالان ماکولات از دانه و میوه و آنچه بدین ماند در آنجا کنند و حالا آنرا تبنگ گویند.
تموک نشانه تیر بود و تیری که از زخم با گوشت و با خون باز گیرند^۶. شاعر گوید^۷: نظم
پسر خواجه دست کرد بکوک خواجه او را بزد به تیر تموک
تگوک^۸ ظرفی بود به صورت شیر که از زر و نقره و یا سفال سازند و بدان شراب

(۱) در لف ق از حن: ساخت

(۲) این معنی در لف و جهانگیری و سروری و برهان نیست.

(۳) شعر از منجیک است، رک. لف ق.

(۴) لف و تحفه: بدزد
(۵) در لف تبوک به این معنی است نه تبورک. تبوراک نیز به معنی دف است. احتمال می رود که تبوک را با تبوراک خلط کرده اند.

(۶) در لف برای تموک فقط معنی «نشانه تیر» آمده و معلوم نیست مؤلف معنی دوم را از کجا آورده است.

(۷) شعر از عماره است، رک. لف ق، ص ۲۷۴ (۸) در لف ق: تکوک و ظاهراً همین درست است.

خورند. شاعر گوید^۱: نظم
می‌گسار اندر تگوک شاهوار خور به شادی روزگار نوبهار
تُلوک^۲ صورتی بود از سیم یا از زر یا سفال یا از شاخ چون صورت شیر یا گاو یا ماهی و
آنچه بدین ماند و در آن شراب خورند.
تگرگ ژاله باشد.
تارک میان سر.
تبنک^۳ قالبی باشد که زرگران و صفّاران آلتی که خواهند از زر و نقره یا روی چون
گداخته شود در آنجا کنند، عنصری گوید: نظم
تبنک ار کژ نهد کسی بی شک^۴ ریخته کژ برآید از تبنک
تراک طراق باشد، خسروی گوید: نظم
آن شبی تیره کان ستاره برفت آمد از آسمان به گوش^۵ تراک
تاشک نفایه^۶ مایدت^۷ بود و مردی چابک را نیز گویند.
ترنگ آواز کمان بود، عسجدی گوید: بیت
از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ
تلنگ گدایی کردن بود به هر جایی.
تاوتک به معنی هر دو تا بود^۸، شاعر گوید: بیت
به یک تا و گر بیشتر تا و تک که باشد که بیشی بود گاه تک^۹

مع حرف اللام

تاول گاو جوان باشد.

(۱) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۲۵۹. (۲) تصحیف تکوک است.

(۳) اصل: تَنبک. برای صورتهای مختلف این کلمه در فرهنگها، رک. لف پ، ص ۱۴۸.

(۴) مصراع در لف ق و لف پ به صورت زیر است: تبنک را چو کژ نهی بیشک که در آن لغت مورد بحث باید تَبَنک خوانده شود، اما مصراع به صورتی که در متن ما آمده ایجاب می‌کند که کلمه مدخل تَبَنک خوانده شود.

(۵) اصل: بلوش

(۶) در لف ق از جن: نُفایه. نُفایه به معنی برگزیده چیزی است و نُفایه و نُفایه به معنی چیز پست و بقیه چیزی

است. (۷) در لف ق و تحفه: ماست. برهان: کره و مسکه.

(۸) در لف ق، از جن آمده: «تاوتک هر دو تنها بود» و همین درست است.

(۹) شاهد در لف ق، ص ۳۰۹ تصحیف شده است.

تویل از بالای پیشانی که آنجا موی برنیامده و اصلع بود.^۱
 تل توده ریگ بود و بلندی ارا^۲ در زمین و هامون نیز گویند.
 تکل^۳ مرد نوجوان که هنوز خط بر عارض او برنیامده باشد.

مع حرف المیم

تیم کاروانسرای بود و گرم^۴ و پرواس^۵ را نیز گویند، شاعر گوید:
 من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم تو به تیمار مهل باز به تیم آر مرا
 تیرم خاتون بزرگ بود.^۶
 تَهِم و تَهَم^۷ پهلوان و بی همتا بود و بزرگی و قامت بلند^۸ و سخت ضخیم و رستم را برای
 این تهمتن گویند.
 تَحَم^۹ چادری باشد که نثارچینان بر سر دو چوب بسته باشند تا بران نثار از هوا بگیرند.

مع حرف النون

تَریان^{۱۰} چیزی باشد مثال طبقی از شاخ درخت بافته.
 توبان شلواری است از پوست که کشتی گیران در وقت کشتی پوشند.
 تُرکان گدایان باشند^{۱۱}.
 توان جنبش بود^{۱۲}.
 ترکون دوال فتراک بود.

- (۱) عبارت تحفه نیز نزدیک به متن است و در هر حال میهم، در لف تویل به صورت زیر معنی شده: «تویل پیش پیشانی‌گاه از بالا سوی میان سر بود... و به تازی چون آنجا موی نروید اصلع خوانندش».
- (۲) را از تحفه افزوده شد.
- (۳) متن: تکل؛ تحفه و سروری بر وزن خجل؛ لف ق، ص ۳۲۱؛ تگل؛ جهانگیری؛ تگل؛ برهان؛ تکل.
- (۴) اصل: کُرم؛ اصلاح بر اساس لف و تحفه است.
- (۵) اصل و بعضی نسخه‌های تحفه: پدراس؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۵۱، از حن است. پرواس به معنی ترس است.
- (۶) رک. سروری و جهانگیری. تیرم ترکی است (حاشیه برهان).
- (۷) اصل: تَهِم و تَهَم (۸) لف ق: «بی همتا بود به بزرگی جسم و قامت» و همین درست است.
- (۹) تلفظ این کلمه بر اساس ضبط جهانگیری و سروری است. معیار جمالی نیز کلمه را ضبط کرده است، اما لف آن را به شکل فَحَم آورده است و همین درست است.
- (۱۰) اصل: تریان
- (۱۱) این لغت و معنی آن در فرهنگهای دیگر، غیر از تحفه، ضبط نشده است. در لف ق ترکان به این معنی آمده است.
- (۱۲) به معنی قدرت و توانائی است.

توسن ناآرام، یعنی اسبی باشد وحشی که مشکل زین توان کرد و بر آن سوار شد.
 تهمتَن نام رستم بود.
 تهنین^۱ سر دیگ باشد.
 توفان دوست و امق بود که با او بگریخت، عنصری گوید: نظم
 یکی دوستش بود توفان به نام بسی آزموده به ناکام کام
 ترایدن چکیدن آب از کوزه بود.
 تپیدن لرزیدن باشد.
 تُندیدن در برگ آمدن درختان، گویند درخت می تندد، یعنی برگ بیرون می آید از وی.

مع حرف الواو

تیهو فرفور و دراج را گویند.
 تَو^۲ جای آب در دشت.
 تاو و تِیو هر دو به معنی طاقت و توانایی بود، یعنی مرد دلیر و مردانه^۳، عنصری گوید:
 نظم
 بدیشان نبد ز آتش مهر تیو به یک ره ز هر دو برآمد غریو
 تبنگو صندوق باشد و خاشاکدان را نیز گویند.
 تَنَدُو و تَنَدُو^۴ هر دو عنکبوت را گویند.
 تفو خیار باشد، یعنی انداختن آب دهان به چیزی یا به روی کسی.
 تذرو مرغی سخت رنگین است.

مع حرف الهاء

تالواسه و تاسه هر دو به یک معنی است یعنی بی طاقتی.
 تب باده تب لرزه باشد^۵.

(۱) تصحیف تَهْنَن است.

(۲) از فرهنگهای قدیم تنها سرودی و برهان این کلمه را به این معنی ضبط کرده‌اند.

(۳) معنی مرد و مردانه، که در تخته هم آمده برای این کلمه نادرست است.

(۴) لَف فقط تَنَدُو را ضبط کرده، اما معیار جمالی این کلمه را به شکل تَنَدُو آورده و شاهی نیز برای آن ساخته است. ضبط تَنَدُو بیشک تصحیف تَنَدُو است.

(۵) رگ. جهانگیری با شاهی از غضایی.

ترزده^۱ قباله باشد و حالا ترزده^۲ گویند.

تواره خانه ای باشد که در آنجا سرگین و پلیدی باشد.^۳

تبییره دهل باشد، رودکی گوید: نظم

بس تبیره دید نزدیک درخت هرگهی بانگی بجستی تند و سخت

و فردوسی نیز گوید: نظم

برفتند نیمی گذشته ز شب نه بانگ و نه بوق و تبیر جلب

ترسه^۴ قوس و قزح بود.

تبخاله اثر تب گرم بود، یعنی جوششی باشد که بعد از تب از لب و دهان بیرون آید.

تَفْشِیلَه قلیه ای باشد که از گوشت و گشنیز و گندنا و جزر و تخم مرغ و انگبین سازند و بخورند.

تَخْلَه عصا و نعلین بود.^۵

تَبَنَگَه^۶ طبل نان باشد.

تاره^۷ زبانه باشد که در کپان بود.

تَفَنَه^۸ پرده عنکبوت بود.

تزه دندانۀ کلید بود.

تُرْنجیده^۹ سخت نیک درهم آورده بود. شاعر گوید: نظم

جان ترنجیده^۹ و شکسته دلم گوئیا از غمی فرو گسلم

ترومیده^{۱۰} آمیخته و اندوخته بود.

(۱) لف این کلمه را ندارد، اما معیار جمالی و سپس جهانگیری و سروری آن را ضبط کرده اند.

(۲) تحفه و جهانگیری: ترده.

(۳) رک. صحاح با شاهی از ابوالعباس و معیار جمالی. جهانگیری این کلمه را به معنی خانه و دیواری دانسته که از کاه و علث سازند و یک بیت از ناصر خسرو شاهد آن آورده است.

(۴) این کلمه تصحیف نوسه است.

(۵) در لف ق، ص ۴۲۸ تخله به معنی نعلین آمده است، اما معیار جمالی و به تبع آن جهانگیری و سروری آن را به عصا و نعلین معنی کرده اند.

(۶) صورتی است از بُتَنَگو به معنی «صندوق»، تحفه شعری از سوزنی به شاهد این کلمه آورده است.

(۷) صحیح ناره است، رک. صحاح و جهانگیری. (۸) رک جهانگیری که شاهی از شهید آورده است.

(۹) اصل: ترنجیره

(۱۰) در جهانگیری ترومیده و ترومیده به این دو معنی ضبط شده و شاهی از بدر جاجرمی برای معنی اول آمده است. تحفه نیز هر دو صورت را آورده است. ظاهراً یکی از این دو صورت تصحیف دیگری و شاید هر دو تصحیف کلمه دیگری باشد.

تیریه بستو^۱ باشد.

تنه ساقه^۲ درخت بود.

تاخیره چنان بود که مثل زند که تاخیره^۳ تو چنان بود و بران بود یعنی بران بزادی و بر آن پدید آمدی^۴.

تاخته تارباد خورده^۵ و تافته بود^۶.

تمنده کژ زبان بود و لرزان و او را به تازی فاها گویند^۷.

ترومیده و ترومیده^۸ هر دو به معنی آمیخته و اندوخته باشد.

توده تل و پشته باشد و خرمن [و] قبه غله را نیز گویند، فردوسی گوید: نظم
چو توده همی کرد زر و گهر بها برگرفت آن خر چاره گر

تاره^۹ تار جامه بود.

تفته گرم باشد.

ترفنده بیهوده بود.

تعنه^{۱۰} بافته عنبکوت بود.

تله دام باشد از هر نوعی که باشد، عنصری گوید: نظم

ز کیدش چنان ایمنی کاندرو همی دانه بینی نبینی تله

تاوانه خانه تابستانی را گویند^{۱۱}.

تیراژه^{۱۲} قوس و قزح است.

(۱) اصل: بشتو. بستو ظرفی است دهانه گشاد که در آن روغن و مربا می‌ریزند. برای تیریه رک. لف ق، ص ۵۰۰.

(۲) اصل: ساوه. رک. لف ق، ص ۵۱۱، از حن.

(۳) باد خورده ظاهراً به معنی تاب خورده است.

(۴) برای این معنی تاخته، رک. صحاح و سروری که شعری از کسانی به شاهد آورده‌اند.

(۵) رک. لف ق، ص ۵۱۲، از حن. تحفه آن را تلمده ضبط کرده است.

(۶) رک. ترومیده در همین کتاب. (۸) اصل و تحفه: تاده

(۹) قبلاً این کلمه را به صورت تفنه آورده بود، رک. ص قبل. تحفه: تَنَسْتَه. تنسته را جهانگیری نیز ضبط کرده و بیتی از عمید لویکی به شاهد آن آورده است.

(۱۰) جهانگیری تاوانه را به معنی «تابخانه» یعنی گرمخانه و خانه زمستانی آورده و افزوده که در قزوین و بعضی جاهای دیگر تابخانه خانه تابستانی را گویند.

(۱۱) لف ق، از حن این کلمه را به صورت تیراژی ضبط کرده. اما سایر فرهنگها آن را به صورت تیراژه آورده‌اند.

مع حرف الياء

تکاپوی آمد (وا شد باشد. به تعجیل^۱ یعنی دویدن به تک.

تای جامه‌وار از هر قماش بود.

تُتری سماق بود.

تَبَنگویی صندوق باشد.

تشی سیخول را گویند که بر تن خارها دارد مانند دوک.

(۱) اصل: بد تعجیل بود.

باب الجیم

مع حرف الالف

جلیبا^۱ صلیب باشد که ترسایان آن را به جای قبله دارند، فرخی گوید: بیت
بود تا مایه ایمان شهادت بود تا قبله ترسا جلیبا

مع حرف الباء

جلب زن فاحشه را گویند.
جَلَّاب نام شاعر و اوستادی بود در بخارا.
جُنَّاب آن باشد که دو تن با یکدیگر جناب دریندند که چیزی از یکدیگر به گرو
بستانند^۲.

مع حرف التاء

جغبوت حشومیان آکنده بود، طیان گوید: بیت
چون یکی جغبوت پستان بند^۳ اوی شیر دوشی زو به روزی^۴ دو سبوی
جمست گوهرای^۵ باشد از گوهرهای فرومایه که رنگ کبود داشته باشد و به سرخی زند
و به معنی ساختن نیز آمده^۵. عنصری گوید:
ز گرگ اگر تونه ای به بتر ز گرگ مباش اگر تو مؤمنی و کار دین توبه جمست

(۱) صحیح جلیبا است.

(۲) همان است که امروز جناغ می گویند و آن نام استخوان دو شاخه ای است در سینه مرغ که دو تن دو سر آن را می گیرند و می کشند تا شکسته شود و با آن شرط می بزنند، به این صورت که هر کس که نخست چیزی را از دست دیگری گرفت بازنده باشد.

(۳) اصل: مستان تند (۴) اصل زودی

(۵) این معنی به جز تحفه در فرهنگهای دیگر نیامده است. در شعر عنصری به جمست باید به چَم است خوانده شود، یعنی «ساخته، دارای معنی و مفهوم».

جیغوت^۱ توپره‌ای بود که از لیف کنند.

جیغت^۲ گیاهی است که آن را لیف خوانند.

جست^۳ زیبا و نازک و محکم و چالاک را گویند.

چرخشت جایی^۴ باشد که جهت فشردن انگور سازند^۵ یعنی جایی که انگور را در آنجا به پا کوبند و شیره کنند^۶.

جفت^۷ خمیده بود.

مع حرف الخاء

چخماخ کیسه گرد باشد از پوست یا از کیمخت که بر میان دارند و ادیم و کیمخت دو طبقه بود. سپاهیان چیزی در آنجا نهند و ترکان آن را قواق^۸ خوانند، بوشکور گوید: بیت برد^۹ چخماخ من از جامه من جامه نبرد جامه از مشرعه بردندهم از اول تیر و تبرزین را نیز چخماخ گویند^{۱۰}.

چخ به معنی چخیدن و پویدن^{۱۱} بود، یعنی کوشیدن به جلدی بود با کسی، فردوسی گوید: نظم

سپاهی است یکسر همه کوه و شخ تو با پیل و با پیلانان مچخ

چرخ سه معنی دارد. ۱- فلک؛ ۲- کمانی سخت؛ ۳- گریبان جامه.

مع حرف الدال

چند فند^{۱۲} بیم و نهیب صعب بود که از چیزی بر مردم واقع شود.

(۱) تصحیف جیغوت، ضبط دیگر جیغوت است. رک. لف ق، ص ۵۰، از حن.

(۲) تصحیف جیغت، رک. لف ق، ص ۵۰، از حن.

(۳) صحیح جست است: اما معانی «زیبا و نازک» فقط در سروری و برهان برای این کلمه آمده که ظاهراً از تحفه گرفته شده‌اند. (۴) اصل: جای (۵) اصل: سازد (۶) تحفه: گیرند

(۷) صحیح جفت است. (۸) تحفه: قولی؛ معیار جمالی: قولی

(۹) اصل: بود: تصحیح بر اساس لف ق و صحاح و تحفه است.

(۱۰) معنی تبرزین در فرهنگهای دیگر غیر از سروری که صریحاً از تحفه نقل کرده و برهان که به احتمال قوی از تحفه نقل کرده نیامده است. (۱۱) اصل: پویدن

(۱۲) اصل: چندفند. این لغت را به غیر از تحفه و سروری که از تحفه نقل کرده و برهان که ظاهراً از تحفه نقل کرده. سایر فرهنگها ندارند و معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است.

جَعَزْد^۱ سیزی است در مرغزار.

جغد کوف باشد که در ویرانه‌ها گردد و او را کوچ و گروه عامه گنگر^۲ گویندش. نوعی از بوم است، فردوسی گوید: نظم

به موبد چنین گفت دهقان سغد که برناید از خایه باز جغد

جَزْد^۳ سیسرک بود و آن مرغی است که وی را به تازی حباری گویند^۴.

جَزْد^۵ آنچه آستانه [درا] در آن نهند، عنصری^۶ گوید: نظم

ابا پیل وز چند مردان مرد که جویند مرگنج را زیر چرد

چکاد دو معنی دارد. یکی از بالای پیشانی تا میان سر بود، شاعر^۷ گوید: نظم

گر خذو را بر آسمان فکنم بیگمانم که بر چکاد آید

و دیگر سر کوه را گویند، فردوسی گوید: نظم

بیامد دوان دیدبان^۸ از چکاد که آمد سپاهی از ایران چو باد

مع حرف الراء

جَذَر^۹ شتر چهارساله ماده بود، شاعر گوید^{۱۰}:

چگونه جذری جذری کجاز پستانش^{۱۱} هنوز هیچ لبی بوی ناگرفته به شیر^{۱۲}

و دیگر سیم جلب بود^{۱۳} که به پادشاه دهند^{۱۴}.

چَنیور^{۱۵} پل صراط بود، عنصری^{۱۶} گوید: بیت

ترا هست محشر رسول حجاز دهنده به پول چنیور جواز^{۱۷}

چالندر نام ولایتی است در سومنات.

(۱) این لغت را نیز به غیر از تحفه و سرودی و بوهان سایر فرهنگها ندارند و معلوم نیست چه کلمه‌ای است.

(۲) اصل: گنگره؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۸۶ و تحفه و بوهان است.

(۳) اصل: جزد. اصلاح بر اساس سایر فرهنگها است.

(۴) رک. بوهان و حاشیه آن که شعری از قاتنی به شاهد آورده شده است. (۵) اصل: جَرْد یا جَزْد.

(۶) جهانگیری گوینده بیت را حکیم زجاجی دانسته است.

(۷) شعر از طاهر فضل است. رک. لف ق، ص ۱۰۶.

(۸) اصل: روان دیدبا؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۹) اصل جَذَر؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۳۵ است.

(۱۱) اصل: که چار پستانش؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۲) لف ق و تحفه: لبن به جای به شیر. (۱۳) اصل: را به جای بود؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۴) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از جن. (۱۵) اصل: چنیور (۱۶) رک. لف ق، ص ۱۴۵.

چرگر سرودگوی و مغنی^۱.

چار و چدر^۲ هر دو به معنی چاره بود.

چراخور چراگاه بود.

مع حرف الزاء

جواز هاون چوبین باشد و گروهی سیرکوبه گویند و به تازی مهراس باشد.

جلويز مفسد و غماز باشد.

جاليز خربوزه زار و تره زار است و آن را حالا پالیز گویند.

چَغَز^۳ وق و واق^۴ و غوک باشد و وزغ و غُنْجَمَرْس^۵ و قاس^۶ و مَگَل و بزغ نیز خوانندش و

به تازی غنجوی^۷ گویند، شاعر^۸ گوید:

هرچند که درویش پسر فغ زاید در چشم توانگران همه چغز آید

مع حرف السین

چاپلوس و چالپوس^۹ هر دو به معنی فریبنده باشد که به چرب سخنی مردم را از راه

ببرد، عنصری^{۱۰} گوید:

مکن خویشتن خشمگین^{۱۱} چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فسوس

چشمالوس نگریستن به یک گوشه چشم بود.

(۱) در لف ق: مفتی

(۲) برای چار. رک. لف ق، ص ۱۵۹، و برای چار و چدر رک. جهانگیری و سروری که بیتی از قریع الدهر به شاهد آورده اند.

(۳) اصل: جغز

(۴) وق تلفظی است از وک و واق نیز ظاهراً صورتی از وق است.

(۵) اعراب متن مطابق نسخه خطی است. تحفه: غنجموش؛ لف ع: غنجموس. جهانگیری این کلمه را به صورت غنجرش و غنجمرش ضبط کرده و برای کلمه اول شاهی نیز نقل کرده است، اما بوهان آن را به سه صورت غنجرش، غنجرش و غنجموش آورده است.

(۶) لف ع: قاض (در چاپی به غلط: فاض)، مجموعه الفرس: قاص؛ بوهان و تحفه: قاس.

(۷) در لف ع آمده: «و به تازی غنجموس گویندش». برای صورتهای وق و مگل، رک. فرهنگنامه قرانی، زیرنظر دکتر محمدجعفر باحتی، ذیل ضفادع.

(۸) شعر از ابوالفتح بستی است.

(۹) ضبط چالپوس را فقط تحفه و ظاهراً به نقل از آن بوهان آورده اند.

(۱۰) لف ق: ابوشکور

(۱۱) لف ق: سهمگن

مع حرف الشین

چاش خرمن کوفته را گویند^۱.

جخش آماس گلو یعنی علّتی است چون بادنجان بزرگ که از گردن مردم گیلان و فرغانه برآید، به شکل دبه باشد و دیربه شود و اما درد نکند ولیکن چون آن را ببرند هلاک شوند و به تازی وی را سیلعه گویند.

مع حرف الغین

جناغ^۲ تبنگوی^۳ زین بود.

چغ چوبی است که همچو آب‌نوس بود به رنگ، اسدی گوید: نظم
یکی تخت عاج و یکی تخت چغ یکی جای شاه و یکی جای فغ

مع حرف الفاء

جاف جاف زن قحبه و مواجر بود که بر یک مرد آرام نگیرد و زود زود از این مرد به آن مرد همی شود یعنی هر روز شوهری می‌کند، بوشکور گوید: نظم
ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است آسان فکن^۴

مع حرف الکاف

جنگ خصومت و پیکار است.

جاخشوک داس^۵ باشد.

جرجنگ^۶ بیابان است.

چاک شکاف بود.

چاک چاک به دو معنی است. یکی شکاف و دریده باشد، فردوسی گوید: بیت
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
و دیگر به معنی طراق طراق بود، فردوسی گوید: نظم
که پیش من آمد پر از خون رخان همه چاک چاک آمدش استخوان

(۲) اصل: جناغ

(۱) چاش و چاج توده غله از کاه پاک کرده است، رک. جهانگیری.

(۵) اصل: دامن

(۴) اصل: لگن

(۳) اصل: تبنگوی

(۶) صحیح خرجیک است، رک لف ق، ص ۳۰۵.

چکاوک و چکوک و چغوک هر سه به یک معنی است و آن مرغی است مثل گنجشک که در صحرا میان درمنه آشیان نهد^۱ و آن را به تازی قَبْره گویند و افسر دارد چون هدهد و به صبح فروتر از همه مرغان بانگ کند و صفیرش به غایت نیکوست و اصفهانیان آن را موژه^۲ گویند^۳.

چُگک^۴ گنجشک را گویند و بعضی چُغوک^۵ گویندش.

چگک^۶ بچه گنجشک بود، گویند^۷ مرغی است بسیار خرد، شاعر^۸ گوید:

اگر بازی اندر چگک کم نگر وگر باشه ای سوی بَطّان میر

و بعضی گویند نام نوائی است که مطربان زنند.

چوک مرغی است که خویشتن را از درخت آویزد از سر منقار و بانگ زند چندانکه از بینی او خون آید.

چُرک^۹ مرغی درخت آویز که خود را از درخت از پای آویزد و جرک جرک نیز گویندش.

جوجگک از جوژه کوچکتر است.

چک قباله بود و قطره را نیز گویند، شاعر گوید: نظم

چکی خون^{۱۰} نبود از بر تیره خاک بکن سیم تن را سر از تیغ چاک

چابک زیبا^{۱۱} و جلد را گویند.

چُرَبک راستی بازی آمیز^{۱۲}.

چکاچاک زخم از پس زخم^{۱۳} بود.

(۱) اصل: نهند (۲) معیار جمالی و تحفه: موژه؛ یک نسخه معیار جمالی مانند متن.

(۳) تحفه عبارت زیر را اضافه دارد: و در بعضی دیار جل و بکله نیز خوانندش.

(۴) اصل جکک (۵) اصل: چنوک

(۶) همان کلمه قبلی است. در اینجا نیز اصل به شکل جکک ضبط شده است.

(۷) ظاهراً: و بعضی گویند، رک لف ق، ص ۲۷۲. عبارت تحفه نیز مانند متن است.

(۸) شاعر ابوشکور است. در لف ق، ص ۲۷۲، چُگک به مرغی خرد معنی شده و شعر فوق شاهد آن آمده و در

ص ۴۱۴ جعفر به مرغی از جنس بوم معنی شده و باز همین شعر شاهد آن آمده است.

(۹) تصحیف کلمه قبلی است.

(۱۰) اصل: چون، اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۰۴ و تحفه است.

(۱۱) چابک به معنی زیبا نیست.

(۱۲) چُرَبک به معنی دروغ راست آمیز است. عبارت تحفه نیز مانند متن است.

(۱۳) زخم در اینجا به معنی ضربه است؛ زیرا چکاچک به معنی صدای زدن پیایی شمشیر و گرز است.

چنگلوک^۱ کسی را گویند که دست و پای او کُز باشد و آن را که غمگین است و از رنجوری دست^۲ در زانو درافکنده و گرد فراهم آورده باشد هم چنگلوک گویند، لیبی گوید: نظم

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چگوک بپری سوی هوا
چالاک مرد بلند چست و چابک و جلد باشد و مکار^۳ و دزد و دغل را نیز گویند و به معنی قدر و پایه^۴ نیز آمده است، عنصری گوید: نظم
ای میر نوازنده بخشنده چالاک وی نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک

مع حرف اللّام

چنگال پنجه و نشانه تیر باشد که آن را به تازی هدف گویند^۵.
چنگل چنگ بود از باز و شاهین و غیره یعنی پنجه ایشان.
پُرکنده چنگ^۶ و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش بیخته
چال مرغی باشد به قدر زاغ و گوشتش به طعم گوشت بط باشد.
چشم آغیل و چشماغل هر دو به یک معنی است. یعنی به گوشه چشم نگریستن بود به وقت خشم و کینه:
نرمک او را سلام گفتم دی کرد سویم نگه به چشم آغیل^۷
چنال چنار بود.
چول خمیده باشد.

مع حرف المیم

جم سه معنی دارد: جمشید را گویند و شید را به کثرت استعمال انداخته؛ سلطان بزرگ باشد و چشم را گویند به زبان مرویان^۸.
چشم پنام تعویذ بود.

(۱) اصل چنگوک (۲) اصل: و دست (۳) اصل: کار

(۴) ظاهراً بلندقدر و پایه درست است (دهخدا، رک برهان، پانویس کلمه چالاک).

(۵) رک. لف ق، ص ۳۲۹.

(۶) اصل: کندپر چند؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۲۷ است.

(۷) شعر از حکاک است، رک لف ق، ص ۳۱۵.

(۸) به معنی سوم صحیح جم است، رک. لف ق، ص ۳۵۲.

چرم پوست باشد، عنصری گوید: بیت
 بجوشیدس از دیدگان خون گرم به دندان همه کندش از تنش^۱ چرم

مع حرف النون

جیحون معروف است.

جنگوان شهری است بسیار ولایت در هند^۲.

چغان اسم موضعی است^۳ و به معنی کوشنده نیز آمده^۴.

جشن تب بود، سهیلی گوید: نظم

چو دید اندرو شهریار زَمَن برافتاد از بیم بروی جشن^۵

جشن ایام عید و مجلس شراب را گویند.

جهن و جهان هر دو یک معنی دارد.

چندن صندل باشد.

چمن باغچه و راه بود در باغ و بوستان میان درختان در باز هشته (!) چون زمین کشت و از هر طرف آن درخت نشانده و جای نشستن تهی گذاشته اگر چیزی از بر او از ریاحین کشته بود و اگر نبود.

جیلان عناب بود.

چخیدن یعنی کوشیدن.

چندان^۶ شهری است عظیم از شهرستان چین.

چاشدان و چاشکدان^۷ هر دو صندوق نان بود.

چپین طبقی بافته و بیدن بزرگ بود^۸، فردوسی گوید: بیت

بگسترد کرباس او^۹ چپین نهاد به چپین بر آن نان کشکین^۹ نهاد

(۱) اصل: بیش (۲) رک. لف ق، از حن، ص ۳۹۶. «بسیار ولایت» در لف ق نیست.

(۳) رک. لف ق ص ۳۹۸. منظور چغانیان است که در ماوراءالنهر قرار داشته، رک. حدود العالم، چاپ منوچهر

ستوده، ص ۱۰۹. (۴) صفت فاعلی از چغیدن، صورتی از چخیدن. (۵) رک. لف ق، ص ۴۰۰.

(۶) اصل: چندان، تصحیح بر اساس لف ق و تحفه است: برهان: چندان.

(۷) لف ق، ص ۳۹۶: چاشدان و چاشکدان: جهانگیری، سروری، برهان و تحفه مانند متن.

(۸) در لف ق، ص ۳۷۹ چپین چنین معنی شده «طبقی باشد از بید بافته». بنابر این عبارت متن باید چیزی

نزدیک به این باشد. (۹) اصل: نام کشتن؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

چسبیدن لغزیدن باشد^۱.

چین انجوغ که بر اندام از پیری و لاغری پیدا آید.

چرامین چراگاه حیوان باشد یعنی علفزار.

چمیدن خم خوردن بود.

مع حرف الواو

چکاو چکاوک بود و آن مرغکی است که به تازی آن را قُتره گویند، فردوسی گوید: بیت

چو خورشید برزد سر از برج گاو زهامون بر آمد خروش چکاو

و دیگر نام نوایی است که مطربان زنند و گروهی «چشم تره» خواند و وی را «چشمیرک»

گویند و گروهی «خم» نیز گویند^۲.

چاوچاو گنجشکی باشد که از اشکریه بترسد و اشکریه مرغان شکاری را گویند و یا

کسی بچه او را برخواهد داشت، او از هر طرفی می‌پرد و فریاد می‌کند گویند چاوچاو

شده است. و به معنی تیزتیز ناله و بانگ مردم بود از درد عشق^۳.

چاکشو^۴ دانه‌ای است سیاه و گرد که آن را به کافور بسایند و در چشم^۵ کشند و اندر میان

کافور نهند تا کافور نگذارد^۶ و بزرگتر از عدس است.

چغو جنسی است از جغد بود، بوشکور گوید: بیت

اگر بازی اندر چغو کم نگر وگر باشه‌ای سوی بطآن میر^۷

(۱) چسبیدن به معنی میل کردن (کج شدن) است و لغزیدن نزدیک است بدان.

(۲) متن عیناً مطابق است با تحفه. کلمات چشم تره، چشمیرک (چشم ترک؟) و خم در فرهنگها به این معنی ضبط نشده‌اند.

(۳) متن مطابق است با تحفه. در لف ق چاو به معنی «بانگ مرغ و لابه و زاری کردن» آمده و برای معنی اول بیت زیر از رودکی به شاهد آمده که در آن چاوچاوان به کار رفته:

مرغ دیدی که بچه زو ببرند چاوچاوان درست و جوانان است

معنی متن از روی بیت فوق استنباط شده است. طبعاً چاوچاو در بیت فوق نمی‌تواند به معنی گنجشک باشد.

(۴) اصل: چاکسو؛ تحفه: چاکشو، اما این کلمه تصحیف خاکشو است؛ رک لف ق؛ ص ۴۱۱.

(۵) اصل: جسم

(۶) تحفه: نگهدارد؛ یک نسخه آن: نگذازد؛ لف: بگذازد. متن ظاهراً باید بگذازد خوانده شود.

(۷) مولف قبلاً این بیت را برای کلمه چگک به معنی «بچه گنجشک» شاهد آورده بود. در لف ق، ص ۲۷۲ چگک به مرغی خرد معنی شده و همین بیت شاهد آن آمده است، در ص ۴۱۴ نیز چغو به مرغی از جنس بوم معنی شده و باز همین بیت به شاهد آمده است.

مع حرف الهاء

چیره پرتاو یعنی قوی^۱.
 جُشه آستین پیراهن بود^۲.
 جدکاره رأی مختلف بود.
 جُله سماروغ است و مغز درخت خرما را نیز جله خوانند^۳.
 جوله^۴ تیردان باشد. چنانکه گویند کمان و کمان جوله.
 چاوله گلی باشد نیکو. عنصری گوید: نظم
 همی بوستان سازی از دشت آوی چمنهاش پر لاله و چاوله
 که شادی کنان اندر این بوستان تو شادی کنی گر کنندت یله^۵
 چفته خمیده بود.
 چرویده چاره جستن بود^۶.
 چغامه و چکامه هر دو قصیده را گویند.
 چنبه چوبی باشد سطر و کوتاه که گازران [بدان] جامه شویند.
 چبیره^۷ جمع کردن مردم باشد از برای کاری، فردوسی گوید: نظم
 پذیره شدن را چبیره شدند^۸ سپاه سپهد پذیره شدند
 چمانه پیاله یا کدویی بود منقش که شراب دران کنند.
 چغاله^۹ جوقی از مرغان بود، نظم:
 ز مرغ و آهورانم^{۱۰} به جویبار و به دشت ازین چغاله چغاله وزان قطار قطار

(۱) این معنی فقط در تحفه آمده؛ در جهانگیری چیره به معنی دلاور ضبط شده است.

(۲) رک. لف ق. ص ۵۳.

(۳) سروری و بوهان به معنی درخت خرما آورده‌اند، اما در لف ق. ص ۴۴۵ فقط به معنی سماروغ آمده است.

(۴) لف ح: «جوله، تیردانی بود که غازیان دارند».

(۵) در لف ح فقط بیت اول آمده.

(۶) در لف ق. ص ۴۵۶، از ع آمده: «چرویده یعنی چاره جستن را گشته و دیده»، سپس بیت زیر از منجیک از نسخه ص برای آن شاهد آمده که در نسخه ص مصراع دوم آن افتاده و ما از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

او سنگدل و من بمانده نالان اندر طلبش بسیار چرویده؟

(۷) در لف ق. چبیره (۸) اصل: شدن

(۹) لف ق. ص ۴۳ و صحاح: چغاله: تحفه: مانند متن: جهانگیری و معیار جمالی: چغاله: سروری: چغاله: بوهان: چغاله، چغاله و چغاله: در گرشاسب نامه، ص ۲۷۰: چغاله.

(۱۰) شعر از عنصری است.

(۱۱) اصل: بدانم: تحفه: دانم: اصلاح بر اساس لف ق است.

چاچله^۱ پا ابزار بود، عنصری گوید: نظم
 گرفتم که جایی رسیدی به مال که زرین کنی سندل و چاچله^۱
 چامه^۲ جام^۳ و سرود و شعر بود، فردوسی گوید: بیت
 یکی چامه گوی و یکی چنگ زن یکی پای کوبد شکن بر شکن
 بزد دست و طنبور در بر گرفت سرائیدن چامه اندر گرفت
 چینه^۴ چهار دیوار بود.^۵
 چانه سخن منش بود.^۶
 چرسه اسب معین بود.^۷
 چینه علف مرغ^۸ بود، شاعر گوید:
 مرغ جایی^۹ رود که چینه بود نه به جایی^۹ رود که چی^{۱۰} نبود
 چاره یکبار^{۱۱} و حيله را نیز گویند.
 چکامه مستمع بود.^{۱۲}

مع حرف الیاء

چُکری ریاس یا ریواس بود که حالا ریوآش گویند.

- (۱) اصل: چاچله؛ لف ق، ص ۴۲۳، ازع: جاخله و جاجله؛ مجموعة القوس: جاجله؛ جهانگیری، سروری، برهان و تحفه: چاچله. (۲) اصل: چامه (۳) چامه به معنی جام در هیچ یک از فرهنگها نیست.
 (۴) اصل: چنه (۵) رک. لف ق، ص ۵۰۵، از حن.
 (۶) رک. لف ق، ص ۵۰۸، از حن. منظور از این لغت و معنی آن معلوم نشد. در لغت نامه حدس زده شده که سخن منش تصحیف سخن منثور است!
 (۷) احتمالاً چرمه به معنی «اسب سفید»، رک سروری، ذیل چرمه. این لغت در تحفه نیامده است.
 (۸) چینه دانه مرغ است. (۹) اصل: جای (۱۰) اصل: چین
 (۱۱) این معنی در برهان هم آمده و ظاهراً مأخذ آن تحفه است. برهان می نویسد به این معنی بسیار غریب است.
 (۱۲) چکامه به این معنی به غیر از تحفه، در سایر فرهنگها نیامده است.

باب الحاء مع حرف التاء

حیت سخن باشد^۱.

مع حرف الزاء

حیز مخنث بود.

مع حرف النون

حرون اسب ناآموخته^۲.

مع حرف الهاء

حلّه قوصره بود^۳.

حیره سراسیمه و فرومانده و متحیر بود^۴.

مع حرف الیاء

حیری رواق بود^۵.

(۱) این لغت و معنی آن نیز، به غیر از تحفه در سایر فرهنگها نیست.

(۲) حرون در عربی به معنی اسب سرکش است.

(۳) حلّه و قوصره هر دو در عربی به معنی زنبیل ساخته شده از نی است.

(۴) این لغت همان کلمه حیرت است که مولف به آن معنی صفتی داده است.

(۵) رگ. سووری که بیتی از مشتقی بلخی به شاهد آورده است.

باب الخاء

مع حرف الالف

خارا به دو معنی است یکی سنگ صلب است که هیچ چیز بدان کار نکند یعنی سنگ محکم و سخت که در محکمی مثل زنند و گویند: پنداری که سنگ خارا است، فرخی گوید: نظم

دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری که آتش رنگ خون دارد که بیرون آید از خارا
و دیگر جنس جامه است که آن را نیز خارا گویند.

مع حرف الجیم

خوج^۱ افسر خروس یعنی آن پاره گوشت سرخ که بر سر خروس رسته است و بر سر ترکها بندند از حریر سرخ و از مقنعه و از شعر و بر نیزه‌ها بندند، فردوسی گوید: بیت
سپاهی به کردار کوچ و بلوج^۲ سگالنده^۳ جنگ و برآورده خوج
خنج^۴ نفع و نعمت و ناز و طرب باشد، نظم:
مرا هرچه ملک و سپاهست و گنج همه آن تست و ترا زوست خنج

مع حرف الدال

خرند گیاهی است مانند اشنان و بعضی جا در خراسان آن را شخار^۵ خوانند و بعضی خراخار گویند که شخار^۵ ازو کنند، فردوسی گوید: بیت
تذرو تا همی اندر خرنده خایه نهند گوزن تا همی از شیر پر کند پستان

(۱) در لف و سایر فرهنگها این کلمه به شکل خوج آمده است.

(۲) اصل: کوچ و کلوج. مصراع در تحفه چنین است: سپاهی در آمد به کردار کوچ. کوچ و بلوج می‌تواند تلفظی از کوچ و بلوج باشد. (۳) اصل: سگالیده؛ تصحیح بر اساس لف ق، ص ۶۵ است.

(۴) شعر از عنصری است. (۵) اصل: شنجار

خنید آواز و بانگی بود که میان دو کوه افتد یا آوازی که از طاسی برآید^۱، فردوسی گوید:
نظم

یکی شادمانی بُد اندر جهان خنیده میان مهان و کهان
خُود خَرّه بود که به تازی وحل خوانندش.
خَشین پند^۲ غلبه را گویند^۳.
خنگ بید خار بود، رودکی گوید:
تن خنک بید ار چه باشد سفید به تری و نرمی نباشد چو بید
خاد زغن باشد، شاعر^۴ گوید:
درآمد یکی خاد چنگال تیز ربود از کفش گوشت او ا و برد و کریز^۵
خشود شاخی باشد که بیرایند^۶.
خلید^۷ چیزی در جایی گرفتن باشد یا ریش کنند^۸.
خوید جو سبز باشد.
خساید^۹ به معنی خاییدن بود.

مع حرف الراء

خشک آمار پڑوهیدن بود و آن استقصا^{۱۰} باشد به تازی، رودکی گوید: نظم

(۱) لف حن در اینجا عبارت زیر را دارد: «و چیزی سخت معروف و آشکار را خنید گویند». در لف ق، ص ۴۵۹، خُنیده نیز به معنی معروف و مشهور آمده و همین بیت برای آن شاهد آورده شده است. چنانکه می بینیم در بیت شاهد خنیده به کار رفته نه خنید.
(۲) اصل: خشین بند.
(۳) چنانکه در سروری آمده مولف فرهنگ وفائی این معنی را از بیت زیر از فرخی برای این لغت استنباط کرده است:

تا نبود چون همای فرخ کرکس تا که نباشد همچو باز خشین بند
و واضح است که در این بیت خشین به معنی سیاه صفت باز است و بند به معنی غلبه و اج.
(۴) شعر از خجسته است، رک. لف ق.
(۵) ظاهراً: برد او گریز
(۶) اصل: به بر ایند، رک. لف ق، ص ۱۱۷. در شعری که در لف ق شاهد این کلمه آمده کلمه بخشود به کار رفته که صیغه سوم شخص مفرد ماضی مطلق فعل خشودن است. در لف و متن ما این کلمه با مسامحه به «شاخی که بیراند» معنی شده است.
(۷) خلید سوم شخص ماضی مصدر خلیدن به معنی فرو رفتن و مجروح کردن است.
(۸) ظاهراً: ریش کردن

(۹) در معیار جمالی و تحفه نیز چنین است، اما سروری آن را خباید خوانده و همان شعر معیار جمالی را شاهد آن آورده است. بوهان نیز به رسم خود هم خباید را آورده است و هم خساید را. (۱۰) اصل: استسقا

زان فراوانی که خشک آمار کرد زان نهان [مرا] مرد^۱ را بیدار کرد
استفسار و تفحص بلیغ را نیز گویند^۲.
خَنور آلت خانه باشد چون خمره و کاسه آبگینه و سفالینه و هرچه بدین‌ها ماند،
عنصری گوید: نظم
اندر اقبال^۳ آبگینه خنور بستاند^۴ عدو ز توبه بلور
خنجیر بوی و دود چربی بود که بگذازند^۵، شاعر^۶ گوید:
ز باد گرزش گردون همه پر از آشوب ز تَف تیغش هامون همه پر از خنجیر^۷
خاور مشرق باشد. یعنی جای آفتاب برآمدن.
خور آفتاب بود.
خنک زیور اسب ابلق بود.
خیرخیر بی سبب را گویند.
خوالیگر خوان سالار و طبّاح را گویند، فردوسی گوید: نظم
یکی خانه او را بیاراستند به دیبا او خوالیگران خواستند
خُنیاگر^۸ رودزن یعنی مطرب.
خر گل سخت‌تر و تیره بود که ازان نتوان گذشتن و گروهی خرّه نیز گویند^۹.
خَتَنَبَر کسی را گویند که گوید چیز بسیار دارم و نداشته باشد.
خرانبار جمع شدن در چیز^{۱۰} یا در کاری^{۱۱}.

(۱) اصل: زان نهان مرد را، اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۲) در لف ع، س، یص، دا و صحاح خشک آمار به استقصا معنی شده است. لف ن نیز آن را به «جهت تمام کردن» معنی کرده است. سروری هم آن را به تتبع و تفحص حساب معنی کرده است. از شاهد نقل شده نیز همین معنی فهمیده می‌شود. اما لف پ و جهانگیری کلمه را به استسقا معنی کرده‌اند.

(۳) لف د: اقبال؛ سروری: گاه اقبال (۴) اصل: نستاند (۵) اصل: بگذارند

(۶) شعر از ظهیر فاریابی است، رک. جهانگیری.

(۷) در مشهد خنجیر به معنی بوی سوخته و زغال شده نان و گوشت و امثال آن است.

(۸) اصل: خونیاگر (۹) رک. لف ق، ص ۱۳۷. (۱۰) اصل: خیر

(۱۱) در لف ق از ن آمده: «خرنبار آن بود که به جوقی یکی را حمل کنند»، سپس بیتی از لبیبی به شاهد آورده است. در صحاح خرنبار چنین معنی شده: «آن جماعتی باشند که با یکی مجامعت کنند» و همان بیت لبیبی به شاهد آمده است. معیار جمالی خرنبار را به جمع شدن در کاری معنی کرده است. جهانگیری این کلمه را به هجوم عام و مجامعت چند مرد با یک زن و فتنه و آشوب معنی کرده و برای معنی اول بیت شمس فخری و بیتی از امیرخسرو شاهد آورده و برای معنی دوم بیت لبیبی و بیتی از سوزنی نقل کرده و برای معنی سوم شاهدی از ابن یمن آورده است.

خُسَر پدرزن را گویند.

خشنسار و خشنشار^۱ مرغی است آبی و تیره گون. میانه سرش سفید و بزرگ و بعضی میانه باشد و بر خشک نیز نشیند و خشین به معنی سفید بود، دقیقی گوید: نظم
که زان^۲ کردار کو مردم رباید عقاب تیز بر باید^۳ خشنشار

مع حرف الزاء

خریبواز مرغ شب پره بود که به روز نتواند پریدن و آن را شببازه^۴ گویند و به آذربایجان
مُشکین^۵ پر^۶ گویند، شاعر^۷ گوید: شعر
خروش و خرشه و خشخاش و خشت و ختنه و خمر^۸ خرو و خروس | و خراسان و خرس و خرببواز
خنک بور^۹ اسب کبود رنگ.

مع حرف السین

خس ناکس و خاشاک ریزه | های خرد | و خشک بود، شاعر^{۱۰} گوید: بیت
به چشم تو اندر خس افکند باد به چشمت بر^{۱۱} از باد رنج اوفتاد
و دیگر آن مرغی بود خرد که بر روی آب پر^{۱۲} و به تازی خس کاهو گویندش^{۱۳}.
خراس آسیابی بود که به چهارپایان گردد.
خایه دیس گیاهی است که آن را به تازی کماة^{۱۴} خوانند.

مع حرف الشین

خراش به دو معنی است یکی نشان خراشیدن به ناخن باشد.

- (۱) اصل: خشنشار و خشیشار (یا خشینشار)؛ لف ق و صحاح: خشنسار؛ معیار جمالی: خشنشار؛ قواس: خشیشار؛ جهانگیری: خشینسار؛ سروری: خشنشار و خشیسار؛ تحفه: خشنشار و خشنشار
(۲) سایر منابع: از آن (۳) اصل: پر باید (۴) اصل: شببازه (۵) لف پ: مشکین بر
(۶) در لف پ این شعر به خیّاز قایمی نسبت داده شده است. (۷) تحفه: خرشه و خم
(۸) در نسخه این کلمه خنک بوز ضبط شده و در این باب آمده است، اما صحیح خنک بور است و در تحفه در
باب قبلی بعد از خشنشار آمده است. (۹) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۱۹۲.
(۱۰) اصل: بُر
(۱۱) از عبارت خواجه عبدالله انصاری که می گوید: «اگر بر آب روی خسی باشی» گرفته شده و درست نیست.
(۱۲) عبارت غلط است. در تحفه آمده «و به تازی خس کاهو بود» و همین درست است.
(۱۳) اصل: کماء

خراشیده روی و خراشیده موی درآمد زده جامه بر تنش چاک
و دیگر سقط و چیزهای نابکار و انداختنی بود.
خوش به معنی خشکی باشد.^۱
خروش فریاد و بانگ باشد یا گریه‌ای که ناگاه برآید.
خنده خریش هر دو به معنی خندیدن باشد به استهزا و افسوس یعنی به هزل به کسی
خندیدن، شاعر^۲ گوید:
ای کرده مرا خنده خریش همه کس ما را ز تو بس جانا ما را ز تو بس
خدیش کدبانوی خانه بود، رودکی گوید: فرد
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش چه خوش گفت مزدور با آن خدیش^۳
خلالوش و خلأپوش^۴ هر دو به معنی بانگ و غلغل و مشغله بود. بیت
برگرد گل سرخ کشیدی خط سبزی^۵ تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش
و آواز درخت جوز نیز خوانند.^۶
خُش مادرزن بود و به معنی تیز دویدن نیز آمده.^۷
خرش خروج بود.^۸
خاش^۹ آن را گویند [که] کسی را به غایت دوست دارد.
خاوش^{۱۰} آن خیار باشد که از برای تخم نهند.

مع حرف الفاء

خف کرباس سوخته بود که بهر آتش زدن ترتیب کنند، عنصری گوید:
کزو بتکده گشت هامون چو کف به آتش همه سوخته شد چو خف^{۱۱}

- (۱) رک. لف ق. ص ۲۰۶. (۲) شعر از فرخی است، رک. لف ق. ص ۲۱۱.
(۳) در لف ق ترتیب دو مصراع بر عکس است.
(۴) تحفه نیز چنین است. اما خلأپوش تصحیف خلالوش است.
(۵) لف ق از هوس: گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی؛ لف د:
در گرد گل سرخ تو خطی بکشیدی تا خلق جهان را به خلالوش فکندی
(۶) تحفه: و آواز درخت جوز را نیز گویند، اما منظور از این عبارت معلوم نشد.
(۷) برای معنی دوم، رک. معیار جمالی و جهانگیری و سروری.
(۸) رک. لف ق. ص ۲۲۰ و سروری.
(۹) صحیح عاش است، رک. لف ق. ص ۲۰۶.
(۱۰) صحیح غاوش است، رک. لف ق. ص ۲۱۵. (۱۱) رک. لف ق. ص ۲۴۵.

مع حرف الکاف

خرچنگ سرطان بود یعنی کنکاش^۱.

خرسنگ سنگ بزرگ باشد.

خاشاک ریزه‌های چوب و کاه و خس بود و آنچه بدین ماند، رودکی گوید: نظم

گفت با خرگوش خانه خان^۲ من خیز و خاشاکت ازو بیرون فکن

خدوک به معنی رشک و حسد^۳ و طیره^۴ بود. عنصری گوید: نظم

هرکه با درگه ملوک بود از چنین کار با خدوک بود

خدنگ چوب تیر بود.

خَشک^۵ داغ سرپیشانی باشد^۶.

خَبک شوغا^۷ بود یعنی آغل گوسفندان^۸.

خَبک فشردن گلو بود و خفه نیز گویندش.

خباک آغل گاو و گوسفند باشد یعنی حظیره گوسفند و چهاردیواری که سرگشاده بود

که شبانان گوسفندان در آنجا کنند نیز همین نام دارد، شاعر^۹ گوید: نظم

خدنگش^{۱۰} بیشه بر شیران قفس کرد^{۱۱} کمندش دشت بر گوران خباکا

فردوسی نیز گوید: نظم

چنین آمد از داستان بزرگ خباک تهی به ز آن شیر و گرگ؟

خُناک خناق بود.

خُنگ عاشقی عظیم را گویند^{۱۲}.

خُنگ به تازی به معنی «طوبی لک» باشد یعنی سرور^{۱۳} و آسانی و تهنیت را گویند،

فردوسی گوید: نظم

(۱) منظور از کنکاش معلوم نشد. برهان نیز، ظاهراً به نقل از تحفه، کنکاش را به معنی خرچنگ (سرطان) آورده است.

(۲) اصل و تحفه: جان، اصلاح بر اساس لف ق است.

(۳) برای این معنی جهانگیری بیتی از انوری شاهد آورده است.

(۴) صحیح طبرگی است.

(۵) تحفه و برهان: خَشنگ.

(۶) در تحفه علاوه بر این معنی به معنی کجلی نیز آمده است. سایر فرهنگهای معتبر این لغت را ندارند و ظاهراً

تصحیف کلمه دیگری است.

(۷) اصل: غوغا

(۸) رک. لف ق، ص ۳۱۰.

(۹) اصل: زکاکش

(۱۰) شعر از دقیقی است.

(۱۱) اصل: شد. در لف هنیز ضبط مصراع مانند متن ما است.

(۱۲) جهانگیری و به نقل از آن سروری نیز خُنگ را به این معنی آورده‌اند، لیکن هیچکدام شاهد ندارند.

(۱۳) اصل: سرود. اصلاح بر اساس تحفه است.

به رستم چنین گفت خسرو دگر خنک زال زرکش تو باشی پسر
 خنک آنکس که بود چاکر او را چاکر چاکر چاکرش از میر خراسان بهتر^۱
 خشوک حرام‌زاده باشد.
 خلشک کوزه‌ای باشد از گل ناپخته که دختران بسازند در خَلْخ^۲ و نقش‌ها کرده باشند^۳.
 خَرَمَک^۴ مهره [ای] بود که [بر] کودکان از بهر چشم بد بندند. خزریان فروشند. دو سه رنگ بود.
 خایسک مطرقه و پتک خرد را گویند که پیوسته بدان کار کنند.
 خَنْجَک خَسَک^۵ بود یعنی خاری باشد سه پهلوی و سخت که خشک شده باشد.
 خَنْجَک درخت حبة‌الخضرا را گویند.

مع حرف اللام

خَرچال مرغی باشد کبود فام و بزرگ، بیشتر در آب باشد و به تازی او را صاری^۶ گویند
 و بعضی گویند که مرغ [گوشت] ربای است که آن را خاد گویند^۷.
 خَرطال پوست گاو بود که زر شوشه کرده در آن پوست نهند.
 خیتال^۸ دروغ بود و حالا مزاح^۹ را گویند.
 خوهل کژ بود ضد راست.

مع حرف المیم

خرام رفتن به ناز و تنعم باشد، فرخی گوید:

- (۱) ابن بیت که قائل آن معلوم نیست در لف ق، ص ۲۵۸ و لف پ، ص ۱۴۹ چنین است:
 خنک آن کس را کو چاکر چاکرت بود چاکر چاکرت از میر خراسان بهتر
- (۲) اصل و تحفه: خلیج. اصلاح بر اساس لف ق است. (۳) اصل باشد.
- (۴) اصل: خرنک؛ لف ع و صحاح: خرمک؛ لف هـ جزیمک؛ لف حن: خزمک؛ جهانگیری: خَرَمَک؛ سروری: خَرَمَک.
- (۵) اصل: حسک
- (۶) چنین است اصل و تحفه. ظاهراً این کلمه تصحیف جاری است. در نسخه‌ای از تحفه که در اختیار مرحوم دهخدا بوده این کلمه به شکل حباری آمده است، رک. لغت‌نامه، ذیل خرچال.
- (۷) اصلاح متن بر اساس تحفه است.
- (۸) این لغت فقط در تحفه و سروری، به نقل از تحفه، و بوهان، ظاهراً به نقل از تحفه یا سروری آمده و معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است.
- (۹) اصل: مزاج، اصلاح بر اساس تحفه است. سروری می‌نویسد: وفائی آن را به معنی مزاج آورده است.

کاخ او پرفغان جادو^۱ چشم باغ او پربتآن کبک خرام
 خیم به چهار معنی است. اول جراحت را گویند، عنصری گوید: نظم
 بسی خیمها کرده بود او درست مرآن خیمهای ورا چاره جست
 و دوم دیوانه را گویند. سیم کیخ^۲ باشد یعنی رمص. چهارم رندش شکنجه و روده باشد.
 خم طاق و ایوان و چفتگی چیزی باشد، عنصری^۳ گوید: نظم
 سپه پهلوان بود با شاه جم به خم اندرون شاد و خرّم به هم
 فردوسی نیز گوید:
 هزاران بذر اندرون طاق خم^۴ هزاران نگاراندرن ویش و کم
 و دیگر به معنی چفته^۵ بود، عنصری گوید: شعر
 هرچند همی مالد خمش نشود راست هرچند همی شوید بویش نشود کم
 خام به سه معنی است. یکی ضد پخته است و دیگر چرم دباغت نداده باشد و دیگر
 کمند را گویند، عنصری گوید: نظم
 گاه درهم شود چو تافته خام گاه گیرد گره چو بافته دام^۶
 خلم آبی سطر بود که از بینی رود.

مع حرف النون

خشین چیزی باشد تیره رنگ و بازخشین بازی را گویند که رنگ او به کبودی گراید، چه
 باز کبود رنگ عظیم گوهری و صیاد باشد و دیگر ولایتی است در ماوراءالنهر^۷.
 خرمن معروف است.
 خماین مهره سیاه باشد که به زردی یا به سرخی زند و آن را جزع نیز گویند.
 خرامین علف بود^۸.

(۱) اصل: و جادو (۲) اصل کیخ؛ تحفه: کیخ. کیخ و کیخ چرک گوشه چشم است.

(۳) در لف هاین بیت به فردوسی نسبت داده شده است.

(۴) اصلاح این مصراع ممکن نشد. این بیت فقط در متن ما آمده است. در تحفه بیت دیگری از عنصری شاهد آمده است.

(۵) اصل و تحفه: خفتند، اما در شعر شاهد به معنی چفتگی است که در بالا آمده است.

(۶) خام در این بیت به معنی کمند است.

(۷) به این معنی در کتابهای جغرافیائی به دست نیامد؛ شاید تصحیف خشمین باشد.

(۸) رک. لف ق، ص ۳۹۴.

خرامیدن رفتن به تکلف بود.

خَیین^۱ طبقی بود از چوب گز یا از بید بافته.

خدایگان پادشاه بزرگ بود.

خیزران بیخ درخت سرو است.^۲

مع حرف الواو

خدِیو خداوند باشد و یگانه و پادشاه بزرگ، چنانکه گویند کیهان خدیو و کشور خدیو، فرد^۳:

سیامک به دست خود^۴ و رای دیو تبه شد به فرمان کیهان خدیو

خدو و خِیو^۵ هر دو به معنی انداختن آب دهان باشد به چیزی یا بر روی کسی.

خستو به معنی مُقر و معترف باشد.

خیرو گل خیری باشد.^۶

خسرو نامی است از نامهای پادشاهان.

خو به سه معنی است. یکی چوب بستن باشد که بنایان بستند تا بر بالای آن ایستاده کار

کنند و خوازه^۷ نیز گویندش، فردوسی گوید: بیت

کنون رزم^۸ ارجاسب را نو کنیم به طبع روان^۹ باغ بی خو^{۱۰} کنیم

و دیگر گیاهی است که گندم را زیان دارد یعنی آن رستنیهای^{۱۱} بود که در میان خوید

رسته [و] پدید آمده بود و رسته او را بکنند و بیفکنند و از میان کشتهای نیز همچنین

بکنند، شاعر گوید: نظم

زمینی^{۱۲} که بود اندرو چاو خو^{۱۳} سراسیمه در وی سپهدار کو^{۱۴}

(۱) این کلمه تصحیف خیین است. تحفه: خیین.

(۲) این معنی را برهان نیز آورده است، اما خیزران نوعی نی مغزدار است.

(۳) شعر از فردوسی است، رک. تحفه. (۴) اصل: خد (۵) اصل: خُبو

(۶) خیرو نام گل خطمی است و خیری نام همیشه بهار.

(۷) خوازه چوب‌بندی است که برای آذین می‌بندند. (۸) اصل: زود

(۹) اصل: جوان

(۱۰) اصل: باغ راخو. اصلاح بیت بر اساس جهانگیری است. ظاهراً در این بیت خو به معنی دوم است.

(۱۱) اصل: رستنیهای (۱۲) اصل: زمینی

(۱۳) ظاهراً: خاروخو، رک. بیتی در لف ق، ص ۴۱۱، که خاروخو در آن به کار رفته است.

(۱۴) این بیت در تحفه نیست.

و دیگر پیچک که بر تاک انگور برآید آن را نیز خو گویند، شاعر^۱ گوید: بیت
 بسان خو که بر پیچد به گلبن بیچم من بران سیمین صنوبر
 خَبَزَدُو به تازی خنفساء^۲ را گویند^۳.

خشو مادرزن را گویند.

خاکشو دانه‌ای است سیاه که با کافور سپایند و در چشم کشند.

خرو^۴ خروس بود.

خو مزاج و طبع بود در مردم.

خماخسرو نان نوایی است.

مع حرف الهاء

خود خروه بوستان افروز باشد^۵.

خورابه به سه معنی است. یکی آن باشد که وقتی که آب از جوی ببندند به ترشح از زیر
 بند برآید، عنصری گوید: نظم

ز جوی^۶ خورابه تو^۷ کمتر بگوی که^۸ بسیار گردد بیکبار اوی

بیابان از آن آب دریا شود که ابر از بخارش به بالا شود^۹

و دیگر برزیگری باشد که او را همه اسباب برزیگری باشد مهیا^{۱۰}.

خشتجه خشتک بود یعنی زیرکش جامه پوشیدنی که از زیر بغل جامه دوزند.

خنیده پسندیده و عاقل و دانا^{۱۱} باشد و آواز بانگی بود که میان کوه افتد یا آوازی که از

طاسی برآید^{۱۲}. چیزی سخت معروف و مشهور را خنیده گویند، فردوسی گوید:

یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان

(۱) شعر از ابوالمثل است، رک، لف ق. (۲) اصل: خنفسان

(۳) خبز دو فارسی و خنفساء عربی است.

(۴) ظاهراً مصحف خروه است. بوهان نیز آن را احتمالاً از تحفه نقل کرده است.

(۵) رک، لف ق، ص ۴۲۷. (۶) اصل: جویی (۷) اصل: جد

(۸) اصل: چو. اصلاح بر اساس ضبط لف ق، از س است.

(۹) این بیت در لف نیست و فقط در تحفه و سروری آمده است.

(۱۰) معنی سوم خورابه در اینجا و در تحفه از قلم افتاده است.

(۱۱) سروری از ادات الفضلا خنیده را به معنی دانا در کار سرود آورده، لیکن شاهی برای آن نیاورده است. معنی

پسندیده نیز برای خنید درست نیست.

(۱۲) برای این معنی رک، لف ق، ذیل خنید و خنید در همین کتاب.

خاشه ریزاهای کاه و سرگین و مانند آن بود، فردوسی گوید: نظم
 نه گویا زبان و نه جویا خرد زهر خاشه‌ای خویشتن پرورد
 خرفه تخم پریهن و فرغ بود و بعضی تخمکان^۱ گویند.
 خنبه خمی باشد بزرگ و دراز از گل ساخته که غله در آنجا کنند.
 خلاشمه علتی بود که در میان گلو و بینی پدید آید از تُخمه^۲.
 خارِه سنگی بود در نهایت سختی.
 خیره سترگ^۳ و لجوج.
 خله خلم بینی باشد یعنی آب سطبری که از بینی پالاید^۴ و سخن هذیان را نیز گویند^۵ و
 چوبی که بدان کشتی را رانند^۶ و راندن لشکر را نیز گویند^۷.
 خطرایه^۸ جامه‌ای باشد پشمین که درویشان پوشند و موی‌ها و ریسمان‌ها از آن آویخته
 باشد.
 خشینه چرمه رنگ بود و این جز بر خر و اسب نیفتد، کسایی گوید:
 کوهسار خشینه را به بهار که^۹ فرستد لباس حورالعین
 خبیره یعنی سنجیده^{۱۰}.
 خجسته مبارک باشد.
 خستوانه پشمینه‌ای بود که بلاد زیان^{۱۱} دارند. بسی موی ازو درآویخته باشد.
 خَبَه^{۱۲} خفه باشد. یعنی فشردن گلو.

(۱) برهان: تخمگان. صاحب اختیارات بدیعی تخمکان را کلمه‌ای تبریزی دانسته است.

(۲) رک. لف ق، ص ۴۹۶.

(۳) معنی سترگ در فرهنگهای دیگر، جز تحفه، ضبط نشده است. (۴) به این معنی خَلَه است.

(۵) به این معنی خَلَه است. (۶) این معنی در هیچ یک از فرهنگها نیامده است.

(۷) این لغت و معنی آن فقط در تحفه آمده و سروری از تحفه نقل کرده و برهان احتمالاً از یکی از این دو. ظاهراً

این کلمه تصحیف خستوانه است. (۸) اصل: کی؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۹) ظاهراً تصحیف بسیجیده است. سروری می‌نویسد خیوه و خیره در نسخه میرزا (= فرهنگ میرزا ابراهیم) به

معنی جمع شده و بسیجیده است. اما خود خبیره تصحیف جبیره است.

(۱۰) لف، ن، س، داو تحفه: بلادریان؛ لف فس: بلادریان؛ لف ع و ه: پلاه‌وریان. دهخدا در لغت‌نامه بلادری را به

معنی درویش گرفته و یک شاهد از خاقانی برای آن نقل کرده که ظاهراً گویای این معنی نیست. اقبال حدس زده

که پلاه صورتی از پلاس و پلاه‌ور به معنی درویش است و حدس او درست به نظر می‌رسد. برای پلاه که ظاهراً

لغنی آذربایجانی بوده است. رک. لف پ، ذیل پلاج و همین جا، ذیل پلاج.

(۱۱) اصل خند. اصلاح بر اساس تحفه و سایر فرهنگها است. در تعریف لغت در متن مسامحه‌ای است.

خاده شاخ چوب راست رسته^۱ بود.
 خرزه ذکر باشد.
 خمانده خم داده^۲ را گویند.
 خراشیده معروف بود.
 خورده ذلت بود^۳.
 خفته^۴ خمیده باشد.
 خرپشته ایوان و طاق را گویند^۵، فردوسی گوید: بیت
 هزاران نگار اندرو بیش و کم هزاران بذر اندرون طاق و خم^۶
 خوله تیردانی باشد که غازیان دارند و آن از چوب بود [که] از گردن بیاویزند^۷.
 خَوازَه چهارطاق است و آن قبه [ای] بود با زیب که در عروسی ها بندند و وقتی که
 شادیاها کنند در شهری.
 خرويله آواز بلند بود^۸.
 خرّه آبی بود که در جوی بماند^۹.
 خَنجه^{۱۰} اسم آوازی بود که در وقت جماع از مرد آید.
 خوره خرزهره بود و آن را به تازی دَفلی گویند^{۱۱}.
 خفچه شوشه باشد از چوب یا از زر یا از سیم.
 خیزه و خمیده هر دو چفته را گویند^{۱۲}.

(۱) اصل: دسته (۲) تحفه: خم دادن. خمانده خم کننده است.

(۳) این معنی در فرهنگها نیامده است. تحفه بیتی از عنصری به شاهد این معنی آورده است.

(۴) صحیح چفته است.

(۵) خرپشته به نوشته جهانگیری به معنی پشته‌ای است که میانش بلند و اطرافش نشیب باشد و طاق ایوان هرچه مثل اینها باشد به سبب بلندی میان و نشیبی اطراف خرپشته خوانده می‌شود. بنابر این در معنی متن مسامحه دیده می‌شود.

(۶) در این بیت کلمه خرپشته به کار نرفته و نمی‌تواند شاهد معنی متن باشد. معنی مصراع دوم نیز روشن نیست. این بیت که قبلاً ذیل خم هم آمده بود در تحفه نیامده است.

(۷) رک. لف ق، ص ۴۴۵. متن و حاشیه.

(۸) در لف و یله به این معنی آمده است، اما خرويله در جهانگیری و سرودی ضبط شده و در جهانگیری به آواز گریه پس بلند معنی شده است.

(۹) خرّه به معنی گل و لای و لجن ته حوض و جوی است.

(۱۰) اصل: خَنجه. قس غنج و غنج زدن در فارسی امروز.

(۱۱) رک. لف ق، ص ۵۱۲.

(۱۲) رک. لف ق، ص ۵۱.

خوسته کنده بود، عنصری گوید: نظم
 ز بس کش به خاک اندرون گنج بود ازو خاک بی خسته و رنج بود^۱
 خله گم شدن^۲ بود، عنصری گوید: بیت
 او مر او را دران زمان یله کرد مهر او را ز دل روان خله کرد^۳
 خامه قلم بود و دیگر تل ریگ را نیز گویند.
 خروه خروس بود، عنصری گوید: بیت
 شب از حمله روز گردد ستوه شود پر زاغش چو پر^۴ خروه

مع حرف الیاء

خوی به دو معنی است. یکی خود باشد که در جنگ بر سر نهند یعنی ترک و دیگر به معنی مزاج و طبع بود و گروهی از عام خیز گویند^۵.

(۱) برهان و سروری نیز خوسته را به این معنی آورده‌اند و سروری شاهد متن را نیز نقل کرده است. ظاهراً مأخذ هر دوی آنها تحفه بوده است. در سایر فرهنگهای قدیم این کلمه و این معنی نیست و پیدا است که کلمه بی‌خوسته به معنی کوبیده شده را تجزیه کرده و این معنی را ساخته‌اند. (۲) لف ق: گم شده.

(۳) در لف هو حن و تحفه این بیت چنین است:

او مر آن (او) را در آن یله کرده است مهر او را ز دل خله کرده است

(۴) اصل: پرّه

(۵) جمله اخیر مربوط به لغت خی به معنی خیک است که از متن افتاده است. در تحفه آمده: خی خیک بود و گروهی... خیز به این معنی در فرهنگها نیامده است.

باب الدال مع حرف الالف

دروا گردی که به هوا بر شود یا چیزی مانند گرد، فرد^۱؛
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده چو گردان گرد باد ای تند گردی تیره اندروا
دروا آویخته باشد^۲ و درست و تحقیق را گویند^۳.
دولا سبوی آب^۴.
دارا درون باشد^۵ و دیگر اسم پادشاهی است.
دلها پادشاه هندوستان باشد^۶.

مع حرف التاء

دهشت یگانگی باشد^۷.
دشت صحرا بود.
دخت دختر باشد. شاعر گوید: بیت

(۱) شعر از فرخی است. چنانکه دیده می شود این بیت شاهد اندروا است نه دروا. اندروا به معنی معلق و سرنگون و آویخته است. رک. لغت بعد.
(۲) همان لغت قبل است.
(۳) به این معنی صحیح درواخ است به معنی صحیح و سالم و از بیماری به در آمده و به درستی رسیده. رک. لف ق. ص ۷۸. و همین جا. ص بعد. این کلمه با تلفظ درواخ در طیس و قاینات و با تلفظ درباخ در کرمان به معنی سالم و تندرست رایج است. در هرات نیز به کار می رود و در کشف الامراء. ج ۲، ص ۵۲، ج ۳، ص ۷۹۸، ج ۶، ص ۶۵، ج ۱۰، ص ۱۸۴ نیز به کار رفته است. (۴) رک. لف ق. ص ۱۶. از جن.
(۵) رک. لف ق. ص ۱۹. از جن. (۶) رک. لف ق. ص ۱۹. از جن.
(۷) این کلمه در لف ق. ص ۴۵ از ع با تلفظ دهشت به معنی یگانگی آمده است. در مجموعة الفرس نیز که اساسا متکی بر لف ع است چنین است. اما در مروی به نقل از تحفه و در رشیدی با ضبط دهشت، در برهان یا ضبط دهشت و در تحفه به معنی یگانگی آمده و هیچ یک از این منابع شاهد ندارند. بنابراین معلوم نیست کدام یک از این دو معنی درست است. البته این احتمال نیز هست که این کلمه دهشت مأخوذ از دهش عربی به معنی سرگشتگی و حیرانی باشد.

مر استاد^۱ او را بر خویش خواند ز بیگانگان جای بر دخت ماند

مع حرف الجیم

در تاج^۲ گیاهی است گرد به هر طرف که آفتاب بگردد او با آفتاب بگردد و در عراق او را توله گویند.

مع حرف الخاء

درواخ درستی باشد بر خلاف گمان و گویند گمانم به فلان درواخ است^۳ و کسی را گویند که از بیماری خلاص یافته برخیزد، رودکی گوید:

چونکه نالنده بدو^۴ گستاخ شد در درستی آمد و درواخ شد
دیولاخ سردسیر و چراگاه و مرغزاری^۵ بود از آبادانی دور و لاه به معنی موضع^۶ است
یعنی جای دیو و سنگ لاه و دیولاه هر دو در قافیه نشاید چنانکه در فنّ قوافی گفته شده، عنصری گوید:

چریده^۷ دیولاخ آکنده پهلوی به تن فربه، میان چون موی لاغر
دوخ و دُخ گیاهی باشد که از آن حصیر و بوریا بافند و بران نشینند و در مساجد نیز اندازند، شاکر بخاری گوید، فرد:

روی مرا کرد زرد زردتر از رنگ زر گردن من عشق کرد نرم تراز دوخ دوخ^۸

مع حرف الدال

دد جانور دشتی^۹ بود.

(۱) اصل: اوستاد (۲) صحیح ورتاج است، رک. لف ق، ص ۵۴.

(۳) رک. لف ق، ص ۷۸، ح و رک. همین جا، ذیل دروا.

(۴) اصل: می نالند درو، متن مطابق لف ق است، تحفه: مالنده و ظاهراً همین درست است.

(۵) دیولاه به معنی سردسیر و چراگاه و مرغزار نیست به معنی جای دور از آبادانی و مسکن دیوان است.

(۶) اصل: موضعی (۷) خریده، متن مطابق لف ق است.

(۸) این بیت در لف ق چنین است:

روی مرا هجر کرد زرد ترا زر گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ

(۹) تحفه نیز چنین است، اما وحشی درست است.

دند خودکام و ابله و نادان و بی‌باک باشد، شاعر^۱ گوید:
 بخواند آنگهی زرگر دندرا ز همسایگان هم^۲ تنی چند را
 دیرند دراز بود.
 دُغد عروس باشد^۳.
 داشاد دعا^۴ و عطا باشد. عنصری گوید: بیت
 خواستم با نیاز^۵ و داشادش پدر آنجا^۶ به من فرستادش
 دوخ چکاد^۷ اصلع باشد، بیت^۸
 ایستاده به خشم بر در اوی این به نفرین سیاه دوخ چکاد

مع حرف الراء

دادار نام خدای عزّ و جل است.
 دستیار مددکار و معاون و یاری ده بود.
 دار درختی بود که ستون کنند، بیت^۹
 دوم دانش از آسمان بسند که بر پای چون است بی‌دار و بند
 دهار غار و دره و شکاف^{۱۰} بود، اسدی گوید: شعر
 یکایک پراکنده بر دشت و غار قدی^{۱۱} چون درخت [و] دهان چون دهار
 دستوار یکی یاره^{۱۲} بود و دیگر چوبی بود که پیران در دست گیرند از بزرگی.
 دستور وزیر باشد.
 دانشگر دانشمند بود.
 دختندر دختر زن بود از شوهر دیگر.
 دوپیکر جوزا را گویند.

(۱) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۸۸. (۲) لف ق: ز همسایگانان

(۳) رک. صحاح و جهانگیری و سروری.

(۴) داشاد به معنی عطا است نه دعا. در لف ق نیز به معنی دعا و عطا آمده است.

(۵) اصل پائنان؛ متن مطابق لف ق و تحفه است. (۶) لف ق و تحفه: اینجا

(۷) صحیح روخ چکاد است؛ رک. لف ق، ص ۱۰۶ و لف پ، ص ۷۹. در لف ن و لف پ نیز دوخ چکاد آمده است.
 (۸) شعر از حکاک است. رک. لف.

(۹) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۱۵۸. (۱۰) رک. لف ق، ص ۱۵۸، از حن.

(۱۱) لف ق از حن: زبان (۱۲) اصل: یاره

پدندر شوهر مادر را گویند.

مع حرف الزاء

دیرباز به معنی دراز باشد.^۱

دز دیه و قلعه باشد.

دهاز به معنی بانگ و نعره و شناعت باشد^۲، فرخی گوید: بیت

فرخی بنده تو در بر تو از نشاط تو برکشیده دهاز

دژ خشم و درشت خوبی بود^۳.

دیژ تخصیص بود^۴.

مع حرف السین

داس پاره آهن بود که بدان خوشه گندم بزنند، یعنی ساز درودن و دهره را نیز داس

گویند. و دام نخجیر^۵ را نیز گویند.

دریواس گرد برگرد در بود از چوب آلتی ساخته از بهر استحکام درو در دیوار زده

باشند تا در را نگاه دارد، نظم^۶

دیوار [و] دریواس فرو گشت و برآمد بیم است که یکباره فرو آید دیوار

داس و دلوس اتباع است یعنی قاش و قماش و رخت و پخت از الفاظ اتباع گرفته اند،

چنانکه خراب و بیاب و تار و مار و ترت و مرت، رودکی^۷ گوید: بیت

دوش دانستم کین رنج همه وسواس است مردم داس و دلوس از در روی آماس است

یعنی لفظ دوم را تابع لفظ اول گردانند در معنی.

دس و دیس به معنی همتا و مانند بود و فش را نیز گویند^۸.

دمخسینوس بازرگانی بود که عذرا را بدزدید از منقلوش و بیاورد تا بدان رسته گشت،

عنصری گوید: نظم

(۱) منظور زمان دراز است.

(۲) رک. لف ق، ص ۱۸۵، از ن.

(۳) رک. معیار جمالی و سروری. صحاح کلمه را به معنی بد و جهانگیری به معنی بد و زشت و خشم آورده است.

(۴) این کلمه جز تحفه در سایر فرهنگها نیست و معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است.

(۵) برای این معنی، رک. سروری با شاهی از فخرالدین اسعد.

(۶) شعر از رودکی است.

(۸) رک. لف ق.

(۷) در لف ق، ص ۱۹۴: منجیک

دل دمخسینوس شد ناشکیب که در کار عذرا چه سازد فریب
دستاس آسیا بود.

مع حرف الشین

دهش عطا دادن بود.
درخش برق باشد یعنی تابان و درخشنده و آن آتشی باشد که از ابر جهد، بوشکور
گوید:

درخش ار نخندد^۱ به گاه^۲ بهار همانا نگرید^۳ چنین ابرزار
دیورخش نام نوایی است [که] مطربان زنند.
دخش ابتدا کردن بود.
دیانوش^۴ نام مهتر دزدان بود که کاروانها زدی از دریا به روزگار وامق و عذرا، عنصری
گوید: نظم

بر آن راهداران جوینده کام یکی مهتری بد دیانوش نام
دانوش^۵ نام مردی است که عذرا را بفروخت، عنصری گوید: نظم
گذشته برو بر بسی کام و دام یکی تیز پایی ودانوش نام
دیش دهش بود یعنی میدهش.
درفش به دو معنی است یکی آنکه سراجان و کفشگران را باشد، چنانکه عنصری
گوید: نظم

مکن روز^۶ بر خویشتن بر بنفش به بازیچه پنجه مزن بر درفش^۷
و دیگر علامت بود یعنی علم لشکر، فردوسی گوید: نظم
ز بس گونه گونه سنان و درفش سپرهای زرین و زرینه کفش
دش دم کوزه گران بود، رودکی گوید:
من چنین زار از آن جماش شدم^۸ همچو آتش میان داش شدم^۹

(۱) اصل: بخندد (۲) اصل: کار (۳) اصل: بگرید. تصحیح بر اساس تحفه است.

(۴) اصل: دیالوش؛ تصحیح بر اساس لف ق از جن و تحفه است. (۵) تصحیف ودانوش.

(۶) اصل: زور (۷) مصراع در لف پ چنین است: سلارحه (تپانچه؟) مزن بیهده بر درفش

(۸) لف ق، از جن: درم

مع حرف الغین

داغ به دو معنی است. یکی آنکه بر ران چهارپایان نهند و دیگری بر دست و روی مردم نیز نشان است.

مع حرف الکاف

دژ آهنگ بد آهنگ و بدخوی بود.^۱
 در فنجک کابوس بود که شب در خواب بر مردم نشیند.
 دانک دانه باشد.
 دنگ احمق بود.
 دفنوک غاشیه بود.^۲
 درک^۳ دستارچه باشد.
 درنگ معروف است و آن کسی باشد که به شغلی مشغول باشد و دیرگه به آن کار بماند، آن را درنگ خوانند.^۴ عنصری گوید: نظم
 هر آنچه خواهی توازنعت او از بوی وزرنگ به دار دنیا یابی جز ایمنی و درنگ

مع حرف اللام

دیگل^۵ و دنگل ابله و بی اندام و دیوث و ش بود.
 دغول^۶ حرام زاده بود.
 دغل فرومایه را گویند.
 داهل و داهول هر دو علامتی باشد که در صحرا بر زمین فرو برده باشند و از بر او دام نخجیران بگسترند تا نخجیران بترسند و بر پرند^۷ و آهنگ دام کنند و در دام افتند.

(۱) در لف ق، ص ۲۸۲: مخوف و تند و صعب.

(۲) در لف ق، ص ۲۹۳. رک. لف ق، ص ۲۹۳.

(۳) تصحیف سپیدرگ است.

(۴) درنگ به معنی توقف و سکون و مکث است.

(۵) دیگل تصحیف دنگل است.

(۶) تصحیف غول است. البته اشتباه از صحاح الفرس است که شعر زیر از رودکی را که در لف ق، ص ۳۲۶ آمده به

تصحیف خوانده است: ایستاده دید آنجا دزد و غول روی زشت و چشمها همچون دو غول. صورتی که

در صحاح آمده چنین است: ایستاده دید آنجا در، دغول ...

(۷) اصل: بذبرند، تصحیح بر اساس تحفه است.

مع حرف المیم

داهیم و دیهیم چهار بالش و تخت و اورنگ باشد و گروهی گویند نیم تاجی است
مرصع که پادشاهان عجم داشتندی، رودکی گوید: نظم
به یک گردش به شاهنشاهی آرد دهد داهیم و طوق و گوشوارا^۱
دژخیم بدطیع و جلاد [وا] بد خوی [وا] ناخوش بود، فردوسی گوید: نظم
به دژخیم فرمود کاین را بگوی ز دار اندر آویز و برتاب^۲ روی
داخم رزق بود^۳.
دژم پژمان و آشفته و اندوهگین بود.

مع حرف النون

دوستگان^۴ معشوقه باشد و شرابی که با معشوقه خورند دوستگانی^۵ گویند.
دون مردم کوتاه همت و خسیس را گویند.
دمان شکاف بود^۶.
دستارخوان نواله و زله بود^۷، فردوسی گوید:
به من داد از این گونه دستارخوان که بر من جهان آفرین را بخوان
درفشیدن و درخشیدن هر دو به معنی تافتن باشد.
دن کسی باشد که به نشاط برود.
دژن تیز بود به طعم^۸.
درخشان تابان بود، فردوسی گوید:
سواری فرستم به نزدیک تو درخشان کنم رأی تاریک تو
دژستان و دوستاران^۹ شاگردانه و نوداران بود.
دارپرنیان چوب بقم بود.
داستان حکایت بود.

(۱) اصل: گوشواره. ضمناً داهیم و دیهیم به معنی چهار بالش و تخت و اورنگ نیست.

(۲) اصل: پرتاب، اصلاح بر اساس تحفه است.

(۳) جهانگیری و سووری و تحفه نیز این کلمه را به همین معنی آورده‌اند، اما شاهد ندارند.

(۴) اصل: دوستکان (۵) اصل: دوستکانی (۶) رک. لف ق، ص ۳۹۸، از حن.

(۷) سووری نیز این معنی را از تحفه نقل کرده است. (۸) رک. لف ق، ص ۴۰۲.

(۹) هر دو کلمه تصحیف دستاران است، رک. لف ق.

دستان حیل بود.

مع حرف الهاء

داه به معنی ده به شمار خواهد بود، رودکی گوید:

اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دووداه

و پرستار^۱ و کنیزک را نیز گویند.

دوژده گیاهی بود چون فندق و چیزی که در میان او خارها رسته باشد و در جامه درآویزد.

دوده قبیله و سیاهی ارا^۱ گویند.

دیوه کرم^۲ بود.

داسگاله داس خرد یعنی دهره‌ای بود که بدان تره برند.

درونه کمان حلاجان بود، کسایی گوید: نظم

تیر بودیم در جهان یکچند^۳ گوژ گشتیم و چون درونه شدیم

بنفشه زار بپوشید روزگار به برف درونه گشت چنار و زیر شد شنگرف

دشنه خنجر بود، شاعر^۴ گوید:

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید به تیز^۵ دشنه آزادگی گلوی سؤال

دنه دویدن بود و دیگر نام زن است به زبان آسیان^۶.

دویره^۷ و دواله آن دواوال بود که قماربازان بدان قمار بازند.

دژاگاه تند^۸ بود، عنصری^۹ گوید:

به عذرا همان جامه جنگ داد پلنگ دژاگاه را رنگ داد

(۱) اصل: پرستاران (۲) لف ق: کرم پیلد.

(۳) در لف ق مصراع چنین است: سرو بودیم چنگاه بلند.

(۵) اصل: تیغ. اصلاح بر اساس لف ق، ص ۴۶۱ است.

(۶) رک. لف ق، ص ۵۰۶ از ح.

(۷) لف ق، ص ۵۱۰: دویره که ظاهراً تصحیف دویره است.

(۸) تند یعنی به خشم آمده

(۹) در لف ق، ص ۴۶۵. بیت دوم به پوشکور نسبت داده شده و در تحفه به فرخی. ضبط تحفه چنین است:

ز خیر کسان دست کوتاه به ز حال دژ آگاه آگاه به

بیت اول فقط در تحفه آمده و قائل آن عنصری دانسته شده است.

ز جور^۱ کسان دست کوتاه کنی دژاگاه را برخود آگه کنی
دسته مردم گستاخ گردانیده^۲ بود، به معنی یاور^۳ نیز آمده.

دیوچه دو نوع است. یکی کرمکی است به گونه جانوری و در پشمینه و جامه‌های
ابریشم افتد و به زیان دهد و آنرا جنسی^۴ خوانند و در بعضی جا خوره^۵ گویندش. و
دیگر زالو باشد و آن آن است که در غله افتد و غله را تباه کند^۶ و آن را جنسی و سوس
و شبره^۷ گویند.

دُخنه عطری بود که بر آتش افکنند از بهر چشم بد.

دخمه صندوق مرده یعنی گورستان.

دَرّه^۸ شکم و شکنجه باشد.

مع حرف الیاء

درای دو معنی دارد. یکی زنگی باشد که بر گردن شتر بندند و دیگر پتک آهنگران را
گویند، فردوسی گوید:

ازان چرم^۹ کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای

دروای آویخته باشد.

داوری جنگ بود^{۱۰}.

داربوی عود بود.

دیوپای غنده بود و او را تننده و عنکبوت نیز گویند.

(۱) اصل: خیر. اصلاح بر اساس لف ق است. (۲) رک. لف ق، ص ۴۸۹.

(۳) اصل: باور؛ اصلاح بر اساس تحفه است. یاور به معنی دسته هاون است.

(۴) این کلمه شناخته نشد؛ در تحفه نیز نیست. (۵) این کلمه نیز شناخته نشد.

(۶) زالو کرم غله نیست. کرمی است که خون انسان را می مکد.

(۷) این کلمه نیز شناخته نشد؛ تحفه هم آن را ندارد.

(۸) جهانگیری کلمه را با تشدید و بی تشدید ضبط کرده است، با شواهدی از ناصر خسرو و سوزنی؛ نیز رک.

سروری با شاهی از کسائی. (۹) اصل: پتک؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۰) رک. سروری با شاهی از نظامی.

باب الذال

مع حرف السين

ذیفنوس نام مردی رامشگر^۱ است که خدمت فلقرط کردی، عنصری گوید:
جهاندریده^۲ بدنام او ذیفنوس که کردی بر آوای بلبل فسوس

[مع حرف العين]

ذرع گوشه کشت بود^۳.

(۱) اصل: مشکر؛ اصلاح بر اساس تحفه است. (۲) تحفه: جهاندریده‌ای

(۳) تحفه در اینجا مطالب زیر را اضافه دارد: و ذرع به تازی کشت را گویند، رودکی گوید:

ذرع و ذرع از بهار شد چو بهشت ذرع کشت است و ذرع گوشه کشت

و نیز رک. لف ق از حن (ص ۲۲۸). ظاهر لغت ذرع نشان می‌دهد که عربی است. اما در عربی به این معنی نیامده است.



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

باب الرء مع حرف الالف

روهینا زدوده بود.^۱

راورا خارِ بشت باشد که اورا دژو^۲ خوانند، نظم^۳

رفتم به نزد خواجه ابوالفضل تیمی^۴ بر طمع^۵ آنکه یابم ازو وجه زر و سیم^۶

روزی دگر چو شعر تقاضای من شنید سر در کشید همچو کشد راورا ز بیم^۷

مع حرف التاء

رست چون رسته باشد. یعنی صف زده.^۸

رخت رحیل و بنه باشد و آنچه بدین ماند، دقیقی گوید:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرو [د] آمد از تخت و بر بست رخت

رُت کسی که تهی دست از در کسی باز گردد و بعضی گویند [تهی] دست باشد از چیز و

پوشش.^۹

مع حرف الخاء

رخ به چهار معنی است. یکی به معنی رخساره است و دیگر رخ شطرنج است و دیگر

(۱) روهینا به معنی آهن و فولاد جوهردار است و معنی متن جز تحفه در هیچ یک از فرهنگهای معتبر نیامده است. تحفه در اینجا علاوه بر معنی متن کلمه را به معنی آهن جوهردار نیز آورده و شعری از شمس فخری به شاهد آورده است. (۲) تحفه و سروری: ژوزه و ظاهراً همین درست است. لف پ: ژوزه

(۳) در لف پ شعر به منجیک نسبت داده شده است. (۴) تحفه و سروری: ساوه ای

(۵) اصل: طبع: اصلاح بر اساس لف پ و تحفه است.

(۶) لف پ: بر طمع آنکه مالی یابم زر و سیم

(۷) سروری کلمه را به فتح را و همزه و سکون واو یعنی ra'ūrā ضبط کرده و مصراع چهارم را چنین آورده است: سر در کشید همچو راورا ز ترس و بیم. در تحفه نیز مصراع به همین صورت است.

(۸) رک. معیار جمالی و سروری. (۹) رک. معیار جمالی و سروری.

عنان را گویند، عنصری گوید:

شطرنج کمال را تو شاهی^۱ یا رخ^۲ مراسم جمال^۳ را رکابی یا رخ^۴
دیگر مرغی است در هندوستان به غایت عظمت و قوت.

مع حرف الدال

رد دانا و بخرد بود به زبان پهلوی، عنصری گوید:

سخن دان چو رای روان آورد سخن بر زبان ردان^۵ آورد
راود جایی^۶ باشد نشیب و فراز و پشته پشته و دامن کوه که آب و سبزی باشد.
راد جوانمرد را گویند، شاعر گوید:
در همه بابی^۷ سخن را داد داد حجة الاسلام غزالی راد^۸
یعنی جوانمرد.
رود سرود بود^۹.

مع حرف الرء

رامش گر خنیاگر بود.

مع حرف الزاء

راز به سه معنی است. یکی طرازیده بود^{۱۰}. و دیگر سرّ دل است که نهفته باشد^{۱۱} و یکی گلیگر را گویند، به تازی طیان گویندش، شاعر^{۱۲} گوید:

-
- (۱) اصل: خواهی با؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
(۲) تحفه: کمال
(۳) اصل: با
(۴) بیت در لف ق از ن چنین است:
شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ مراسم نشاط را رکابی با رخ
(۵) اصل: دوان (۶) اصل: جای (۷) اصل: باب؛ تصحیح قیاسی است.
(۸) این بیت در تحفه نیامده است.
(۹) رود نوعی ساز است نه سرود. این معنی به جز تحفه و متن ما در هیچ یک از فرهنگها نیست.
(۱۰) این معنی در فرهنگهای دیگر نیامده است.
(۱۱) در تحفه این دو معنی به صورت یک معنی بیان شده، به این صورت: راز به دو معنی بود یکی طرازیده بود و آن سرّ دل است...
(۱۲) شعر از عسجدی است، رک. لف ق. ص ۱۷۷.

به یکی تیر همی فاش کند راز حصار و ربرو کرده بود قیر به جای گل راز^۱
 ریژ هوا و کام و مراد بود، رودکی گوید:
 دیدی تو ریژ و کام بدو^۲ اندرون بسی باریدکان^۳ مطرب بودی به فرّ او ازیب
 راژ قَبّه غله^۴ بود.

مع حرف السّین

رُس گلوبند^۵ بود.

مع حرف الشّین

رَش زمین فراز و نشیب باشد نه سخت و هموار^۶
 رخش به چهار معنی است. یکی عکس بود و دیگر قوس و قزح را گویند. دیگر دو رنگ
 باشد یعنی سرخ و سفید، فردوسی گوید:
 ببخشای بر من تو ای دادبخش که از خون دل گشت رخساره رخش^۷
 و دیگر نام اسب رستم بود.

مع حرف الغین

ریغ کینه باشد^۸
 راغ دامن کوه و مرغزار به جانب صحرا بود، شاعر^۹ گوید: نظم
 کجا راغ بینی^{۱۰} همه باغ بود کجا باغ بینی^{۱۰} همه راغ بود
 رودکی نیز گوید: نظم
 آهو ز تنگ و کوه چو آمد^{۱۱} به دشت و راغ بر سبزه باده نوش به یاران به صحن باغ^{۱۲}

(۱) بیت به صورتی که در بالا نقل شد از لف ق است. در نسخه اصل ضبط بیت چنین است:

به یکی تیر کند راز همه فاش حصار و ر بود قیر بود کرده به جای کلزار

(۲) اصل: بده (۳) اصل: بارندکان؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۴) اصل: فتنه غلبه، اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۸۰ و تحفه است.

(۵) صحیح گلوبنده است به معنی حریص در خوردن؛ رک. لف ق، ص ۱۹۶. (۶) رک. لف ق، ص ۲۲۱.

(۷) این معنی و شاهد آن در لف نیامده، اما جهانگیری و سروری آن را آورده‌اند. جهانگیری بیتی از اسدی نیز

شاهد آورده است. (۸) رک. جهانگیری. (۹) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۲۳۳.

(۱۰) لف ق از ن: بودی (۱۱) لف ق از س: پیامد

مع حرف الکاف

رکوک کرباس بود.^{۱۲}

رمک رمه باشد.

رساک^{۱۴} شاخی باشد که از بن درخت گل و غیره تازه و نو بروید و رشتاک نیز گویند به شین معجمه^{۱۵}.

رنگ به سه معنی است. یکی بزکوهی است و دیگر سرخ و زاراد و غیره و دیگر آن کس که چیزی طمع دارد. گویند: هیچ رنگ نیست فلان را از فلان، عنصری گوید: نظم

به هیچ ره نیروی تا درو نیابی سود به هیچ کس نیروی تا درو نبینی رنگ رشک غیرت باشد و حسد را نیز گویند، فرخی گوید: نظم

من از رشک روی تو دیدن نیارم به تیره شب^{۱۶} اندر ره آسمان [را]

عنصری گوید: نظم

نشست و همی راند بر گل سرشک^{۱۷} ازین روزگار گذشته به رشک

مع حرف المیم

رام به سه معنی است. یکی فرمانبردار و نرم گردن بود، فردوسی گوید:

بدینگونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با ما به مهر

به بهزاد بنمای زین و لگام چو او رام گردد تو بگذار گام

و دیگر روز رام است از ماه [های] پارسیان و دیگر پاد [شاه]^{۱۸} سند است.

رمارم از هرگونه بود.^{۱۹}

رستم رستم زال را گویند، فردوسی گوید:

بیوسید رستم تخت ای شگفت جهان آفرین را ستایش گرفت

رزم کارزار بود.

رَم رمیدن بود.

(۱۲) مصراع دوم در لف ق، از س چنین است: بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری، و این ضبط بهتر است.

(۱۳) رک. لف ق، ص ۳۰۳ (۱۴) اصل: رشاک

(۱۵) اصل: روشناک؛ اصلاح بر اساس تحفه است. این لغت و معنی آن فقط در تحفه آمده است.

(۱۶) اصل: ست (۱۷) اصل: شرسک (۱۸) اصلاح بر اساس لف ق از حن و تحفه است.

(۱۹) رک. لف ق، از حن، ص ۳۵۲. این لغت از تحفه افتاده است.

ریم^۱ خون و زردآبی که از زخم و جراحت آید.

مع حرف النون

رنگینان شفت رنگ بود و تالانک^۲ نیز گویند.

روین^۳ رویناس و روناس بود که به تازی فوة^۴ الصبغ خوانند و بدو جامه ها سرخ کنند.

راه کاه کشان بر فلک مجره^۵ را گویند و مجره به تازی است، عنصری گوید:

تیراه^{۱۰} بر چرخ راه کاه کشان همچو گیسوی زنگیان به نشان

رَوَن آزمایش بود^۶.

روزیانان چاوشان باشند که بر درگاه پادشاهان نشینند^۷ اند.

روان جان باشد و بعضی گویند موضع جان است.

رُون چنان بود که گویی به سبب آن^۸.

رُخبین دوع شتر باشد^۹.

ریخن شکم نرم شده را گویند^{۱۰}.

رخشان تابان بود.

ریمن مکار و کینه ور و با^{۱۱} حیلست باشد.

مع حرف الواو

رَهو کوهی است در هندوستان که آدم علیه السلام از بهشت بدان کوه فرود آمد^{۱۲}.

(۱) اصل: رُم اصل: تالنگ را؛ تحفه: بالنگ را؛ اصلاح بر اساس لف ق، از حن است.

(۳) اصل: رونن (۴) اصل: فوة (۵) اصل: مجره (۶) رک. لف ق، ص ۴۰۲

(۷) لف ق، ص ۳۸۷: درگاه نشینان باشند که نوبتی و دربان باشند.

(۸) در لف ق، ص ۳۹۲، رون به «بهر» معنی شده و از جمله شعر زیر از عنصری به شاهد آن آمده است: به چشم اندرم دید (اصل: دیده) از رون تست - به جسم اندرم جنبش از سون (اصل: بون) تست (تصحیحات از دهخدا است). درین شعر «از رون» را می توان به «به سبب» معنی کرد.

(۹) رخبین با فتح و ضم اول «چیزی بود ترش چون کسنگ و از دوع ترش به غایت کنند و آن را قروت گویند» (لف ق، ص ۳۹۳).

(۱۰) «ریخ سرگین بود و ریخن آن که بسیار سرگین میزد» (لف ق، ص ۳۷۶).

(۱۱) اصل: باو (۱۲) رک. لف ق، ص ۴۱۹.

مع حرف الهاء

ریکاشه خارپشت باشد، عنصری گوید:

تتوان یافت^۱ از کدو گوزاب^۲ نه ز ریکاشه جامه سنجاب

روان خواه گدایان باشند که دریوزه کنند و دریوزه نان خواستن بود، شاعر^۳ گوید: نظم

پدر گفت شخصی روان خواه بود به کویی فروشد چنان کم شنود

رده صف بود، شاعر^۴ گوید: نظم

زیبا نهاده مجلس و عالی^۵ گزیده جای ساز و شراب^۶ پیش نهاده رده رده

ریشیده پادشاه هند باشد^۷ و رنگ بهشته^۸ را نیز گویند و گروهی گویند به معنی

رخسندگی^۹ است، عنصری گوید: نظم

رخم از رنگ تست ریشیده^{۱۰}

ریهه پادشه باشد^{۱۱}.

رنده به دو معنی است. یکی بزرگ را گویند^{۱۲} و یکی اوزاری است که درودگران دارند.

رژه طناب بود^{۱۳}.

رخنه به دو معنی است یکی کاغذ را گویند^{۱۴} و دیگر راهی بود به دیواری در خانه.

ربوخه آن است که هر که در وقت جماع به خوشی رسد گویند ربوخه^{۱۵}.

رُنبه رُمگان بود یعنی موی زهار، شعر^{۱۶}

دانم که تو این هجا چو خوانی تسو ریش کنی^{۱۷} زن تو رنبه

(۱) لف ق: ساخت و این ضبط بهتر است.

(۲) اصل: کوراب. اصلاح بر اساس لف ق است.

(۳) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۴۲۵.

(۴) شعر از شاکر بخاری است، رک. لف ق، ص ۴۵۹.

(۵) اصل: خوالی (۶) لف ق: ساز شراب

(۷) این معنی در لف نیست و معلوم نیست مؤلف آن را از کجا آورده است.

(۸) اصل: بهشت؛ اصلاح بر اساس تحفه است. (۹) اصل: رخسندگی؛ تحفه و سروری: رخسند

(۱۰) اصل: رنگ زخم از بهر تو شد ریشیده؛ اصلاح بر اساس سروری است. مصراع دوم شعر در سروری چنین است: دلم از زلف تست پیچیده. از این بیت معنی رنگ باخته برمی آید نه رخسند.

(۱۱) تحفه و سروری و بوهان نیز این کلمه را آورده اند، اما در صحت آن تردید است. بوهان آن را بر وزن شیهه ضبط کرده است. (۱۲) به این معنی تصحیف زنده (صورت دیگر زنده) است.

(۱۳) رک. لف ق. این کلمه امروز در قم به صورت رجه به کار می رود. (۱۴) رک. لف ق، ص ۵۰۸.

(۱۵) از شواهدی که در لف ق، ص ۴۲۲، نقل شده برمی آید که صورت درست این لغت ربوخه شدن است به معنی

«به خوشی و لذت رسیدن» (۱۶) شعر از لیبی است، رک. تحفه.

(۱۷) اصل: ریشکن

مع حرف الیاء

رای^۱ پادشاه هندوان باشد، شاعر^۲ گوید: نظم
 همی نگون شده از بس نهیب و هیبت تو به ترک خانه^۳ خان^۴ و به هندرایت رای
 روهنی آهن جوهردار بود، فردوسی گوید: نظم
 سه مغر زد او^۴ چون مه^۵ از روشنی به زر شد پرند آور روهنی^۶
 رادبوی^۷ عود باشد.
 رهی بنده بود.

(۳) اصل: حان

(۲) شعر از عنصری است، رک. لف ق.

(۱) اصل: رای

(۵) اصل: به

(۴) اصل: زڈراز

(۶) اصل: همه روهنی؛ اصلاح بیت بر اساس لف ق از حن است.

(۷) تصحیف داربوی است؛ سروری نیز رادبوی را به نقل از تحفه آورده و شاهی از فخر زرکوب برای آن نقل کرده است.

باب الزاء مع حرف الباء

زیب نکویی و زینت بود، فرخی گوید:

به باغی^۱ کزو ملک را زیب و زینت به باغی^۱ کزو بلخ را عزّ او^۱ مفخر
زه آب جایی بود که اندک اندک آب از زمین همی زاید، شاعر^۲ گوید:
سوی^۳ رود با کاروانی^۴ کشن زه آبی بدو^۵ اندرون سهمگن
زکاب^۶ حبر^۶ باشد در صفت راه:

جز^۷ تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب^۸

مع حرف التاء

زفت به دو معنی است یکی معروف است^۱ و دیگر بخیل و لئیم را گویند، عنصری گوید:

صعب چون بیم^۲ و تلخ چون غم جفت تیره چون گور و تنگ چون دل^۳ زفت
زردشت امام و پیشوای مغان.
زشت به معنی دیدن باشد^۴.

-
- (۱) اصل: باغ (۲) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۲۴. (۳) اصل: سویی
(۴) اصل: کاروان (۵) اصل: بداز
(۶) اصل: خبر؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است. حبر به معنی مرکبی است که دردوات می‌کنند. تحفه عبارت «در صفت راه» را ندارد. تعریف متن از لف پ است.
(۷) اصل: چون؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۲۴ و تحفه است.
(۸) شعر از بهرامی است.
(۹) زفت به معنی بزرگ و فربه و زفت به معنی بخیل است.
(۱۰) اصل: بم
(۱۱) اصل: غم؛ اصلاح بر اساس لف ق است.
(۱۲) جهانگیری به جای دیدن دویدن آورده و تحفه مانند متن است و در هر دو صورت ظاهراً کلمه تصحیف است.

مع حرف الجیم

زونیج رود | ها که با هم نوردند بایه یعنی عصب.
زُکنج کاسه سفالین بزرگ^۱.

مع حرف الدال

زند کتاب گبران بود.
زشت یاد غیبت کردن بود، رودکی گوید:
به تو باز گردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشت یاد
زغند^۲ بانگ بلندی بود که ددی بزند^۳، چون پلنگ و مانند آن.

مع حرف الراء

زوار آن کس را گویند که خدمت مخلصان کند^۴، به خورش یا به شغل؛ دیگر زن پیر^۵
بود. فردوسی گوید:
سوی خانه رفتند ازان چاه سار^۶ به یکدست بیژن^۷ به دیگر زوار
زریر گیاهی است که گل زرا را دارد، عنصری گوید:
دل و دامن تنور کرد و غدیر سرو لاله کناغ^۸ کرد و زریر
زغار و زغر هر دو طعام بود^۹.
زاغر^{۱۰} حوصله مرغ باشد.
زر به سه معنی است. یکی آنکه نامش به تازی ذهب است و آن معروف است؛ دیگر
نام پدر رستم است و دیگر پیر کهن ارا^{۱۱} نیز گویند، دقیقی گوید:

(۱) سروری بیت زیر را از رشید اعور شاهد این کلمه آورده است:

پسراهننت دریده و اسناد درزیبی چون کوزه گر زکنج همی آبخورکنی

(۲) این کلمه در لف ق به شکل زغند ضبط شده است. (۳) اصل: ردی بزند

(۴) جهانگیری در معنی زوار نوشته: «خادم باشد... و در بعضی از فرهنگها تخصیص کرده اند به خادم بیماربان و زندانیان». بنابر این مخلصان در متن تصحیف محبوسان است.

(۵) در لف ق، از حن آمده: «زوار زن بیژن بود» و مرحوم دهخدا در کنار آن نوشته اند: زن بیژن فرنگیس است و

او آنگاه که بیژن در چاه بود زواری بیژن می کرد یعنی پرستاری او. (۶) اصل: چاره ساز

(۷) اصل: بیژن (۸) اصل: کناغ

(۹) جهانگیری و سروری، به نقل از تحفه نیز این دو کلمه را به این معنی آورده اند، اما هیچکدام شاهد ندارند.

(۱۰) صورت معروفتر این کلمه زاغر است. برهان نیز شکل زاغر را احتمالاً از تحفه نقل کرده است.

همی نوبهار آید و ماه تیر جهان گاه برنا شود گاه پیر^۱
 زداغار^۲ نام مغنی است.^۳
 زرمشت افشار زری بود که چون کسری به دست بیفشرده بود نرم شده بود به هرچه
 خواستی از ازارینه کردی.
 زاستر چنان باشد که کسی جایی^۴ نشسته باشد گویندش از آن سوتر نشین.^۵
 زابگر آن باشد که کسی دهان پرباد کند، کسی دیگر دست بر دهانش زند، چنانکه آن
 باد از دهانش بیرون جهد.
 زندآور حلال بود.^۶
 زور نیرو بود.
 ژاور^۷ زهره باشد،^۸ رودکی گوید:
 کمر بستگانند [و] بیچارکان و بی توشگان اند و بی زاورا^۹
 ژکور زُفت و بخیل بود.
 ژاژ گیاهی بود که در تره^{۱۰} دوغ کنند و گفته اند گیاهی است که شتر ویرا چندانکه خاید،
 نتواند فرو بردن [و] از بی مزگی که دارد همیشه در سخن ژاژ به استعاره سخن بیهوده و
 بی معنی و بدرا گویند. [گویند] ژاژ می خاید، حکیم عسجدی گوید: شعر
 ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژ خران^{۱۱} وین عجب نیست که تازند سوای^{۱۲} ژاژ خران
 ژکس^{۱۳} به معنی معاذالله آید.

(۱) این بیت به این صورت نمی تواند شاهد کلمه زر باشد؛ در لف ق مصراع دوم چنین است: جهان گاه برنا بود
 گاه زر (۲) لف ق: ژواغار
 (۳) در لف ق، از س: نام مغی است. در لف د بیت زیر شاهد این کلمه آمده که در لف ق، ص ۱۴۹ ضبط آن
 متفاوت است:
 گفتا که یکی مشک است نی مشک تبئی کاین مشک خوشوفنی است از خم ژواغار
 خوشوفن یکی از فرای سغد است. در جهانگیری و تحفه به جای مغنی، مرغی آمده است.
 (۴) اصل: جاهی (۵) زاستر یعنی آنسوتر، از آن سوتر.
 (۶) جهانگیری و سروری نیز این کلمه را آورده اند، اما هیچکدام شاهد ندارند. احتمالاً این صورت تصحیف
 کلمه دیگری است. (۷) لف ق: زاور (۸) لف ق: زهره و راحله (= توشه) باشد
 (۹) مصراع دوم در متن چنین است: و بی زاوران (!) اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۲۹ است. مرحوم دهخدا
 نوشته: به جای زهره زاوش است که به معنی مشتری است نه زهره. همو زاور را به معنی پرستار دانسته است
 [یعنی صورت دیگری از زوار که گذشت]. (۱۰) اصل: تر (۱۱) لف ق: ژاژ خوران
 (۱۲) اصل: شو
 (۱۳) این کلمه تصحیف پُژگس، مخفف پرگست است. شمس فخری نیز آن را ژکس خوانده است.

زوش تند و تیز و سخت طبع و زود خشم، رودکی گوید:
 کردم‌ت بانگ^۱ ای بت سیمین زوش خواندم ترا که هستی زوش
 زاوش ستاره^۲ مشتری بود و زواش^۳ نیز گویند.
 زغراش^۴ خرده‌ها باشد که از پوستین بیندازند.
 زهش آنجا باشد که آب برمی‌جهد از چشمه.

مع حرف الغین

زوغ زردآب^۴ بود.
 زوباغ نام چیزی^۵ است که بناء مخشی نهاد.
 زاغ مرغی است سیاه^۱ که^۱ منقار^۱ او^۱ سرخ باشد، شاعر^۶ گوید:
 یکی باغبان اندران باغ بود دل سختش و دیده^۷ زاغ بود
 و گوشه^۸ کمان^۱ را^۱ نیز گویند.
 زیغ بساطی یا فرشی بود از دوخ بافته یعنی از علف حصیر.

مع حرف الفاء

زیف به معنی زفت باشد و گناه^۷ را نیز گویند.
 زندواف^۸ مرغ هزارستان بود، عنصری گوید:
 فزاینده‌شان از گلو زندواف^۸ سراینده‌شان خونی از چهر و لاف^۹

- (۱) لف ق و تحفه: بانک کردم‌ت
- (۲) اصل: زاوش
- (۳) اصل: زغراش. در معیار جمالی و به نقل از آن در سروری زغرم‌اش آمده است.
- (۴) تحفه و برهان به غلط: رودآب: رک لف ق، ص ۲۴۰.
- (۵) اصل: چیزی؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.
- (۶) شعر از اسدی است: رک. لف ق، ص ۲۴۲، از حن.
- (۷) اصل: گیاه؛ اصلاح بر اساس تحفه است. در برهان یکی از معانی زیف گناه و بی‌ادبی است. معنی بی‌ادبی در لف نیز آمده و مؤلف برهان ظاهراً معنی گناه را از تحفه گرفته و بابی ادبی تلفیق کرده است. جهانگیری و سروری و صحاح و معیار جمالی زیف به معنی گناه را ندارند. در بعضی نسخه‌های تحفه نیز به جای گناه گیاه آمده است.
- (۸) اصل: زنده واف
- (۹) در لف ق، ص ۲۴۳، بیت چنین است:

فزاینده‌شان خوبی از چهر و لاف سراینده‌شان از گلو زند و لاف
 و همین درست است. در نسخه خطی متن ظاهراً با نقطه‌چین کردن «خونی (= خوبی) از چهر و لاف» و بردن آن با یک خط نقطه‌چین به بعد از فزاینده‌شان بیت را تصحیح کرده است.

ژرف به معنی مغاک^۱ است یعنی آبی که به غایت عمیق باشد و آن را سه معنی گفته‌اند:
 اوّل جایی^۲ دور. دوم رودخانه یا جویی که از بن^۳ تا به سر بلندی بسیار داشته باشد،
 گویند [ژرف چاهی است، یا ژرف رودی است. سیم کسی که پیشین باشد گویند
 ژرف بین است. یعنی دورین، بوشکور گوید: نظم
 چه بیند بدین اندرون ژرف بین چه گویی تو ای فیلسوف اندرین

مع حرف الکاف

زرنگ درختی است به^۴ غایت سخت که در کوه باشد و هیچ ثمر ندارد و هیزم را شاید
 و چون آتش او را در خاک پیوشند مدت ده روز و پانزده روز بماند، شاعر^۵ گوید:
 چنان بگیریم اگر د [و] است بارء من ندهد که خارخون شود اندر رخ [و] زرنک زغال
 و دیگری یخی را گویند که در زمستان از ناودان آویخته بود.
 زراغنگ زمین ریگ ناک باشد، عسجدی گوید:
 زمین زراغنگ [و] راه درازش همه سنگلاخ و همه شوره^۶ یکسر
 و زراغش^۸ نیز گویندش، همین معنی دارد.
 زیرک دانا باشد و غلام را نیز نام کنند.
 زیدک^۹ غلام امرد بود، فردوسی گوید:
 چه^{۱۰} از دل گسل زیدکان سرای ز دیبا بنا گوش و دیبا قبا
 زرشک انبر باریس بود به تازی و دیگر گلی سفید بود در هندوستان خوشبوی. اسدی
 گوید: نظم
 هم از خیری^{۱۱} و گاو چشم و زرشک^{۱۲} بشسته رخ هر یک آبی^{۱۳} سرشک
 زغنگ جستن گلو و عکل^{۱۴} باشد و حالا آنرا حکچه^{۱۵} گویند و به تازی فواق خوانند و

(۱) اصل و تحفه: مغاکی

(۲) اصل: جاهی

(۳) ازین نیز خوانده می‌شود: تحفه: از زمین

(۴) اصل: که به

(۵) شعر از منجیک است، رک. لف ق، ص ۲۶۲.

(۶) اصل: یار

(۷) اصل: سوره

(۸) اصل: زراغش. زراغش که در تحفه و بوهان آمده تصحیف زراغن است که در لف ق، ص ۳۷۷ آمده است.

(۹) تصحیف ریدک است.

(۱۰) لف ق، از ح: چو

(۱۱) اصل: خیروی (۱۲) اصل: ورنک زرشک

(۱۳) آبی = آب، لف ق، از ح: آب از؛ تحفه: ابراز (بعضی نسخه‌های آن: آب از)

(۱۴) ظاهراً تصحیف هُکک است؛ تحفه: زغگک (۱۵) هُکجه امروز در مشهد متداول است.

آروغ نیز گویندش.

زنگ به چند معنی است یکی زنگاری است که بر آئینه و شمشیر و غیره می‌نشیند و

دیگر شعاع آفتاب، عنصری^۱ گوید: نظم

خوشه چون عقد در و برگ چو زر باده همچون عقیق و آب چو زنگ

و دیگر ولایتی است که زنگ گویند و زنگبار جمع اوست و دیگر کعب زدن^۲ بود،

شاعر^۳ گوید: نظم

دادست مرا شاه ستور جرد و لنگ^۴ اسبی دَخَس^۵ [و] پیر کجا زنگ زند زنگ

و دیگر دریایی است که بعضی از قلندران بر خود بندند.

ژک کسی را گویند که بر خود می‌تند و می‌گیرد نرم نرم [به] تندی و خشم آلودگی همی

ژکد و سودایی مزاج بود که با خود گوید و گرید^۶، کسایی گوید:

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود با من همی نسازی و دایم همی ژکی

و دیگر گرد بر گرد دهن را گویند^۷.

مع حرف اللّام

زال فرتوت و پیر سخت هَرَم^۸ بود و پدر رستم را زال بدان خوانند که از مادر چون پیران

سفید موی زاد و نام او زر بود زال زر گفتندی.

زَنْبِل^۹ خاک کش بود.

زنده پیل پیل بزرگ و قوی.

زیغال قدح بود.

(۱) لف ق. ص ۲۶۷، از س: عماره. در ضمن در لف ق این بیت شاهد معنی زنگار است.

(۲) تحفه نیز مانند متن: سروری و رشیدی: کف زدن؛ برهان: کف زن! این معنی غیر از تحفه و سروری و رشیدی در فرهنگهای دیگر نیست. منظور از کعب (کف) زدن نیز معلوم نیست.

(۳) در تحفه شعر به بوشکور نسبت داده شده است.

(۴) تحفه: دود لنگک (به جای جرد و لنگ)؛ یک نسخه تحفه مانند متن؛ لغت نامه، ذیل دَخَس: ستوری که بود لنگ

(۵) احتمالاً دَخَس صفت از مصدر دَخَس به معنی ورم کردن سم ستور، رک. لغت نامه، ذیل دَخَس.

(۶) عبارت تحفه نیز عیناً همین طور است.

(۷) این معنی به جز تحفه در هیچ یک از فرهنگهای دیگر نیست. دهخدا بیت زیر را از عسجدی شاهد این معنی آورده است: زیرما [زسرما؟] ژک و پوز سگ بسته بود - بز و میش بر جای بر بسته بود. سپس اضافه کرده: «شاید اصل دک و پوز باشد».

(۸) هَرَم یعنی فرتوت (۹) صورتی از زهر است.

زُغال انگشت بود.

زازل^۱ مرغکی سیاه و سفید بود کوتاه پای که در هوا پرد و چون بر زمین نشیند بر نتواند خاست و به فر[[شتروک می ماند.

مع حرف المیم

ژم^۲ گوشت دهان بود از اندرون و بیرون. شعر^۳

آرزومند آن شده تو به گور که رسد نان پاره یک ژم^۴

مع حرف النون

زلفین^۵ تهدید و بیم کردن بود به گفتار.

زندوان^۶ هزاردستان بود.

زغن خاد بود یعنی مرغ گوشت ربای، عنصری گوید:

جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ برسان زغن

زرفین و زوفرین^۷ هر دو آن آهنی باشد که بر درها^۸ زنند و حلقه در به او در افکنند و

قفل بر آن زنند و حالا زلفین گویندش و به آذربایجان اندازره^۹ خوانند، عنصری گوید:

مثل من بود بدین^{۱۰} اندر مثل زوفرین او آهن در

زیبان زیبا باشد.

زامهران دارویی است که در نوشدارو کنند.

زیغنون^{۱۱} شهری است در دریا که عذرا را در وی بخواستند کشت^{۱۲}، عنصری گوید:

(۱) در نسخه بیشتر زَلزل خوانده می شود تا زازل، اما در کلیه نسخه های تحفه زازل آمده است. با اینهمه سروری و رشیدی و بوهان که احتمالاً مبتنی بر سروری است آن را زازل ضبط کرده اند. فرهنگهای قدیمتر هیچکدام این لغت را ندارند.

(۲) صحیح ژم است، رک. لف ق. مجموعه الفری نیز آن را ژم ضبط کرده است. تحفه این کلمه را ندارد.

(۳) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۳۴۳.

(۴) در لف ق: ... نانت پاره ای برزم. ضبط لف دانیز مانند متن است. (۵) اصل: زلفین

(۶) تصحیف زندوواف است؛ تحفه: زنددان (۷) اصل: زوفرین (۸) اصل: دهان

(۹) تحفه: اندازره؛ لف پ: رزه و ظاهراً همین درست است. صاحب تحفه و متن ما کلمه «آنرا» را جزء کلمه رزه دانسته اند. احتمالاً مأخذ تحفه و متن ما نیز لف پ بوده است.

(۱۰) اصل: به این؛ متن مطابق لف ق و سروری است.

(۱۱) لف ق، ص ۴۰۴: زیغنون (۱۲) اصل: بخواستن کشت

ز دریا به خشکی برون آمدند زبر بر سر زیفنون^۱ آمدند
 زبون اسیر بود.
 زراغن زمین ریگ‌ناک سخت بود.
 ژیان خشم‌ناک و تند بود.
 زمکان^۲ موی زهار باشد.

مع حرف الواو

زو^۳ دریا بود.
 ازغاروا^۴ قجه‌خانه بود.
 ازرساو دانه^۵ خرد^۶ بود چون گاورس^۷.

مع حرف الهاء

زنده منگر و عظیم بود چون زنده پیل وزنده رود، شاعر^۸ گوید:
 یکی زنده پیلی چوکوه گران^۹ به زیر اندر آورده بد پهلوان
 زافه^{۱۰} خارپشت بود.
 زله چزد^{۱۱} باشد، بانگ تیز کند در غله‌ها و برگها در هوای [گرم]^{۱۲}.
 زغاره نان ارزن بود، گاورس نیز گویندش و به معنی غازه نیز آمده^{۱۳} یعنی گلگونه که
 زنان در روی مالند از برای سرخی روی.
 زواره برادر رستم.
 زاره زاری بود.

(۱) اصل: ذیفنون (۲) تصحیف رمگان (۳) در لف ق، از حن: زو

(۴) جای کلمه در متن سفید است. از تحفه و لف ق نقل شد.

(۵) جای این کلمات در متن سفید است: از تحفه نقل شد.

(۶) اصل: جود: اصلاح بر اساس تحفه است.

(۷) در لف ق، ص ۴۸۲، آمده: «زرساوه زری بود چون ارزن خرد و سرخ». بنابر این تعریف متن غلط است.

(۸) در لف ه و فس می‌نویسد: «شهید گفت»، اما شاهد از متن افتاده است. در لف ق از حن بیت متن بدون نام

قائل ذکر شده است. (۹) لف ق، از حن: چوکوهی روان

(۱۰) رک. لف ق، ص ۵۰۲، از حن.

(۱۱) اصل: جزد: تحفه: جراد. متن مطابق لف ق، ص ۴۹۴، است.

(۱۲) اصلاح بر اساس تحفه است. (۱۳) به این معنی تصحیف غازه است.

زواله خمیری که به اندازه نان گیرند و مهره کمان گروهه^۱ که^۲ غالوک نیز گویندش.

زاولانه بند آهنین باشد یکپاره^۳ بر گردن و بر پای زندانیان نهند.

زهنجه ریاضت و سختی بود^۴.

زنگله زنگ باشد که به پای کودکان و بر باز و باشه و مانند آن باز بسته دارند نیکویی را.

ژاله قطره بود که بامدادان از خنکی و نم بر چیزها نشیند و شب‌نمش نیز گویند و

سنگچه^۵ و باران تند را نیز گویند و بعضی تگرگ خوانندش، کسایی گوید: نظم

یا قوت وار لاله، بر برگ لاله ژاله کرده بدو حواله غواص در دریا

زدوده^۶ به معنی پاک کرده باشد.

ژنده جامه کهنه پاره پاره بود.

مزن طعنه‌ای خواجه بر ژنده‌ام که من هم خدا را یکی بنده‌ام^۷

ژکاره^۸ خیره و لجوج و ستیهنده باشد.

مع حرف الیاء

ژی آبدان باشد و آبگیر نیز گویندش.

(۱) اصل: و گروهه (۲) اصل: و (۳) تحفه: یکپاره

(۴) این لغت را سروری و رشیدی و برهان نیز بدون شاهد آورده‌اند و احتمالاً مأخذ آنها تحفه است.

(۵) اصل: سنگچه. سنگچه به معنی تگرگ است. (۶) اصل: زادوده

(۷) این شاهد که نام فائل آن معلوم نیست در تحفه نیامده است. (۸) رک. لف ق، ص ۴۳۸.

باب السین مع حرف الالف

سِتا ستایش باشد.

سِتا و سِتا^۱ هر دو یکی است و این تفسیر زند^۲ است و پازند و آن دو کتابی است از صحف ابراهیم علیه السلام.

سا خراج و باژ باشد که ملکی به پادشاه فرستد.

سروا حدیث دروغ و لال^۳ و افسانه باشد.

سداهرا نام مرغی^۴ است به لوهاور.

مع حرف الباء

سیاب حیات باشد.^۵

سِیب به معنی سرگشتگی است در شغل و کار و تیب تبع وی است، رودکی گوید: نظم

شِیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی شود^۶ اندر به سِیب [و] تیب^۷

سراب^۸ زمین شورستان بود که در میان روز از دور همچو آب نماید، عنصری گوید: نظم

از پی آب اگر شوی به سراب گم کنی جان و زونیابی آب

سیماب جیوه باشد و به تازی زینق خوانندش، شاعر^۹ گوید: نظم

شب جهان خفته و دو دیده من همچو سیماب بر کف مفلوج

(۱) ضبط متن مطابق اصل نسخه است.

(۲) اصل: زنده

(۳) ظاهراً: محال

(۴) در لف ق، از حن: باغی

(۵) این کلمه در تحفه و به نقل از آن در سروری و سپس در رشیدی و برهان آمده و معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است.

(۶) لف ق: بتو

(۷) لف ق: شیب و تیب. در لف ق بیت مذکور برای شیب و تیب شاهد آمده است.

(۸) این کلمه عربی است، اما در لف هم آمده است.

(۹) در تحفه شعر به دقتی نسبت داده شده، اما در لف ق از آغاجی دانسته شده است.

مع حرف التاء

سَپَست^۱ نم غند^۲ را گویند یعنی بوی ناک.

سَبَت معروف است.^۳

مع حرف الجیم

سالنچ و سارنج مرعکی است کوچک و سیاه و به آذربایجان سودان گویندش، شاعر^۴ گوید: نظم

نارنج وش از جنار استان سارنج به ناله از گل سرخ^۵

سَکج مویز بود.^۶

ستنج ذخیره بود.^۷

سَفج خریزه نارسیده بود، شاعر^۸ گوید: نظم

نقل ما خوشه انگور بو [د] ساغر سفج بلبل و صلصل رامشگر و بردست عصیر
سُج نقبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه، رودکی گوید:

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی زیر آن سمج است بیرون شو بدوی

سپنج خانه دشت بان و پالیزبان و منزلگاه عاریتی و رهگذری^۹ بود و کاروان سرای و رباط
را نیز گویند و نیز منزلی را گویند که مقام بسیار نخواستند کرد چون دنیا که آن را سرای
سپنج گویند، شاعر^{۱۰} گوید: نظم

سپنجی سرایی است دنیای دون بسی چون تو زو رفت^{۱۱} غمگین برون

(۱) سروری کلمه را با فتح حرف اول و دوم، اما جهانگیری با ضمّ این دو حرف ضبط کرده است. هر دو فرهنگ شاعری از مختاری در تأیید این معنی آورده‌اند.

(۲) سروری: شمغند. السامی فی الاسامی، ص ۱۵۱ شمغند را به معنی لخناء یعنی گنده فرج آورده است.

(۳) این کلمه شناخته نشد: تحفه به جای آن سرشت به معنی آفرینش را آورده است.

(۴) در لف پ بیت به شهید نسبت داده شده است.

(۵) مصراع اول در تحفه چنین است: نارو نجوس از چنارستان و در لف پ بیت چنین ضبط شده است: نارو نجوش از چنارستان - سارنج به ناله از گل سوری، که در آن نجوش ظاهراً تصحیف بخروش است.

(۶) رک. لف ق، ص ۷۲، از حن.

(۷) این لغت که در تحفه هم آمده شناخته نشد: احتمالاً تصحیف کلمه دیگری است. سروری، رشیدی و بهران نیز آن را آورده‌اند و مأخذ سروری تحفه است. (۸) شعر از بوالمثل است.

(۹) اصل: رهگذاری (۱۰) شعرها از فردوسی است. برای بیت اول، رک. لف ق، ص ۶۵-۶ و تحفه.

(۱۱) لف ق: میرفت.

سپنجی است گیتی و تور هگذر ازو خواهدت بود ناگه گذر

مع حرف الخاء

سنگ لاخ زمین سنگستان بود، عنصری گوید:

زمینی همه روی او سنگ لاخ بدیدن درشت و به بهنا فراخ

فرخی گوید: شعر

بر سنگ لاخ دشت فرود آمدی خجل اندر میان خاره و اندر میان خار
ستیخ چیزی باشد راست قد و محکم چون نیزه و ستون و غیره، فردوسی^۱ گوید: نظم

خم آورد پشت سنان ستیخ سراپرده^۲ بر کند هفتاد میخ

سیالغ^۳ خسک بود که از آهن کنند، فردوسی گوید:

چو با جیش هومان بر آویختند سیالغ به میدان درون ریختند^۴

سرشاخ آن چوب باشد که خانه بدان پوشند، شاعر^۵ گوید:

افراز خانه ام ز پی بام [او] پوششش^۶ هرچم^۷ به خانه اند [ار] سرشاخ و تیر^۸ بود

سوخ پیاز بود^۹.

سغ^{۱۰} شوخ و چرکی بود که بر جامه و تن نشیند.

ستاخ شاخی بود که از شاخ دیگر جهد^{۱۱}.

مع حرف الدال

سمند اسب زرد باشد و تیر^{۱۲} را نیز سمند گویند. شاعر گوید:

سمندار کند خود بر^{۱۳} مغفرت همو برهد^{۱۴} از تیغ و هم بر سرت^{۱۵}

(۱) در لف د: عنصری

(۲) اصل: سرافرده

(۳) اصل: سیالغ

(۴) جهانگیری و سروری نیز همین بیت را شاهد آورده اند.

(۵) شعر از کسائی است، رک. لف ق، ص ۷۷. در لف حن و صحاح بیت به (ا) بونصر و در لف، نسخه طویقا

سرای به خفاف نسبت داده شده است. (۶) اصل: پوششش (۷) اصل: خم

(۸) اصل: تیز (۹) رک. لف ق، ص ۸۴، از حن.

(۱۰) ظاهراً تصحیف و سغ عربی است که در لف حن آمده، رک. لف ق، ص ۸۴.

(۱۱) رک. لف ق، ص ۸۴، از حن.

(۱۲) جهانگیری نیز این معنی را از تحفه نقل کرده، اما شاهی برای آن ذکر نکرده است. لغت نامه نیز شاهی برای آن نیاورده و ظاهراً باید غلط باشد، مگر آنکه تیر را به سمند تشبیه کرده باشند.

(۱۳) تحفه: بر (۱۴) تحفه: نرهد (۱۵) تصحیح این بیت میسر نشد.

سَند نام ولایتی است مشهور و حرامزاده را نیز سند گویند.
 سَغَد^۱ حرامزاده بود.
 سَتاوند صَفَه بالا بود یعنی رواق، طیان شاعر گوید:
 جهان^۲ دیر سپنج است به آسانی^۳ بگذر به ایوان چه بری رنج^۴ و به کاخ و به ستاوند^۵
 سِرند آن است که بر درخت پیچد و آن را به تازی عشقه گویند.
 ساید^۶ ریم آهنگران باشد.
 سیلا [ب] کند سیلی باشد که در دامن کوه ایستد^۷.
 سبکاد^۸ دو معنی دارد. سرکوه، میان سر.
 سرواد گروهی شعر فارسی [را] گویند.
 ساد به معنی ساده است، فردوسی گوید:
 درختان کشته نداریم یاد به دندان به دو نیمه کردند ساد^۹
 سناد^{۱۰} بسیار باشد.
 سُنْ آوند^{۱۱} صفه بود که به یک ستون برداشته باشد.
 سپهبد سپه سالار لشکر را گویند، اسدی گویند: نظم
 سپهبد چنین کرد ما را امید که بر ما شب آرد به روز سفید

مع حرف الراء

سُپار به زبان ماوراءالنهر چرخشت بود و به تازی معصر گویند که انگور را در آنجا
 افشارند و دیگر آن آهن باشد که بدان زمین را شکافند یعنی به گاو شیار کنند و دیگر
 آلت خانه را نیز گویند.

-
- (۱) تصحیف سَند است. تحفه: سفند.
 (۲) اصل: این جهان
 (۳) اصل: بآسان
 (۴) اصل: چه بری رنج به ایوان.
 (۵) مصراع اول بیت در لف ق، ص ۹۹، چنین است: جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار.
 (۶) این کلمه در تحفه و پس از آن در سروری و برهان آمده و هیچکدام شاهد ندارند و به احتمال قوی تصحیف است.
 (۷) سیلاب کند رخنه‌هایی است که سیل در دامن کوه و دشت ایجاد کرده باشد، رک. سروری.
 (۸) بیشک مصحف چکاد است. سروری و برهان نیز آن را آورده‌اند.
 (۹) رک. لف ق، ص ۱۱۱، اما در شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۱۱ به جای ساد، شاد آمده است.
 (۱۰) مصحف و سناد است، رک. رشیدی و حاشیه برهان.
 (۱۱) ظاهراً مصحف سَتاوند است. جهانگیری نیز آن را بدون شاهد آورده و ظاهراً مأخذ او تحفه است.

سَنار آبی باشد تنک به گِل نزدیک و از تنکی بیم بود که کشتی را بگیرد و کشتی درو بایستد.

سنگسار زخم کردن [به سنگ]^۱ بود، به تازی رجم گویندش.

سوسمار جانوری است مثل راسو، لکن سطرتر از راسو بود و از پیه او زنان خورند تا فربه شوند و به تازی وی را ضب خوانند و سَفَن^۲ نیز گویندش، رودکی گوید:
سوس پرورده به^۳ می بگداخته خوب درمانی^۴ زنان را ساخته

سور عروسی و ختنه را گویند.

سنگور سلّه^۵ فقایان که فقایان دران چینند^۶.

ستیر به حرکت مجهول شش درم سنگ و نیم باشد، فردوسی گوید:

خدنگی که پیکان او ده ستیر ز ترکش برآهیخت گرد دلیر

سمر^۷ افسانه باشد.

سمندر و سمندور^۸ هر دو یکی است و آن کرباسه است که در آتش رود و بسی زمان در آنجا باشد و آتش او را نسوزد و او را جانور آتش خور گویند و از موی او جامه کنند و پادشاهان فرمایند که پوستش بکنند و ازو چتر سازند و بر سر بدارند تا گرمی را باز دارد و مقام او آتش است و بچه در آتش کند و گروهی گویند این سمندر مرغی است، شاعر^۹ گوید:

به^{۱۰} آتش درون بر مثال سمندر به آب اندرون بر مثال نهنگان

سُر کفشی باشد [که] از ریسمان و موی بافته باشد^{۱۱}.

سپهر آسمان بو[د]، عنصری گوید:

برآرنده گرد گردان سپهر همو پرورانده ماه [و] مهر

سُغَر و سیغور^{۱۲} هر دو جانوری است چون سگ بچه میانه، خارها بر تن او رسته چون

(۱) اضافه از تحفه است.

(۲) سَفَن در عربی به معنی پوست سوسمار است.

(۳) اصل: پی؛ اصلاح بر اساس لف دا و تحفه است.

(۴) اصل: جوب دربان؛ اصلاح بر اساس لف دا و تحفه است.

(۵) اصل: صله

(۶) رک. معیار جمالی. نیز رک. سووری با دو شاهد و جهانگیری با دو شاهد. (۷) عربی است.

(۸) سمندور در لف ق نام شهری است در هند. (۹) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۱۳۵.

(۱۰) اصل: بر؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۱۱) رک. لف ق، ص ۱۴۸.

(۱۲) این کلمه در نسخه سبغور هم خوانده می شود؛ مقایسه شود با سیغَر در برهان و در گویش فرویگی، گویش

دوکها و آن را بیاندازد چون تیر، به هر که قصد گرفتن او کند و او را سیخول و تشی نیز گویند. شاعر^۱ گوید:

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا^۲ به سغر مانم کز^۳ باز پس اندازم تیر
سیار کشکینه بود^۴.

سار نام مرغی است سخنگوی، خطیری گوید:

پراکنده [با] مشک دم سنگ خوار خروشان به هم سارک [و] لاله سار^۵
سنگ خوار نام مرغی است که به تازی او را قطا گویند.

سِنَمَار نام مردی^۶ است که سوی^۷ نعمان منذر سدیر^۸ ساخت^۹ و نعمان منذر او را از پشت
آن سدیر^{۱۰} انداخت تا مانند آن جای دیگر [بنا] نکند.

سَیْنَجُر آتش پارها بود، فردوسی گوید:

سَیْنَجُر چو باران زرین چکان روان^{۱۱} ابر بارنده^{۱۲} بر آسمان^{۱۳}
سَدِیَوَر نام شهری است در هندوستان^{۱۴}.

سمندور نام شهری است که ساج^{۱۵} ازو خیزد.

سریر قوس قزح بود^{۱۶}.

مع حرف السین

سرکس نام مرغی است خوش آواز^{۱۷}.

- ده فزخی در کویر نمک. اما این احتمال نیز هست که در اصل سُغور باشد. در قم به سغر سائغر گفته می شود.
- تحفه: سُغَر و سُغُر. (۱) شعر از ابوشکور است؛ رک. لف ق، ص ۱۳۷
- (۲) اصل: چون رسن تاب ز پس آمد و رفتار مرا، ضبط متن از لف ق است. (۳) اصل: رک
- (۴) رک. لف ق، ص ۱۵۵، از حن.
- (۵) این شعر در لف ق، ص ۱۵۶ شاهد لغت لاله سار است. در آنجا برای سار شعری از مجلّدی شاهد آورده شده است. مشکدم، سنگ خوار، سارک و لاله سار نام چهار مرغ است.
- (۶) اصل و تحفه: ملکی؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۵۹، است.
- (۷) در متون فارسی سوی و به سوی به معنی «برای» به کار رفته است. (۸) اصل: شبدر
- (۹) اصل: تاخت (۱۰) اصل: سبدبر (۱۱) اصل: نگون؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
- (۱۲) اصل: باریده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
- (۱۳) این بیت در شاهنامه نیامده، اما عبدالقادر بغدادی در لغت شاهنامه آن را آورده است.
- (۱۴) رک. لف ق، ص ۱۶۰، از حن.
- (۱۵) در لف ق، ص ۱۶۵، از حن: عود.
- (۱۶) رک. جهانگیری با یک شاهد از تاج المآثر نظامی.
- (۱۷) رک. لف ق، ص ۲۰۴، از حن.

سدکیس و سرکیس هر دو قوس قزح را گویند.

ساس^۱ به معنی لطف و لطیف^۲ بود.

سپاس شکر باشد که از کسی گویند، شاعر^۳ گوید:

بر در کس^۴ چرا سپاس نهی چون بر^۵ خوشتن نهی تو سپاس

سرپاس گرز و لخت باشد که آلت جنگ است و آن سلاحی باشد که سرهنگان و

قلعه داران به دست گیرند، فردوسی گوید:

دل سرکشان پرز و سواس بود همه گوش^۶ پربانگ سرپاس بود

عنصری گوید:

تو چگونه زهی^۷ که دست اجل بر سر تو همی زند سرپاس

مع حرف الشین

سروش فرشته باشد و بعضی گفته اند جبرائیل علیه السلام، فردوسی گوید:

به فرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

سیاوش پسر کیکاوس بود.

ستایش مدح و ثنا و آفرین بود.

سخش^۸ چیزهای کهنه باشد مثل جامه و پوستین.

مع حرف الغین

ستاغ اسب تازی زین ناکرده از سبب کرگی^۹.

سماروغ به تازی کماة باشد و آکارس^{۱۰} و جله^{۱۱} و دیوه و زیوه^{۱۲} و خایه دیس نیز گویند و در

(۱) تصحیف سپاس است، رک. لف ق، ص ۲۰۰. (۲) در لف ق فقط به معنی لطف آمده است.

(۳) در تحفه به عنصری نسبت داده شده است. (۴) اصل: بر دو کس تو؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۵) تحفه: زیر

(۶) اصل: کوس؛ اصلاح بر اساس تحفه است. این بیت در لف ق و لف پ نیامده است.

(۷) اصل: زهی؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۸) در لف س و دا این کلمه به صورت سخش آمده است، رک. لف ق، ص ۲۱۸، اما معیار جمالی آن را سخش

ضبط کرده است. (۹) رک. لف ق، ص ۲۳۷.

(۱۰) آکارس صورتی است از قارچ. (۱۱) برای این کلمه، رک. لف ق، ص ۴۴۵.

(۱۲) این کلمه در تحفه و لف پ، ذیل سماروغ نیامده و بی شک تصحیف دیوه است، اما در یک نسخه از تحفه به جای دیوه، زیوه آمده است.

آذربایجان او را کلاه دیوان خوانند و آن نباتی بود که از [جای] نمناک روید چون پهلوی چاه‌ها و دیوار گرمابه‌ها و در شورستان و صحراها نیز روید و مثل آلوی بزرگ باشد و آن را خورند و آنچه در جای‌های دیگر روید نخورند زیرا که مزاج زهر دارد، شاعر^۱ گوید: نظم

[یاد نداری که هر بهاری جدّت تو بره برداشتی شدی^۲ به سماروغ^۳ سیغ نغز و خوب باشد^۴.

سغ^۵ سروی^۶ گاو بود که درو سیکی خورند، فردوسی گوید:
به بازی [و] خنده گرفت و نشست^۷ سغ گاو و دنبال گرگی به دست
سُپَرِیغ^۸ خوشه انگور بود پربار که هنوز دانه‌های سخت پیدا نکرده باشد یعنی خردتر از ارزن بود.

ستیغ برپای خواسته یعنی چیزی بود راست قد [چون] نیزه و ستونی و زلفی راست قد که گره نباشد، بوشکور گوید:

بدان گه که گیرد جهان گرد میغ^۹ سر نوک رمح تو گیرد ستیغ^{۱۰}

مع حرف الفاء

سرف سرفه و سعال بود، شاعر^{۱۱} گوید:
پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت^{۱۲} بی‌گاه [و] دود زردم [و] همواره سرف سرف^{۱۳}

مع حرف الکاف

سوک ماتم و تعزیت و مصیبت باشد.

(۱) شعری که در تحفه آمده و ما آن را نقل خواهیم کرد در لف ق به منجیک نسبت داده شده است.

(۲) لف ق: زبهر (۳) بیت شاهد از نسخه اصل افتاده است؛ ما آن را از تحفه برداشتیم.

(۴) رک. سروی، با دو شاهد و نیز رک. جهانگیری.

(۵) در لف ق، ص ۲۳۵، و لف پ، ص ۱۳۷، شغ ضبط شده است. (۶) اصل: سرود

(۷) اصل و تحفه: گرفتن نشست؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۸) اصل: سریغ

(۹) لف ق: گرد و میغ

(۱۰) این مصراع در لف ق چنین است: گل و پشت (دا: کل پشت) چو گانت گردد ستیغ

(۱۱) شعر از کسانی است. (۱۲) اصل: سکت (۱۳) رک. لف ق، ص ۲۴۵.

سنگک^۱ تگرگ باشد یعنی ژاله.
 سرشک اشک باشد و ابر و قطره‌های باران را نیز گویند و دیگر درختی است که گلهای سفید دارد^۲ و به سرخی زند آن را سرشک گویند، اسدی گوید:
 هم از خیری و گاو چشم و سرشک^۳ بشسته رخ هر یک آب سرشک^۴
 و دیگر انبرباریس بود به تازی.
 سلک^۵ ریسمانی باشد که مروارید در آن کشیده باشند.
 سیماک نام غلامی است از غلامان^۶.
 سندنلک کفش را گویند.
 سترنگ مردم گیاه بود، یعنی درخت واقواق و به استعاره زنان نازاینده را گویند که به عربی عقیم باشد، بدان نسبت کنند^۷ و بیروح نیز گویند و گویند شاخی از درخت بیرون آید یا از بیخش یا از تنه‌اش و آن شاخ تازه و نازک باشد، شاعر^۸ گوید: نظم
 آسمان خیمه زد از مبرم^۹ و دیبای کبود میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا^{۱۰}
 سبک چابک بود، منطقی گوید: نظم
 سبک [باش] تا کار فرمایمت سبک‌وار هر جای بستایمت
 سترگ^{۱۱} لجوج و تند باشد، شاعر^{۱۲} گوید:
 ستوده بود نزد خرد [او] بزرگ که در رادمری نباشد سترگ
 سرچیک^{۱۳} سرهنگ بود.
 سرشک نیز به معنی سرشک است^{۱۴} یعنی ابر و اشک و قطره‌های باران و آب چشم را گویند، فردوسی گوید: شعر

(۱) اصل: سنکیل (۲) اصل: باشد (۳) اصل: زرشک
 (۴) تحفه: ابراز سرشک، و همین درست است. (۵) عربی است. (۶) رک. لف ق.
 (۷) اصل: گویند؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
 (۸) شعر از کسایی است، رک. لف ق، ص ۲۷۳، ذیل ستاک. (۹) تحفه: بیرم
 (۱۰) چنانکه دیده می‌شود این بیت شاهد سترنگ نیست. در تحفه نیز همین بیت شاهد آمده است. برای شاهد رک. لف ق، ذیل استرنگ.
 (۱۱) اصل: سنکرک
 (۱۲) شعر از ابوشکور است، رک. تحفه. در لف ه شعر به فردوسی و در لف ن به رودکی نسبت داده شده است.
 (۱۳) اصل: سرچنک
 (۱۴) ظاهراً به طوریکه شاهد نشان می‌دهد مدخل باید بر سرشک خوانده شود و سرشک در تعریف مدخل به صورت برشک.

• ببارید پیران ز مژگان چو اشک تن پیل سم درگذشت از سرشک^۱
 سیرنگ سیمرخ بود، شاعر^۲ گوید: شعر
 جز خیالی^۳ ندیدم از رخ او جز حکایت ندیدم از سیرنگ

مع حرف اللام

سفال معروف است یکی از گل پخته بود و دیگر پوست پسته و بادام و جوز و فندق و آنچه بدین ماند سفال گویند.
 سَرها ل اسراگردان بود.^۴
 سل شش را گویند.^۵
 سگال کارسازی و اندیشه بد^۶ بود.
 سیخول جانوری است که بر تن خارها دارد مانند دوک.
 سوفال سوفار تیر بود.
 سندل نیز کفش را گویند چندانکه سندلک را گفت، عنصری گوید:
 گرفتم که جایی رسیدی به مال که زرین کنی سندل و سندله

مع حرف المیم

سرانجام پایان کار بود.
 سوتام چیزی اندک و قلیل و کم را گویند، شاعر^۷ گوید:
 آنچه کردست و آنچه^۸ خواهد کرد پیشم^۹ اندک نماید و سوتام
 ستام سرافسار و آلتی باشد بهر زیب و زینت از زر و نقره ساخته که بر اسب و شتر و استر نهند.

(۱) این بیت در لف ق، ص ۲۶۶ و در شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۳، ص ۶۹۸ به صورت زیر آمده است:

ببارید پیران ز مژگان سرشک تن پیل سم درگذشت از پرشک

(۲) در تحفه شعر به خیالی (ا) نسبت داده شده است. (۳) اصل: خیال

(۴) رک. لف ق، ص ۳۳۱، از حن.

(۵) رک. لف ق، ص ۳۳۴، از حن.

(۶) تحفه: اندیشه. اگر ضبط متن را بپذیریم باید بگوئیم که بدسگال به معنی بداندیش است. همچنین سگالیدن را باید به معنی کارسازی دانست نه سگال را که اسم فاعل مرخم است.

(۷) شعر از فرخی است، رک. لف ق، ص ۳۳۶ و دیوان فرخی، چاپ دبیرسیاقی، ۱۳۳۵، ص ۲۲۹.

(۸) اصل: هرچه. اصلاح بر اساس دیوان است. (۹) دیوان: سحتم

سیام کوهی است به جانب ماوراءالنهر که مقنع نام کسی بوده که طلسمی ساخته است که ماه را از آنجا برآورده است، رودکی گوید:

نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلام است و آن پیشکار
ستیم جراحی بود که سر او فراهم آمده باشد و خون در وی ریم شده و چون نیشتر بدان زنند آن را بگشایند، معروفی عراقی گوید:

بخلد دل که من از فرقت تو یاد کنم چون جراح که بدو باز ارسد | گرد ستیم
سُم خانه باشد که در زمین کنند در راهها و دیهها جهت مسافران.
سام پهلوانی بود قدیم که رستم زال از نسل اوست و حکایت او مشهور است.
سِپَرَم [گل^۱]، همیشه جوان بود.

مع حرف النون

سوهان معروف است.
سامان آرام^۲ و اندازه کار و نشانه گاه مرز باشد.
سیرمان^۳ یا قوت سرخ باشد و حریر تنک را نیز گویند که نقش داشته باشد.
ستیهیدن ستیزه کردن بود.
سیحان رود سیحون است.
ستودان گورستان گبران باشد.
سپوختن در فشردن بود.
ساویدن سودن بود.
شمیدن بوییدن بود^۴.
سبدچین بقایاء انگور و هر میوه بود که بر درخت مانده باشد.
سان سنگی بود که با آن کارد و تیغ را تیز کنند و به تازی آن را مَسَن گویند، دقیقی شاعر گوید:

(۱) لف حن و تحفه نیز کلمه گل را ندارد.

(۲) معنی «آرام» برای سامان در لف نیامده است، اما سروری بیٹی از کسائی شاهد این معنی آورده است.

(۳) مصحف بهرمان است، رک. لف ق، ص ۳۷۲ و ۳۷۵.

(۴) تحفه و سروری به نقل از آن: شمیدن؛ برهان نیز شمیدن را آورده و مرحوم دکتر معین به احتمال آن را از شم (عربی) و یدن مرکب دانسته است. اما شمیدن و شمیدن در فرهنگهای قدیمتر نیامده است.

خورشید تیغ تیز ترا آب می دهد مریخ نوک نیزه تو سان کند همی
و رسم و عادت را نیز گویند.
ساریان^۱ نام شهری است در گرچه، شاعر^۲ گوید:
بسی خسرو نامور پیش ازین شدستند زی^۳ ساری و ساریان
سیان و سن^۴ پرسیان باشد و آن چیزی بود که بر درخت پیچد و آن را به تازی عشقه
خوانند.
سلیسون نام مردی است که برادر شاه فلقرط بود، دقیقی^۵ گوید:
سلیسون شه فرخ اخترش بود فلقرط شه را برادرش بود
سرون سرو بود یعنی قرن.
سرین شاخ بود و سرو را سرون نیز گویند.^۶
ستان به پشت باز خفته بود.
سرپایان دستار را گویند و دستارچه را نیز گویند.
ستخوان^۷ استخوان بود.

مع حرف الواو

ساو باج و خراج باشد و دیگر خرده^۸ زر که آتش ندیده بود، اسدی^۹ گوید:
هم از زر ساو اوا هم از بسته نیز هم از در اوا یا قوت و هرگونه چیز
سو روشنایی باشد.
سمو تره^{۱۰} دشت بود^{۱۱}.

(۱) نام این شهر در منابع جغرافیایی نیامده است.

(۲) در لف ق، ص ۳۹۷، بیت به دیباجی نسبت داده شده است.

(۳) اصل: زین؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۴) رک. لف ق، ص ۳۹۹ و ۴۰۰.

(۵) شعر باید از عنصری باشد، در لف حن نیز نام شاعر افتاده است، رک. لف ق، ص ۴۰۳.

(۶) ظاهراً عبارت باید چنین باشد: و آن را سرو و سرون نیز گویند. عبارت تحفه چنین است: ... و سرو را گویند و

سرون نیز گویند. (۷) اصل: سخوان (۸) اصل: خورده

(۹) تحفه: کسایی و بعضی نسخ آن: اسدی (۱۰) اصل: پرده

(۱۱) رک. لف ق، ص ۴۱۹، از حن با شاهی از رودکی.

مع حرف الهاء

- سَفْجِه خربزه نارسیده بود.
- سَرخارِه سوزن زرّین بود که زنان بر مقتعه زنند تا از سر باز نشود.
- سُفْتِه^۱ چیزی باشد که به اسم بضاعت و یا تکلف به جایی فرستند^۲.
- ستوده معروف است.
- سندره حرامزاده بود^۳.
- سُکافره^۴ چوب زخمه مغنیان بود.
- سنه نفرین و لعنت باشد.
- سرواده^۵ قافیه بود.
- سارونه رز بود یعنی تاک بود^۶.
- سپرده هر چیزی که [به] پا فرو گیرند [و] پایمال کنند، آن را سپرده^۷ گویند.
- سوله سوراخ بود^۸.
- سیله^۹ گله اسب و گاو بود و آهو.
- سگاله سرگین سگ بود^{۱۰}.
- سنگله نان گاورسین بود^{۱۱}.
- ستوه^{۱۲} و سته هر دو به یک معنی است و آن به معنی نفور و سیر آمدن بود.
- ستاهه مکر باشد^{۱۳}.
- سریخه^{۱۴} مرغ سقا بود.

- (۱) جهانگیری کلمه را به فتح سین ضبط کرده است. ضبط متن مطابق نسخه خطی است.
- (۲) تعریف بالا از معیار جمالی گرفته شده است، اما جهانگیری به نقل از صاحبان فرهنگها آن را چنین معنی کرده: آن را گویند که کسی چیزی از کسی به عاریت یا به قرض بستاند تا در شهر دیگر باز دهد. نیز رک. لف ق برای تعریفی مشابه. (۳) رک. لف ق، ص ۴۲۳.
- (۴) تصحیف شکافه است. رک. رشیدی و نیز رک. سروری که آن را به صورت سکافه از شمس فخری در معیار جمالی نقل کرده است. (۵) اصل: سرواده
- (۶) رک. جهانگیری با یک شاهد از رودکی. (۷) اصل: سترده (۸) رک. لف ق، ص ۴۳۴.
- (۹) رک. لف ق، ص ۴۸۰. سیله مخفف فسیله عربی است.
- (۱۰) در لف ق سگاله به «سرگین مردم» معنی شده، اما از شاهد آن برمی آید که به معنی «سرگین سگ» است.
- (۱۱) رک. لف ق، ص ۵۰۱، از حن. دهخدا ذیل این کلمه نوشته: امروز در تداول زنان نان سخت و زفت و ور نیامده را گویند، یعنی بسیار بسیار سخت و زفت. (۱۲) اصل: ستوده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
- (۱۳) رک. سروری، با دو شاهد.
- (۱۴) تصحیف سریچه است. رک. لف ق، ص ۵۰۳، از حن.

ستنبه به غیض و قوی بود یعنی زشت و دشمن داشته باشد.^۱
 سکنه^۲ خارپشت باشد و راورا^۳ نیز گویند و تشی و مرنگو و خشو^۴ و خجو^۵ و بیهن و کوله نیز گویندش، اسدی اصفاهانی (!) گوید: شعر
 تو این را^۶ سویِ پارسی چون کشی یکی سکنه خوانند و دیگر تشی^۷
 همه مرزهای خراسان تمام^۸ مرنگوش خوانند و بیهن به نام^۹
 سوسنه سوسن باشد.
 سیماده^{۱۰} سنگی است که صیقل را شاید.
 ستایش گاه مخلص شعر بود.
 سرگشته و سراسیمه متحیر و فرو مانده و مدهوش را گویند، فردوسی طوسی گوید:
 نظم

چنان لشکر^{۱۱} گشن [و] چندان سوار سراسیمه گشتند از کارزار^{۱۲}
 سوژه و سوچه خشتک جامه باشد.
 سُمجه نقبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه.
 سندله نیز کفش را گویند، چنانچه^{۱۳} سندلک و سندل [که] گذشت.

مع حرف الیاء

ستی آهنی بود سخت چون پولاد، بوشکور گوید:
 زمین چون ستی بینی و آب رود^{۱۴} بگیرد فراز و بیاید فرود
 سپری ناچیز^{۱۵} شده و تمام شده^{۱۶} باشد. یعنی مددش به مادّت^{۱۷} دیگر نیست.

- (۱) در لف ق ستنبه به معنی «قوی و بزرگ تن» آمده است. عبارت متن عجیب است.
- (۲) در لف ق، ص ۵۰۶، نیز سکنه آمده، اما اسدی در گرشاسنامه، ص ۲۷۹، سنگد آورده است.
- (۳) اصل: داورا؛ لف ق: داروا؛ رک راورا در همین کتاب.
- (۴) این کلمه در لف ق و تحفه و صحاح و معیار جمالی و جهانگیری و سروری و برهان نیامده است.
- (۵) این کلمه فقط در لف ق، از حن آمده، آن هم به صورت ججو. (۶) اصل: رو
- (۷) این بیت در گرشاسنامه، ص ۲۷۹، چنین است:
- (۸) اصل: بود (۹) این بیت در گرشاسنامه چاپی نیست.
- (۱۰) اصل: سیاده؛ اصلاح بر اساس برهان است؛ تحفه: سیمپاده. این کلمه تصحیف سیماده و سیماده است (حاشیه برهان).
- (۱۱) اصل: لشکرش (۱۲) اصل: کاروزار (۱۳) تحفه: چنانکه
- (۱۴) اصل: روی (۱۵) اصل: ناچیزه (۱۶) اصل و تحفه: شدن

سنی^{۱۸} طشت یا خوان بود زرین و ریم آهن را نیز گویند.

سرای سراییدن بود.

سبوی ظرف سفالین یا غیر آن که آب در آنجا کنند یا غیر آب.

ساری نام مرغی است سخنگوی و سیاه.

سروشهی سرو راست رسته.

سکپوی^{۱۹} بانگ پای^{۲۰} باشد نرم و درشت.

(۱۷) لف ق: مذدش و مادت

(۱۸) چنین است در اصل و تحفه و معیار جمالی و برهان. برهان نوشته سنی مخفف سینی است.

(۱۹) تصحیف شلیوی است، رک. لف ق، ص ۵۲۱.

(۲۰) اصل: نای

باب الشین مع حرف الالف

شیدا آشفته و سراسیمه و دیوانه و سرگردان باشد و پریشان خاطر باشد، دقیقی گوید:
نظم

دل برد چون بدانست کم کرد ناشکیبا بگریخت [تا] چنینم دیوانه کرد و شیدا
شغا و شگا هر دو تیردان باشد و به تازی جعبه خوانند و بعضی ترکش خوانند، فرخی
گوید:

به وقت کارزار خضم [و] روز نام و ننگ^۱ تو فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ تو
شکیبا صبور و آرمیده باشد. شاعر^۲ گوید: نظم
یا رب مرا به عشق شکیبا کن یا عاشقی به مرد شکیبا ده
شکوبا^۳ به تازی اسقف باشد.

مع حرف الباء

شادخواب خواب خوش باشد.

شاداب به معنی سیراب بود و تازه و تر باشد، فردوسی گوید:

تو گفתי همه دشت^۴ سیراب^۵ بود به سان یکی سرو شاداب بود
شبتاب کرمی است کوچک، سبزگون که در شب تاریک چون اخگر آتش نماید از
نزدیک و از دور چون چراغ و به آذربایجان او را چراغله گویند و در بعضی جا|های
دیگر چراغک خوانندش، رودکی گوید:

(۱) اصل: ننگ نام (۲) شعر از اورمزدی است، رک. لف ق، ص ۹.
(۳) تصحیف سکوبا است. ضمناً کلمه فارسی مأخوذ از یونانی است. (۴) اصل: دشت
(۵) لف ق، ظاهراً، از س و ن: سهراب: لف ه: و تحفه سرخاب. در شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۲، ص ۲۷۵ مصراع
اول چنین است: تو گفתי همه تخت سهراب بود.

شب زمستان بود و کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
 شیب به دو معنی است. یکی سرگشته و مدهوش و شیفته را گویند:^۱
 نبوده مرا ایچ با تو عتیب مرا بی [گنه] کرده ای شیب شیب^۲
 و دیگر تازیانه باشد که بافته بود^۳، شاعر^۴ گوید:
 به گاه شانه بروبر تذروه^۵ خایه نهد به گاه شیب بدرد کمند رستم زال

مع حرف التاء

شست چهار معنی دارد، چیزی باشد از آهن کرده که ماهی گیران بدان ماهی گیرند و
 فقاعیان بدویخ کشند، معروفی گوید:
 من شست به دریا فرو^۶ فکندم ماهی برمید و ببرد^۷ شستم
 جای گرفتن سوار تیر یعنی انگشت بزرگ، عنصری گوید:
 زلف تو عمل کند به دستار اند [ا] قول تو شکن نهد به گفتار اند [ا]
 صد عقد^۸ بدان زلف شکن دار اندر چون شست ملک به گرد سوار اندر^۹
 نیش فصادان بود.
 شمار بود یعنی حساب که به انگشت گیرند.
 شگفت عجب باشد.

مع حرف الجیم

شکنج شکن بود و ترنجیده یعنی درهم کشیده و پرچین شده و مار رنگی^{۱۰} را نیز گویند.
 شفاهنج^{۱۱} پاره آهن که سوراخ در آن بسیار کرده باشند تا زرگران بدان زرکشند تا باریک گردد.

- (۱) در تحفه شعر به حقیقی (۱) و در جهانگیری به دقیقی نسبت داده شده است، اما به نظر می رسد که این بیت تغییر یافته بیت زیر باشد که در لف ق به عمارة نسبت داده شده است: نبود ایچ مرا با بتم عتیب - مرا بی گنهی کرد.
- (۲) تحفه: شیب و تیب
- (۳) این معنی در لف ق با یاء معروف ضبط شده است.
- (۴) در تحفه شعر به خسروی ولی در لف ق به منجیک نسبت داده شده و همین درست است. درباره ضبط بیت: رک. لف ق، ص ۲۶، ح (۵) اصل: بدو تذو، اصلاح بر اساس لف ق است.
- (۶) اصل: باوجود در به جای «به دریا فرو»، اصلاح بر اساس لف ق است. (۷) اصل: برد
- (۸) اصل: عقل
- (۹) این رباعی فقط در لف پ آمده و ظاهراً مؤلف تحفه و متن ما از این مأخذ گرفته اند.
- (۱۰) اصل: ریگی: تحفه: سرخ رنگ: دو نسخه تحفه: سرخ رنگی
- (۱۱) تحفه: شفاهنج. این کلمه تصحیف شفشاهنج است.

شَنج سَرین مردم و حیوانات باشد.^۱

مع حرف الخاء

شوخ چرک است که بر اندام و جامه نشیند، خسروی گوید:
اگر شوخ بر جامه من بود چه باشد؟ دلم از طمع هست پاک
و کسی را نیز گویند که سخت خشم^۲ بود.
شکُوخ کسی بود که پایش به چیزی درآید و به سر درافتد گویندش بشکوخید.
شخ زمین سخت باشد در دامن کوه و سرکوه را نیز گویند شخ:
خرامید | ن | کبک بینی به شخ تو گویی ز دیا فکندست نخ^۳
شملخ^۴ شلغم بود.

مع حرف الدال

شَند منقار مرغ باشد و کلفت را^۵ نیز گویند.
شکرده^۶ خوازه^۷ بود به زبان خوارزم.
شَنبلید گلی است زرد، خرد برگ و خوشبوی، شاعر گوید:
که آن را شکفته گلی نو رسید همی گشت پر بار چون شنبلید^۸
و کاله^۹ زرد را نیز گویند.
شَجَد سرمای سخت بود و هرچه را سرمای سخت از حال بگرداند گویند بشجانید،
دقیقی گوید:
صورت خشم از زهیت خویش ذره ای را بسه دهر بسنماید

(۱) رک. سروری، با شاهی از ناصر خسرو و شمس فخری.

(۲) اصل: سخت چشم؛ اصلاح بر اساس نسخه بدل تحفه است.

(۳) اصل: بخ؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۴) این صورت را فقط تحفه و به نقل از آن سروری و سپس بوهان آورده اند. بوهان شملخ را نیز آورده که مقلوب شلغم است. صورت اخیر در تکملة الاصفاف، ص ۲۸۹، ۳۷۴ و ۳۸۰ نیز آمده است.

(۵) چنین است در اصل و در تحفه و مسلماً «را» زائد است. (۶) اصل: شکر دم.

(۷) اصل: خواره. بوهان آن را چاره خوانده و کلمه علاج را در تعریف بدان افزوده است.

(۸) این بیت در لف ق، از حن چنین است:

که آن نو شکفته گل نو رسید همی گشت در باد (یک نسخه از تحفه: از باد) چون شنبلید

در صحاح این بیت به عنصری نسبت داده شده است.

(۹) یکی از معانی کاله، کده است. اما این معنی در هیچ فرهنگ دیگر نیامده است.

خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب [و] بشجاید
شَمَد جنسی است از نان سفید نیکو.

شخود آن باشد که گویند به ناخن ریش کرده یعنی جراحی کرده^۱.

شَمند بَشمند^۲ و شهند باشد و شهد نیز گویندش که از شهند^۳ گرفته [شده] و به معنی بیهوش^۴ نیز آمده^۵.

شاه‌ورد و شاهی‌ورد^۶ هر دو آن بخاری بود که چون ابرگرد ماه درآمده باشد چون سپری و گروهی سرایچه^۷ خوانند و تازیان هاله گویندش و بعضی خرمن ماه گویندش، شاعر^۸ گوید:

به خط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن^۹ در اوج خورشید یکی چون شاه ورد از گرد مهتاب
شود به لغت جهودان به معنی «شد» باشد.

شمید و شمانید از تشنگی و دمامد گریستن و غریو و غرنگ و غرن و پیو کشیدن^{۱۰}
باشد^{۱۱}، چنانکه عنصری گوید:

شمید و دلش موج برزد ز جوش ز دل هوش از جان رمیده خروش
شمشاد مرزنجوش^{۱۲} باشد^{۱۳} و دیگر چوب راست معروف را گویند.

(۱) شخود یعنی به ناخن بکند (لف ق. ص ۱۱۳).

(۲) این کلمه در تحفه نیست، اما در شاهی که در لف ق آمده به کار رفته است.

(۳) اصل: شمند؛ اصلاح بر اساس تحفه است. (۴) تحفه: بیهوشی

(۵) در لف ق آمده شمید و شمیده (لف دا: شمند و شمنده) بیهوش باشد، منجیک گوید: پیش از شمند و بی‌روان گردند - شیران عرین جو شیر شادروان. بنابر این شهند و شهد تصحیف همین کلمه است و معنی شمدین بیهوش شدن است. عبارت متن از لف پ گرفته شده که چنین است: شمند را شمند و شمند خوانند و شمد نیز گویند که از شمند برگرفته بود و بیهوش باشد. (۶) تحفه: شادورد و شایورد و همین درست است.

(۷) اصل: سرایچه؛ صحاح. ذیلی شایورد: سرایچه؛ نسخه بدل لف پ: سرایچه = سرایچه. لغت‌نامه سرایچه را به این معنی ضبط نکرده است. (۸) شعر از پیروز مشرقی است.

(۹) اصل: پرنند (۱۰) تحفه: پیو کشیدن. معنی این لغت معلوم نشد.

(۱۱) شمدین یعنی نفس نفس زدن از تشنگی. عبارت لف ق از حن نیز ناقص است. عبارت چنین است: دمامد از تشنگی و دمامد از گرسنگی و غریو و غرنگ و غرن. در فرهنگه جمالی یزدی، ص ۳۲۸، شمدیه چنین معنی شده: آن است که از گریستن بسیار نفس بروی تنگ شود و دم به بینی باز می‌کشد. آن دم زدن را شمه خوانند و غمناک را شمدیه. (۱۲) اصل: بزرنجوش

(۱۳) معنی مرزنجوش را تحفه و متن ما آورده‌اند و سروری از تحفه نقل کرده است. جهانگیری و برهان نیز آن را آورده‌اند.

شید نام آفتاب^۱ است چون هور^۲، فردوسی گوید: نظم
بدو گفت زان سو^۳ که تابنده^۴ شید برآید یکی پرده بینم سپید

مع حرف الراء

شمشار چوبی است که درختش بسیار بلند نباشد و پیوسته سبز باشد و از آن آلت‌های
پیشه‌وران کنند و چوبی سخت باشد، شاعر^۵ گوید: نظم
نگر آن قد او زلفینش^۶ که گویی فرو هشته است^۷ از شمشاد^۸ شمشار
شاکار^۹ کاری بی مزد او بیگار باشد که بی اجرت به قهر کار فرمایند و مزد ندهند.
شاه‌کار نیز همین معنی دارد که کسی بی‌اجره کسی را در کار دارد، کسایی گوید:
نکنی طاعت و آنکه که [کنی] است و ضعیف راست گویی که همی سخره^{۱۰} و شاکار کنی
شیار آن زمین باشد که به گاو آهن شکافند بهر تخم و در بعضی جای آن را شوم‌زده^{۱۱}
خوانند^{۱۲}.

صحرای سنگ روی او که^{۱۳} سنگ لاخ را از سم آهوان و گوزنان شیار کرد
شدیار زمین گاو کرده که تخم کارند درو.
شخار قلیه^{۱۴} سنگ یعنی چیزی باشد که گازران بدان جامه شویند و صابون‌پزان و
رنگ‌رزان^{۱۵} به کار دارند، عنصری گوید:
از نمک رنگ او گرفته غبار خاکش از گردشور^{۱۶} گشته شخار
شنکار^{۱۷} و شدکار زمینی که شدیار کرده باشند یعنی شیار و تخم انداخته، رودکی گوید:
تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح کار او کردار کشت و درودم این است خرمن همین و شدکار
شهریار پادشاه باشد.

شور مشغله و آشوب بود؛ چیزی را که به هم برآمیخته شده گویند شوریده است،
فردوسی گوید:

-
- | | | |
|---|---|--|
| (۱) اصل: آفتابی | (۲) اصل: هور | (۳) اصل: سر |
| (۴) اصل: پاینده؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است. | | |
| (۵) شعر از زینبی است. رک. لف ق، ص ۱۲۵. | (۶) لف ق، فدای آن قد و زلفش | |
| (۷) اصل: فرو هشت است. | (۸) اصل: شمشادو | (۹) اصل: شادکار |
| (۱۰) اصل: سخری | (۱۱) تحفه: شوم | (۱۲) شعر از فرالای است، رک. لف ق، ص ۱۲۵. |
| (۱۳) اصل: که هر | (۱۴) اصل: قلیه؛ اصلاح بر اساس تحفه است. ظاهراً قلیه سنگ به معنی قلیا است. | |
| (۱۵) اصل: رنگ‌رزان | (۱۶) اصل: شوه | (۱۷) شنکار تصحیف شدکار است. |

بدامم نیاید^۱ بسان^۲ تو گور رهایی نیابی بدینسان مشور
دیگر طعم نمک بود، رودکی گوید: نظم
کار بوسه چو آب خوردن شور بخوری باز تشنه گردی زود
شکر شکار باشد، فردوسی گوید: نظم
جهان را ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری
شمر پارگی^۳ را گویند یعنی آب گیر و آب دان باشد و جوی خرد را نیز گویند، دقیقی
گوید:

چو آب اندر شمر بسیار ماند ز هومت گیرد از آرام بسیار
شاوغر ولایتی است به کنار ماوراءالنهر و از آن طرف ولایت همه ریگ باشد و از پس
بیابان ریگ ولایت و اقلیم کافر است و در شاوغر همه کرباس بافند.
شکار^۴ پیکار باشد.
شمار نام جایگاه گروه گبران است.^۵
شار نام پادشاه حبشه باشد.^۶
شخنشار^۷ نام مرغی است تیره گون، آبی، میانه سرش سپید، بزرگ بود و بعضی میانه
باشد.

شهریور ماه مهر بود!
شیپور نای رویین بود، اسدی گوید:
ز کوس و زراند^۸ و درای خروش؟ ز شیپور^۹ و از ناله نای جوش
شادخوار شادمان باشد.
شلیر شبه شفتالو، بعضی تمام سرخ و بعضی سفید و بعضی زرد^{۱۰}.

(۱) اصل: نیاید (۲) اصل: بسانی = بسان

(۳) تحفه: پارگی. پارگی ظاهراً مخفف پارگین به معنی محل جمع شدن فاضلاب است.

(۴) بیشک تصحیف پیکار است. فرهنگهای دیگر نیز آن را ندادند.

(۵) اصل این لغت معلوم نشد چیست. در حاشیه برهان آن را به احتمال مصحف شاپهار (نام بتکده ای در نواحی کابل) دانسته است.

(۶) شار لقب پادشاهان غرجستان است نه حبشه.

(۷) مقلوب خشنشار

(۸) لف ق، ص ۱۶۵، از حن: زکوس و وزند. در بعضی نسخ تحفه ظاهراً بیت فوق شاهد آمده، اما در متن چاپی
بیت زیر آمده است:زکوس و نفیر و خروش درای ز شیپور و از ناله کَر نای
(۹) همان است که امروز شلیل گفته می شود.
سروری نیز همین شاهد را دارد.

شیدر^۱ خداوند عز و جل را گویند.

مع حرف الزاء

شترغاز بیخ گیاهی است که در سرکه نهند و به ریچال^۲ خورند.

شجلیز^۳ سرمای سخت بود.

مع حرف السين

شدکیس^۴ قوس و قزح بود، شاعر^۵ گوید:

میخ ماندۀ پنبه است و وراباد نداف^۶ هست شدکیس درونه که بدو پنبه زنند^۷

شامس^۸ جزیره‌ای بود به یونان زمین، عنصری گوید:

به آئین یکی شهر شامس به نام یکی شهریار اندرو شادکام

فلقراط نام از دری^۹ مهتری هم از نسل آفوس^{۱۰} بن مشتری^{۱۱}

مع حرف الشين

شخش^{۱۲} فرو خزیدن بود از جای خویش.

شکیش^{۱۳} جوالی بود که از دوخ کنند^{۱۴}.

شیش^{۱۵} خمیده^{۱۶} بود.

شخیش و شخش^{۱۷} مرغک کوچک خوش آواز است^{۱۸}.

شکرش^{۱۹} بدنامی را گویند.

- (۱) اصل: شیزر؛ رک سروری با شاهی از عنصری.
 (۲) اصل: بریچال
 (۳) در لف ق، ص ۱۸۹، از حن، شخلیز ضبط شده، اما سروری به نقل از تحفه و جهانگیری، احتمالاً باز به نقل از تحفه، شجلیز آورده‌اند.
 (۴) تصحیف شدکیس، رک. لف ق، ص ۱۹۸.
 (۵) شعر از ابوالمؤید است.
 (۶) اصل: بادبدان، به جای «وورا باد نداف»
 (۷) اصل: زند
 (۸) اصل: شامس
 (۹) = از در «ی» به جای کسره به کار رفته است.
 (۱۰) لف ق، از حن، آفوس
 (۱۱) تحفه بیت دوم را ندارد.
 (۱۲) رک. لف ق، ص ۲۲۴، از حن.
 (۱۳) تحفه: شیش. این لغت در سایر فرهنگها ضبط نشده و ظاهراً تصحیف کلمه دیگری است.
 (۱۴) اصل: جمنده؛ اصلاح بر اساس تحفه است. (۱۵) رک. لف ق، ص ۲۲۶، از حن.
 (۱۶) این کلمه در سایر فرهنگها نیست و مسلماً تصحیف کلمه دیگری است. سروری به نقل از تحفه آن را بر وزن نرگس ضبط کرده است.

مع حرف الغین

شوغ^۱ پوستی سخت باشد که بر اندام پدید آید از غایت کار کردن یا از رفتن پیاده و دست و پای سطر شود و بر دست و پای شتر باشد.
شُغ شاخ گاو بود، فردوسی گوید:
به بازی [وا] خنده گرفت^۲ و نشست شغ گاو [وا] دنبال گرگی بدست

مع حرف الفاء

شندف طبل و دهل باشد^۳.
شگرف نیکویی و حشمت و قوی و سطر بود^۴، کسایی گوید:
ازین^۵ زمانه جافی و گردش شب و روز شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف^۶
شنگرف زنجرف بود به تازی^۷.

مع حرف الکاف

شنگ به سه معنی است. یکی شاهی را گویند که مطبوع و شیرین حرکات باشد و شوخ چشم و دیگر خیاری بود که در فالیز از بهر تخم بگذارند و دیگر نابکار [وا] دزد و راهزن خلق^۸ را گویند.
شترنگ شطرنج بود و آن را مردم گیاه نیز گویند^۹، شاعر^{۱۰} گوید: شعر
به فرّ مدحتش^{۱۱} شاید که روید زبان طوطی از اندام شترنگ
شرفنگ^{۱۲} بانگ [پی] مردم و غیره بود.
شرنگ خرزهره یعنی گیاهی بود سبز چون زهر تلخ، فردوسی گوید: نظم

(۱) رک. لف ق.

(۲) اصل و لف ح: گرفتن. ضبط لف ه چنین است: شغ گاو و دنبال گرگی به دست - به کوبال سر هر دو را کرد

(۳) رک. لف ق. پست

(۴) در لف س آمده: «شگرف به حشمت و نیکویی باشد...» و در لف ه: «شگرف قوی و سطر باشد و به حشمت». بنابر این در معنی متن مسامحه است و اسم مصدر (نیکویی و حشمت) جای صفت را گرفته است.

(۵) اصل: ذین (۶) دهخدا در یادداشتی نوشته است: شگرف در این بیت به معنی ناشکیبا است.

(۷) صورت معرب این کلمه زَنْجَرُ است. (۸) اصل: و خلق

(۹) شترنگ در این معنی تصحیف سترنگ، مخفف استرنگ است که مؤلف آن را با شطرنج خلط کرده است.

(۱۰) در تحفه شعر به شهیدی (ظاهراً شهید) نسبت داده شده است. (۱۱) تحفه: مدحت

(۱۲) تصحیف شرفاک است، رک. لف ق، ص ۲۹۶.

ندارد^۱ به یک کار کردن درنگ گهی نوش بار آورد گه شرنک

شعر^۲

شاد باش ای ملک شهر گشاینده که شد در دهان عدو^۳ از هیبت تو شهید شرنک^۴
 شتالنگ کعب پای بود و بژول نیز گویندش.
 شفترنگ آلویی است که نیمه او سرخ و نیمه او سفید شود و بعضی زرد و حالا آن را
 شلیر^۵ گویند و به زبان اصفهانیان آن را تالانک^۶ گویند^۷، شاعر^۸ گوید:
 با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمان کز فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ
 شفک^۹ شفر^{۱۰} بود یعنی نابکار و خلق شده. بهرامی^{۱۱} گوید: شعر
 صد شکر که فیروز به شکر شه خوبان^{۱۲} باز آمده^{۱۳} تا هر شفکی ژاژ نخاید
 شوک به تازی خار است. جهت ضرورت قافیه آورده.
 شوشک و شاشک^{۱۴} هر دو ربابی بود چهار تار که نوازند، خیامی^{۱۵} گوید:
 گهی سماع زمائی و گاه بربط [و] چنگ گهی چغانه [و] طنبور و شوشک [و عنقا]^{۱۶}
 شارک مرغی است کوچک و خوش آواز و بسیار زیرک و پرشور و حسن و او را
 هزارستان گویند و در ملک هندو می باشد، شاعر^{۱۷} گوید: نظم
 الا تا در ایند طوطی و شارک الا تا سر ایند قمری و ساری
 و شهرک نیز گویندش^{۱۸}.

- (۱) تحفه: نیارد. (۲) شعر از فرخی است، رک. لف ق، ص ۲۸۱.
 (۳) لف س: همه؛ لف دا مانند متن. (۴) این بیت در تحفه نیامده است.
 (۵) اصل: آشلیر (۶) اصل: اتالانک (۷) تعریف این لغت از معیار جمالی گرفته شده است.
 (۸) شعر در لف ق و تحفه به عسجدی نسبت داده شده است.
 (۹) در لف پ: شعر؛ تحفه: مانند متن. در لف س و یص آمده: «شفک شفق بود یعنی نابکار و خلق شده». بنابر این شفر و شعر تصحیف شفق است که در عربی به معنی تباه است. برای توضیح بیشتر رک. لف پ، ص ۱۵۴.
 برای مثالهای شفک، رک. تکملة الاصناف، ص ۱۴۷، ۱۴۸ و تاج الاسامی، ص ۹۰ و ۶۴۹. تعریف شفک در متن از لف پ گرفته شده است.
 (۱۰) شعر در لف ق و تحفه به رودکی نسبت داده شده است.
 (۱۱) تحفه و لف ق: پنداشت همی حاسد کو باز نیاید (۱۲) لف ق و تحفه: باز آمد
 (۱۳) اصل: شوشنگ و شاشنگ. در لف ق فقط شوشک آمده و معلوم نیست صورت شاشک از کجا آمده است.
 (۱۴) در لف ق، ظاهراً از س و ن: فرخی؛ لف ه: زینتی.
 (۱۵) اصل: شوشک شاشک، به جای شوشک و عنقا
 (۱۶) لف ق: زینتی؛ سووری؛ لبیبی
 (۱۷) این توضیح در متن چاپی تحفه نیست، اما در بعضی نسخه های آن هست، رک. لغت نامه، ذیل شهرک. به غیر

شتاک^۱ شاخ نو بود که از بن درخت و از بن ریاحین بیرون جهد و بروید؛ تازه و نازک و خرد بود.

شلک گلی باشد سیاه‌رنگ و لزج یعنی سخت پای‌گیر که چون پای درو نهند به دشواری بیرون توان آورد، رودکی گوید: نظم

چو پیش آرند کردارت^۲ به محشر فرو مانی همه چون خر به شلکا^۳
شرفاک بانگ آهسته بود؛ آواز پای را نیز گویند.

مع حرف اللام

شال گلیمی باشد کوچک.

شغال شغال بود و آن نوعی از روباه است.

شنگل دزدان راهزن باشند^۴.

مع حرف المیم

شیم ماهی [ای] است کوچک که بر پشت نقطه‌های سفید دارد و بعضی گفته‌اند که شیم نام رودخانه‌ای است که آن ماهی را بدان نام باز خوانند.

شُم و شُم هر دو پای‌افزاری است که آن را به آذربایجان بسیار دارند و آن یک تاه^۵ چرم بود، رشته دراز بد [و] برکشند، بیشتر مسافران و دهقانان دارند و دیگر نفرت و دوری را گویند^۶.

شجام سرمای سخت باشد که درختان را خشک گرداند.

(۱) ظاهراً تصحیف ستاک است، با این همه سروری بیتی از منصور شیرازی در تأیید آن آورده است. نیز رک.

معیار جمالی که شتاک را آورده است. (۲) اصل: کرداب

(۳) این مصراع در لف ق چنین است: فرو مانی چو خر به میان (دا: در چاه) شلکا

(۴) اصل: باشد

(۵) اصل: شُم؛ اصلاح بر اساس تحفه است، اما به غیر از تحفه سایر فرهنگهای قدیمتر آن را ندارند و به احتمال زیاد از قرائت نادرست مصراع دوم شعر زیر از منجیک گرفته شده است: گر سیم نیست باری جفت شمم

فرست (۶) اصل: یکتاء (۷) به این معنی شُم است.

مع حرف النون

شمان بانگ و نعره و گریه دمامد باشد از تشنگی و غیره^۱.

شیان جزا و مکافات بود^۲.

شیون ماتم بود.

شبستان بستان خرم بود^۳.

شادروان سپهر طارم^۴.

شبان چوپان باشد.

شیلان^۵ عناب را گویند و بعضی چیلان^۶ گویندش.

شایگان کار بی مزد بود و اصل آن شاهگان بوده است یعنی چیزی که لایق شاهان

باشد و معنی آن بسیار است، گویند: گنج شایگان یعنی گنج پر که دران مال بسیار است

و شعرا قافیه جمع را شایگان بدان نسبت گفته اند که مثل آن قافیه بسیار است^۷.

شمن بت پرست بود، فردوسی^۸ گوید:

بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بت است و ما شمنیم

مع حرف الهاء

شاه به سه معنی است. اول پادشاه بود، دوم شاه شطرنج^۹، سوم داماد را گویند. و این

غریب است اندرین معنی، استاد عنصری گوید:

نشستند بر گاه داماد ماه چه نیکو بود گاه را ماه و شاه^{۱۰}

شاهراه [راه] عام را گویند و آن راه فراخ بود که بسیار راهها از آن به جایها بگشاید و

راه شاه نیز خوانندش.

(۱) رک. لف ق، ص ۳۸۸.

(۲) رک. لف ق، ص ۳۸۰.

(۳) تحفه توضیح زیر را اضافه دارد: و در بعضی نسخ خانه خواب را گویند. بیشک خرم در تعریف بالا تصحیف حرم است، چه شبستان به معنی «حرم و خلوت خاص سلاطین» است (سروری).

(۴) این معنی به غیر از تحفه در سایر فرهنگها نیست.

(۵) در جهانگیری شیلا به این معنی آمده و در سروری شیلان و شیلا نه. (۶) اصل: چیلان

(۷) تحفه توضیح زیر را اضافه دارد: و در بعضی نسخ گنج خسرو پرویز را گویند.

(۸) لف ق و تحفه: رودکی؛ بعضی نسخ تحفه: فردوسی.

(۹) در لف ق. معنی دوم راه فراخ و بزرگ ذکر شده است، اما لف ن مانند متن ما است و لف س هر دو معنی را دارد.

(۱۰) در لف ق: نشستند بر گاه بر ماه و شاه - چه نیکو بود گاه را شاه و ماه و همین درست است.

شته^۱ و شناه هر دو به معنی شنا کردن در آب، رودکی گوید:
 ای به دریای عقل کرده^۲ شناه وز همه نیک و بد شده آگاه
 شکوه و شکه حشمت و زیبایی و بزرگی باشد، عنصری گوید:
 گرانمایه کاوی بفر شکوه برفت و شد آخر به آیین گروه^۳
 [پادشاهی که با شکه باشد]^۴ حزم او چون بلندگه باشد
 شکافه زخمه مطربان بود، بدان بربط و چغانه و ازین گونه سازها نوازند و خانه
 گهواره را نیز گویند.^۵
 شُفوده هفته باشد.^۶
 شوره انبار خاک و سرگین بود.^۷
 شاره دستار هندیان باشد.
 شیرشُرزه^۸ شیری که نیرومند و بهترین شیران باشد و مهیب و خشمگین که دندان از لب
 برهنه کرده باشد.
 شَفانه^۹ مرغی است بزرگ‌تر از زغن، دو سه رنگ دارد و او را سبزکز^{۱۰} گویند.
 شَخکاسه تگرگ بود.^{۱۱}
 شادگونه زنان مطربه^{۱۲} بود.
 شنه^{۱۳} و شیهه آواز است و بانگ شیر بود که از نشاط کند.
 شنگینه چوبی بود که خر و گاو را بدان رانند و گواز نیز خوانندش.
 شُله و شُوله سرگین‌دان و جای خاک و پلیدیها بود در^{۱۴} محله و کوی‌ها که همی جمع

(۱) شناه تصحیف شناه است. (۲) اصل: برده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۳) این بیت بیشک تصحیف شده و در تحفه هم نیست.

(۴) این مصراع از متن افتاده است؛ از لف ق و تحفه افزوده شد.

(۵) سروری این معنی را از تحفه السعاده نقل کرده. اما شاهدی برای آن نیاورده است. جهانگیری و برهان نیز آن را به معنی گهواره ضبط کرده‌اند.

(۶) رک. جهانگیری با شاهدی از علی فرقیدی.
 (۷) این معنی فقط در تحفه آمده و در سروری شوره به معنی خاک نمناکی آمده است که تلخی و شوری داشته باشد. ظاهراً شوره به این معنی تصحیف شوله است.

(۸) اصل: شغانه نیز خوانده می‌شود. صحاح: شغانه؛ معیار جمالی: شغانه و بعضی نسخه‌های آن: شغانه؛ سروری و جهانگیری: شغانه. (۹) تحفه: سبزگرا (۱۰) رک. جهانگیری و سروری با شاهدی از رودکی.

(۱۱) مطربه تصحیف مطربه است به معنی تکیه‌گاه و مسند و کلمه زنان زائد است، رک. لف ق. در سروری شادگونه به معنی جبهه پنبه آکنده و تکیه‌گاه معنی شده است. (۱۲) اصل: شنبه

(۱۴) اصل: و در

کنند به یکجا^۱

شله شرم زنان بود یعنی فرج ایشان^۲.

شله و شوله تخته جامه بود^۳.

شبغاره^۴ شبگاه بود که چهارپایان درو بندند.

شخوده به معنی خراشیده باشد یعنی کاویده به ناخن و غیره، شاعر^۵ گوید:

پرسید^۶ بسیار | و بشخود^۷ خاک به ناخن سر چاه را کرد^۸ چاک

شمیده به چند معنی است. یکی به معنی رمیده باشد^۹ و دیگر آن است که نفس پیایی^{۱۰}

از راه بینی دماغ از تشنگی یا از گریستن و غریو و غرنگ و غرن پیوسته^{۱۱}، و شمان^{۱۲} نیز

گویندش^{۱۳}، عنصری گوید:

شمید و دلش موج برزد ز جوش^{۱۴} ز دل هوش و از جان رمیده خروش

[شگره] مرغان شکارکننده باشد.

[شاشه] گمیز^{۱۵} بود یعنی بول.

[شنوشه] عطسه بود.

[شوریده] آشفته^{۱۶}.

[شوغه]^{۱۷} از کار کردن یا از رفتن پیاده دست و پا سطر بشود.

مع حرف الیاء

شب‌بوی گل خیر و باشد^{۱۸}.

(۱) رک. لف ق، ص ۴۲۹ و ۴۷۱.

(۲) رک. جهانگیری با شاهی از مولوی.

(۳) این معنی فقط در تحفه آمده و ظاهراً تصحیف است.

(۴) در لف ق، شبغازه آمده است.

(۵) در صحاح بیت به فردوسی نسبت داده شده، اما در شاهنامه نیامده است. (۶) اصل: بیوشید

(۷) اصل: بشخوده (۸) اصل: کند؛ اصلاح بیت بر اساس لف ق، ص ۵۱۲، از حن و صحاح است.

(۹) سروری نیز این معنی را از تحفه و نیز نزدیک به آن را مستقلاً آورده است. (۱۰) اصل: بتانی

(۱۱) اصل: و پیوسته (۱۲) اصل: دشمنان؛ تحفه: غمان؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۵۱۳ است.

(۱۳) عبارت متن بسیار پیچیده و عجیب است. (۱۴) اصل: بر روز حویش

(۱۵) اصل: کمبر (۱۶) اصل: آشفه

(۱۷) در اصل جای کلماتی که در میان قلاب نقل شد سفید گذاشته شده است.

(۱۸) شب‌بوی گل خیری است، آنچنانکه در تحفه آمده نه گل خیر و.

شکپوی^۱ آواز پای مردم باشد که نرم و آهسته روند در شب و غیره، بوشکور گوید:
نظم

توانگر به نزدیک زن خفته بود که در خواب شکپوی مردم شنود
شاهبوی عنبر بود، از ریاحین است، گلی باشد زرد و آن را به تازی منشور خوانند.
شیانی درم ده هفت بود.

[باب الصاد]

مع الهاء

صبوره^۱ مخنث پلید بود.

صابوته زن پیر باشد به زبان آسیان^۲.

باب الطاء

مع حرف الدال

[طپید] چیزی باشد که از جایی بجهد چون مرغی که بکشی بطپد و پر و بال زند.

مع حرف الراء

طاق بهار قوس قزح را گویند.

مع حرف الشین

طرطانیوش نام آن جزیره است که عذرا آنجا افتاد و خلاص یافت، استاد عنصری گوید:

بشد از پس رنجهای دراز	به یکی جزیره رسیدند باز
کجا نام آن بود طرطانیوش	در او پادشا نام او نوکیوش ^۳

(۱) تصحیف صبوزه است، رک. لف ق، ص ۵۱۱. (۲) منظور از آسیان قوم آس در کوههای ففتاز است.
(۳) در تحفه و سرودی نیز این دو بیت به همین صورت آمده است، اما در لف ق، ص ۲۲۵، از جن، شاهد یک بیت است به شکل زیر:

همی از پس رنجهای دراز به طرطانیوش اندر آمد فراز

مع حرف الفاء

طوف زن‌گنده پیر بود^۱.

مع حرف الکاف

طُورگ نام میر اسفهلاری بود از آن اضحاک، اسدی اگوید^۲:به پیشش بغلتید و امق به خاک ز خون دلش خاک هم‌رنگ لای^۳

(۱) این لغت فقط در تحفه آمده و به نقل از آن در سروری و سپس در برهان و در فرهنگهای قدیمتر نیست.

(۲) در اینجا از نسخه ما به اندازه دو ورق، شامل لغات آغاز شده با حرف طاء و مختوم به حروف لام، میم، نون، واو، هاء و باب العین و باب الغین مع حرف الباء و مع حرف التاء که شامل لغات طغرل، طازم، طازم، طبرخون، طرخان، طمغاج خان، طبطو، طنجه، عللا، عجماء، عنگ، عدنگ، عطن، عو، عمی، غاب، غیغب، غزب و غوزب، غت، غوشت و غلت است افتاده است و تنها شاهد کلمه غلت ذیل لغت طورگ نقل شده است.

(۳) در لف ق، ص ۳۱۰، از حق، بیت زیر از اسدی به شاهد کلمه آمده که تلفظ کلمه طورگ را نیز معلوم می‌کند:
شد آن لشکر گشن پیش طُورگ روان چون رمه میش در پیش گرگ
مصراع دوم این بیت در گرشاسبنامه، ص ۴۷ چنین است: رمان چون... از پیش... در تحفه بیت با تغییراتی ضبط شده است.

باب الغین

مع الحرف الجیم^۲

غلیواج مرغ گوش زبای را گویند و خاد و زغن و ویش^۱ نیز گویندش.

روزی که ملک خلعت اقبال بپوشید بر کنگره^۳ کوشک^۲ بدم همچو غلیواج^۴
 غلغلیج و غلملیج^۵ هر دو وعده^۵ باشد و به تازی دغدغه گویند و آن آن است که کسی را
 زیر بغل او کف پای بخارند و او به خنده درافتد و در خراسان گُلغوجه^۶ خوانند آن را و
 در بعضی جای نچلیجه^۷ گویند، شاعر^۸ گوید:

چنان بمالم^۹ من اجای غلغلیج گهش که او به مالش اول ز خود شود بیهوش
 غلیج انگز بود و بتی که بتراشند^{۱۰}.

غُلج گرهی باشد دو تا که آن را آسان نتوان^{۱۱} گشاد، معروفی گوید: شعر
 ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده با^{۱۲} من بیا به دامن من غلج برفکن^{۱۳}
 غارج صبوخی باشد و شرابی که در صبوخی خورند، شاعر^{۱۴} گوید: نظم
 خوش آن^{۱۵} نبید غارجی با دوستان یک دله گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ او اولوله

-
- (۱) برای این کلمه که در لف پ و لف ه و بعضی نسخ تحفه آمده است، رک. خوابگزاری. به کوشش ایرج افشار.
 تهران ۱۳۴۶، ص ۱۵۵ و ترجمه فارسی مختصر نافع محقق حلی، به کوشش م. ت. دانش پزوه. تهران ۱۳۴۳.
 ص ۱۲۹. (۲) اصل و تحفه و لف پ: گروشت؛ اصلاح بر اساس لف ق است.
 (۳) شعر از ابوالعباس عباسی است، رک. لف ق و لف پ.
 (۴) اصل: غلغلنج و غلملنج؛ اصلاح بر اساس تحفه است. غلملیج در فرهنگهای معتبر نیامده است. سروری آن
 را از ادات الفضلا نقل کرده است. (۵) این کلمه ظاهراً تصحیف دغدغه است.
 (۶) اصل: گلغوجه؛ جهانگیری: گلغیجه؛ رشیدی: گلغیجه و گلغوجه. (۷) اصل: نچلنجه
 (۸) شعر از لبیبی است.
 (۹) اصل: بدانم؛ اصلاح بر اساس لف ق است. برای صورتهای مختلف این بیت، رک. لف پ، ذیل غلغلیج.
 (۱۰) رک. لف ق، ص ۷۲، از حن. انگز بیلی است که با آن زمین را هموار می کنند.
 (۱۱) اصل: توان؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است. (۱۲) اصل: نا
 (۱۳) اصل و تحفه: برفکن غلیج؛ اصلاح بر اساس لف ق است.
 (۱۴) شعر از شاکر بخاری است. (۱۵) لف ق: خوشا

عَفَج شمشیر آبدار و آبگیر را نیز گویند.^۱

عُلْفَج زیلوی سرخ بود.^۲

عَرْمَج ارزن پخته به چربش^۳ یا به گوشت.

عَنْج کرشمه و ناز^۴ باشد و به معنی نیکو و خوش نیز بود.

عَنج سرین مردم و حیوانات باشد^۵ و جوال را نیز گویند.

مع حرف الدال

عُند به معنی گرد یعنی جمعی انبوه را گویند که به هم گرد آمده باشند.

عَرْد خانهٔ تابستانی بود.

غوشاد جای گاوان و گوسفندان بود.

غنود به معنی خفتن باشد، یعنی به خواب اندر شد.

مع حرف الراء

عُرُو غرغرهٔ دبهٔ خایه بود، رودکی گوید:

پیس ناسور کونی و کج پای خایگان غرّ هر یکی چو درای^۶

عَنْجَار آن سرخی بود که زنان بر روی کنند و آن را گلاگونه^۸ و گلگونه نیز خوانند.

غاتفر^۹ شهری است که درو سرو بسیار بود.

(۱) در لف ق، ص ۷۰ عَفَج فقط به معنی آبگیر آمده و ظاهراً شمشیر آبدار تصحیف است.

(۲) به معنی زنبور سرخ است. رک. سروری با شاهد. شمس فخری در معیار جمالی این کلمه را به شکل عُلْفَج ضبط کرده است. جهانگیری نیز به تبع شمس فخری آن را با «ج» (جیم فارسی) ضبط کرده است.

(۳) اصل: بجربس (۴) به این معنی عربی است و به ضم اول و به ضم اول و دوم است.

(۵) به معنی سرین فقط در معیار جمالی و به تبع آن در سروری آمده است.

(۶) غرغر به این معنی فقط در تحفه آمده است.

(۷) وزن این بیت مخدوش است. در لف ق، از س ضبط بیت به صورت زیر است: پیسی و ناسور کون و گربه پای - خایه غر داری تو چون اشتر درای، و در تحفه و سروری به شکل زیر: پیسی و گند دهان داری و پای - خایگان غر یک چو درای

(۸) گلاگونه فقط در تحفه و پس از آن در سروری و برهان آمده و ظاهراً تصحیف گلگونه است. در متن چاپی

تحفه کلمه به صورت کلاگونه ضبط شده است. (۹) غاتفر نام محلهٔ بزرگی در سمرقند بوده است.

مع حرف الزاء

غلیواژ مرغ گوشت گیر بود و آن را خاد و زغن^۱ و موش گیر و دال برجی^۲ نیز گویند.

مع حرف السین

غَرَس خشم و تندى بود، شعر^۳:

گر نه بدبختی نیفکندی^۴ به یکی جاف جاف زود غرس

مع حرف الشین

غاش کسی را گویند که به غایت کسی را دوست دارد و محبت و عشق او به غایت باشد، رودکی گوید: نظم

خویشتن پاک دار و بی پر خاش هیچکس را مباح عاشق غاش

غوش چوبی است سخت که از آن خنیاگران زخمه رباب و عود سازند و سلاح داران تبر. چوبی^۵ سخت است و از آن سخت تر چوبی نیست، خسروی گوید:

انداز |د| ابروانت همه ساله تیر^۶ غوش گوید ز بعد انکه^۷ خروشان مشو خموش
غاوش آن خیار بود که از بهر تخم بنهند^۸.

مع حرف الفاء

|غف|^۹ موی جعد باشد^{۱۰}.

مع حرف الکاف

غَرَنگ^{۱۱} آوازی باشد از سر گریه و زاری که نرم نرم به گوش آید.

- (۱) اصل: خاد و زغن بود.
(۲) این کلمه به جز تحفه در هیچ فرهنگ دیگر نیست.
(۳) شعر از رودکی است.
(۴) در لف ق: که فکند
(۵) اصل: که چوبی (۶) لف ق، از س: چوب؛ لف د: مانند متن.
(۷) لف ق: و آنگاه گویدم که
(۸) این کلمه فقط در لف ع آمده و در لف ه و ن به جای آن عاوش آمده است.
(۹) این عنوان از متن افتاده است؛ از تحفه افزوده شد.
(۱۰) این کلمه در لف نیامده و به جای آن غَفّه آمده به معنی پوستینی از پوست بره که مویکی جعد و نرم دارد، اما معیار جمالی آن را به صورت غف و تعریف آن را مطابق متن آورده است.
(۱۱) رک. لف ق، ص ۲۶۰.

غَنگ چوبی باشد دراز که عصاران در کارگاه | سنگ | در | آن | آویزند تا گران گردد و
روغن از کوبین^۱ بیرون آید.^۲
غَدَنگ مردم بی اندام و ابله و نامطبوع را گویند.
همه چو آن | غول بیابان همه چو آن | مار صلیب^۳ همه بز هر نحوی^۴ همه چو آن | کاک^۵ غَدَنگ^۶
غاوشنگ چوبی باشد | که | بدان گاو رانند، شاعر^۷ گوید:
مرد را بسیار^۸ خشم آمد ازین غاوشنگی^۹ بر کف آورده گزین
غوک چغز^{۱۰} باشد که در آب بانگ کند یعنی مَگَل.
غالوک مهره گلین باشد که در کمان گروه^{۱۱} نهند و اندازند، خسروی گوید:
کمان گروه^{۱۲} زرین شده محاقی^{۱۳} ماه ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود^{۱۴}
غشاک^{۱۵} گنده و ناخوش بود.

مع حرف اللام

غنجال میوه ترش باشد^{۱۵}.

| غول | شبانگاه (!) یا شبگاه^{۱۶} گوسفندان و چهارپایان بود کننده بزاراگ^{۱۷} و فراح^{۱۸} در کوه
و دشت و دیگر نوعی است از دیوان زشت که مردم را به صحرا هلاک کند:
گاهی چو گوسفندان در^{۱۹} غول جای من گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان^{۲۰}
| اغال | گردیدن بود بر پهلوی دیگر سوراخ گوسفندان را گویند در کوه.

(۱) اصل: کوفین (۲) اصلاح عبارت بر اساس تحفه است. نیز رک. لف ق. ص ۲۶۰، ح.

(۳) اصل: حلیب

(۴) لف ق. ص ۲۸۰: همه بد زهره به خوی: س: همه پرزمره تیهو: دا: همه بر زهره تیهو: ه: همه چون زمره
نجوی: ن: همه بر هره نجوی: تصحیح دهخدا: همه بوثره نجدی (ابوثره نجدی لقب شیطان است).

(۵) اصل: کال (۶) شعر از قریع الدهر است. (۷) شعر از طیان است.

(۸) لف ق: نهمار (۹) اصل: غاوشنگ (۱۰) اصل: جغر (۱۱) اصل: کمان گروه

(۱۲) اصل: محاق (۱۳) اصل: سیم انداوز: اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۴) در لف ق، از ع و ه و ظاهران: غشاک: لف س و دا: غشاک.

(۱۵) در لف ق غنجال چنین تعریف شده: «میوه ای باشد ترش که آن را حب الملوک خوانند». معادل حب الملوک

در کتابهای مفردات طب ماهودانه است، رک. لف ق، ح. (۱۶) اصل: شبگاه

(۱۷) تحفه: گنده و بزرگ (۱۸) اصل و تحفه: فراخی

(۱۹) اصل: دو (۲۰) شعر از ابوشکور است.

مع حرف المیم

عُژم دانه انگور بود که تکس^۱ و شیره در میان او بود. [گویند صرّه انگور بود که] سبزه اندر میان وی [باشد] یعنی خوشه^۲:

بر گونه سیاهی چشم است عژم او هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس^۱
عژم دیگر خشم و کینه باشد^۳.

عُرم میش کوهی یعنی نخجیر بود، عنصری گوید:
تو شیرری و شیران به کردار عُرَم برو^۴ تا رهانی دلم را ز گُرم
فردوسی گوید:

ز چنگال یوزان همه دشت عُرَم دریده برو دل پر از داغ او^۵ گُرم

مع حرف النون

غلتیدن مراغه را گویند یعنی از پهلوی به پهلوان گشتن.
غُرَیدن به معنی خروشیدن است و آن آوازی است به هیبت، چون آواز شیر و پلنگ و غیر اینها.

غَنودن خواب رفتن و چشم از خواب گرم کردن باشد.
غَرَن^۶ بانگ و دمدمه گریستن^۷.

غن تنگ تیر عصاران بود یعنی سنگ گران که در چوب آویزند تا روغن بیرون آید^۸.
غَلَبِکَن و غَلَبِکِین^۹ هر دو به یک معنی است و آن دری باشد از چوب بافته مشبک که چون از پس آن در نگاه کنند هر چه در سرای آن در بود همه را توان دید و در باغها^{۱۰} و مزرعه‌ها به خراسان و ماوراءالنهر اینچنین بسیار بود، بوشکور گوید:

اگر از من تو بد نداری باز نکنی بی‌نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر^{۱۱} سایه تو نه از آتش دهی به حشر^{۱۲} جواز
زستن و مردنت یکی است مرا^{۱۳} غلبکین خواه بسته خواه فراز^{۱۴}

(۱) اصل: تکس (۲) اصلاح متن بر اساس تحفه است.

(۳) ظاهراً به این معنی به فتح اول است. (۴) اصل: برد؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) اصل: عُرَن (۶) رک. لف ق، از ه. (۷) رک. لف ق، ص ۳۵۹.

(۸) صورت غلبکین فقط در متن ما و تحفه آمده و در سایر فرهنگها نیست.

(۹) اصل: در دهقانان و باغها (۱۰) اصل: زیر جای (۱۱) اصل: خشم

(۱۲) لف د: مردن و زیستن هر دو یکی است (۱۳) لف ق و تحفه: غلبکین در چه باز یا چه فراز

مع حرف الواو

غریو^۱ بانگ و فریاد و مشغله باشد، شاعر گوید: نظم
چنان شد که از ناله زیر دیو همه^۱ بر کشید از بیابان غریو
غَرَو و غَرَو^۲ هر دو نی قلم بود و به تازی قصب گویندش.
غاوشو خیاری باشد بزرگ و زرد که دهقانان به جهت تخم نگاه دارند.
غرغاو^۲ نام پرچم است و گاوش^۴.

مع حرف الهاء

غُلبه^۵ به تازی عقق باشد و او مرغی است چون کلاغی، اما کوچک تر و دم درازی دارد
و رنگ او سیاه و سفید است و او را کلاجه و کلجه نیز گویند و حالا به عگه شهرت
یافته^۶.

غنچه شکوفه گل بود یعنی گل ناشکفته، عنصری گوید:
چو سرّ گفته شد غنچه سرخ گل جهان جامه پوشید هم رنگ مُل
غمنده اندوهگین بود.
غنده عنکبوت بود.
غنوده به خواب در شده باشد.
غراشنده^۷ | ۱۹ | غرنده خشم^۸ آلود بود.
غراشیده خشم^۸ گرفته بود.

(۱) تحفه: همی

(۲) برای تلفظ غَرَو رک. شاهد کسانی در لف ق و برای تلفظ غَرَو رک. بیت زیر از نصاب الصبیان ابونصر فراهی،
به کوشش دکتر محمدجواد مشکور، تهران، انتشارات اشرفی، ۱۳۵۴، ص ۱۸، به نقل از حاشیه تحفه: قصب نی
آمد و طرفاگز و براعه غَرَو .. چنانکه ثعبان و تمساح اژدها و نهنگ

(۳) تصحیف غزغاو است. غزغاو نوعی گاو وحشی است که در آسیای مرکزی فراوان است، رک. حاشیه برهان.

(۴) اصل: نام فرجمست و کاوس؛ یک نسخه تحفه: نام برجست و کاوس؛ نسخه دیگر: نام برجست و کاوس؛
(۵) اصل و جهانگیری: غُلبه

(۶) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است. در نسخه های معیار به جای کلاجه، کلازوره، کلازه، فلازوره و
فلازو آمده و آن لغتی اصفهانی دانسته شده است. این کلمه امروز در اصفهان قِلاقِ جار و قِلاقِ جار تلفظ می شود.
رک. معیار جمالی، ص ۵۵۵. در تحفه و سروری و برهان به جای کلاجه، کلازه آمده و ظاهراً این درست تر است. به
جای کلجه نیز در تحفه و سروری و برهان کجله آمده و همین درست است. این کلمه امروز در مشهد به صورت
qejala تلفظ می شود. (۷) در لف فقط غراشیده آمده است، رک. لغت بعد.

(۸) اصل: چشم

غیشه گیاهی باشد مانند گیاه حصیر، بتابند و جوال کاه کشان^۱ کنند و چهارپای نیز آن را خورد.

غُرْنِه بانگ و مشغله باشد.

غفوده هفته باشد.^۲

غلتیه^۳ نیز گیاهی بود مانند گیاه حصیر که بتابند و جوال کاهکشان کنند.

غوته غوطه بود و غوصه نیز گویندش یعنی سر به آب فرو بردن به تمامی تن.

غُرشنه^۴ گیاهی بود که آن را خورند و بدو دست نیز شویند.

غُتْفَرِه^۵ جاهل و ابله باشد، شعر:

ندیدم چو تو من به کوه و دره یکی بینوا خام بس^۶ غتفره

غرچه نادانی زبون بود.

غوزه جوزی بود که پنبه در آن باشد.

غوره حصرم باشد به تازی یعنی انگور نارسیده که هنوز ترش بود، نظم^۷:

برفتم به رز^۸ تا بیارم کنشتو^۹ چه سیب و چه غوره چه امرود و آلو

غازه گلگونه^{۱۰} باشد که زنان بر روی مالند یعنی سرخی و دیگر چوبی را گویند که در

میان چوبی کویند تا بشکافد^{۱۱}.

غمزه^{۱۲} چشم بر هم زدن و رعنائی باشد به کرشمه.

مع حرف الیاء

غوشای غوشه انگور و جو و گندم باشد و گروهی گویند سرگین گاو است که حالا غوشاد^{۱۳} گویند.

(۱) اصل: کاه هشکان هکشان؛ اصلاح بر اساس لف ه و تحفه است.

(۲) این لغت و تعریف آن تصحیف است. اصل عبارت باید چنین باشد: غنوده، خفته باشد. تحفه آن را ندارد.

(۳) تصحیف غیشه است. (۴) تصحیف غوشنه است. رک. لف ق، ص ۴۷۳.

(۵) لف ع: غنفره؛ مجموعة الفرس: عنقره. برای صورت صحیح کلمه یعنی غتفره. رک. جهانگیری و سروری.

(۶) اصل: ویس (۷) شعر از علی فرط است. (۸) اصل: براز

(۹) اصل: کنستو (۱۰) اصل: گلگون

(۱۱) به این معنی فقط در لف حن ص ۱۴۵، آمده که از ق افتاده است. امروز آن را گاز و گوه می گویند.

(۱۲) عربی است. (۱۳) غوشاد در لف ق به معنی جایگاه گاو و گوسفندان است.

غفجی^۱ آبگیر بود یعنی مفاکی که آب در او ایستد.
غامی ناتوان باشد^۲.

(۱) در لف ق، از ع آمده: «غفجی آبدان بود، اما غفج درست تر است». در شاهی که در لف ق نقل شده غفج با یای نکره به کار رفته است. در لف ق، ص ۷۰ غفج نیز به این معنی آمده است.

(۲) رک. لف ق، ص ۵۲۹، از جن.

باب الفاء

مع حرف الالف

فرخا سختی ورنج باشد که به کسی رسد.^۱

فراخا فراخی بود.

فافا چیزی نیکو و بدیع باشد.^۲

مع حرف الباء

فربب عشوه باشد.

فَرسب آن چوب^۳ بزرگ باشد که بام خانه بدان پوشند، رودکی گوید: شعر

بامها را فرسب خرد کنی از گرانی اگر روی بر بام

فَرب رودی است عظیم.^۴

فوب بادی است که برای چشم [بد] از دهان بیرون کنند.^۵

مع حرف التاء

فرتوت پیر سخت خرف گشته بود، رودکی گوید: نظم

پیر فرتوت گشته بودم سخت باز گشتم به روز برنایی^۶

فَرت تانِ جامه باشد.^۷

(۱) شمس فخری فرخا را به معنی فراخنا آورده و بیت زیر را برای آن ساخته است:

بود چو چشمه سوزن به چشم اعدایت ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا

و مؤلف تحفه و متن ما معنی سختی و رنج را از این بیت استنباط کرده‌اند. (۲) رک. لف ق. ص ۱۸.

(۳) اصل: چوبی = چوب (۴) رک. لف ق. ص ۳۲.

(۵) رک. لف ق. ص ۳۲.

(۶) مصراع دوم بیت در لف ق. ص ۳۵ و تحفه به این صورت است: دولت او (تو) مرا بکرد جوان

(۷) رک. معیار جمالی و سروری.

فَرَهْسَتْ جادویی بود.^۱

مع حرف الجیم

فَرَخَنْج نصیب بود^۲، نظم^۳:

مرا از تو فرخنج جز درد نیست چو من در جهان سوخته مرد نیست^۴
 فَرَخَنْج صورتی باشد عظیم زشت و پلشت و پلید^۵، لیبی گوید:
 ای بوالفرخنج^۶ ساده همیدون همه فرخنج نامت فرخنج و کنیت ملعونت بوالفرخنج^۶
 فَلَج غلق در باشد:

در [به] فلجم کرده بودم استوار وز کلیدانه فرو هشته مدنگ^۷
 فرهنگ ادب و عقل باشد.

فَنج بند شلوار^۸ و دبه خایه را نیز گویند، استاد منجیک گوید:
 عجب آید ز تو مرا که همی چون کشی آن کلان دو خایه فنج^۹
 فُرُنْج گرداگرد دهان را گویند از بیرون سو یعنی بیرون لبها بود تمام:
 سر فرو کردم میان آب خور خشمش آمد از فرنج من مگر^{۱۰}

مع حرف الخاء

فَلَنْج ابتداء کارها باشد^{۱۱}.

فَنج^{۱۲} تله باشد هم به قیاس دام.

مع حرف الدال

فَنَد^{۱۳} سخن بیهوده بود.

فَرُغَنْد^{۱۴} گندبینی و چیزی گندیده و پلید باشد^{۱۵}، شعر^{۱۶}:

- | | |
|--|--|
| (۱) رک. لف ق، ص ۳۵. | (۲) رک. لف ق، ص ۷۳. |
| (۳) شعر از اسدی است. | (۴) در لف ق: چو من سوخته در جهان مرد نیست. |
| (۵) در لف ق آمده: فرخنج فژه بود یعنی پلید و زشت. | (۶) در لف ق: بلفرخنج |
| (۷) شعر از علی قرطاندگانی است. | |
| (۸) به این معنی به جز تحفه در هیچ یک از فرهنگها نیست و مسلماً تصحیف است. | |
| (۹) اصل: و فنج (۱۰) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۵۸. | (۱۱) رک. لف ق، ص ۸۳. |
| (۱۲) عربی است. | (۱۳) اصل: پند؛ اصلاح بر اساس تحفه است. |
| | (۱۴) اصل و تحفه: فرغند |

معدوراست ار^{۱۷} باتونسازد^{۱۸} زنت ای غر^{۱۹} زان گند دهان تو و زان بینی فزغند
فغند غریدن بود و به معنی جستن نیز باشد^{۲۰}.
فترید و فترد^{۲۱} به یک معنی است یعنی از هم بدرید.
فَرَزْد خوید و سبزه تازه باشد در^{۲۲} میان آب که پیوسته سبز باشد و به تازی آن را ثیل
گویند^{۲۳}، بهرامی گوید:

فزون تر ز کیوان ترا^{۲۴} اورمزد به رخشائی لاله اندر فرزد
فرکند جای گذر آب باشد به زمین یا به دیوار، شاعر^{۲۵} گوید:
نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی آبها^{۲۶} را جوی او فرکند
فلغند پرچین بود که بر سر دیوار نهند، شاعر^{۲۷} گوید:
تا نکردی خاک را با آب تر چون نهی فلغند بر دیوار بر؟
فَرَسَد فرسوده بود یعنی به معنی فرساید باشد.
فلاد^{۲۸} بیهوده بود.

فنود فریفته و غره و بغنود^{۲۹} گویند [یعنی] فریفته شد و بیارامید^{۳۱}.
فلخود کسی که پنبه از دانه پاک کند^{۳۲}.
فلخید^{۳۳} پنبه زدن باشد.
فیخود^{۳۴} کسی بود که دانه از پنبه جدا کند.
فخمید نیز به معنی فلخود است^{۳۵}.

- (۱۵) در لف ق آمده: بینی فزغند بینی گندیده بود. بنابر این فزغند به معنی بدبو است نه گندبینی.
(۱۶) شعر از عماره است. (۱۷) اصل: اگر (۱۸) اصل: بسازد
(۱۹) اصل: فند؛ اصلاح بر اساس لف ق است.
(۲۰) در لف ق، ص ۹۵، فقط به معنی جستن آمده است.
(۲۱) در لف ق فقط شکل فترَد آمده است. (۲۲) اصل: و در (۲۳) اصل: گوید
(۲۴) اصل: بر (۲۵) شعر از بوالعبیر عنبر است.
(۲۶) اصل: جویها؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۲۷) شعر از طیان است.
(۲۸) اصل: فرسد؛ تحفه: فلاد؛ لف ق: فلاده (۲۹) اصل: فنود؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
(۳۰) کلمه «یعنی» به قیاس افزوده شد.

- (۳۱) این تعریف صورت تحریف شده عبارت لف س است که چنین است: فنود فریفته و غره باشد. بفنود یعنی فریفته شد و بر او فرو آرامید. آرامید در متن یعنی آرام گرفت بر چیزی در نتیجه فریفته شدن و غافل شد.
(۳۲) فلخود ماضی از فلخودن به معنی پاک کردن پنبه از پنبه دانه است. رک. لف ق، ص ۱۰۶، ح.
(۳۳) این کلمه نیز ماضی فعل فلخیدن، صورتی از فلخودن است که در لف ع به صورت فلخیده آمده است.
(۳۴) تصحیف فلخود است. رک. لف ق، ص ۱۱۹.

فرهمنند فره بوا^۱د.

مع حرف الراء

فرخار بتخانه باشد و دیگر نام شهری است که در ترکستان معروف است.
 فروار خانه‌ای باشد تابستانی بر بالا و بعضی خانه زمستانی^۲ را گویند:
 ای آنکه بدین وقت همی کرده‌ای امساک^۳ خزپوش و به کاشانه رو از صفه فروار
 فیار و فیاور^۴ هر دو به معنی شغل و کار^۵ باشد، عنصری گوید: شعر
 مهر ایشان بود^۶ فیاورام غمشان من به هر دو بردارم^۷
 فرسنگسار میلی باشد که از بهر نشان فرسنگی ساخته باشند و آن را دروازه هزارگام
 گویند که فرسنگی بود^۸، لیبی گوید:
 نیابی در جهان بی داغ پایم نه فرسنگی و نه فرسنگساری^۹
 فرفور تیهو باشد.
 فرخور بچه تیهو باشد^{۱۰}.
 فرغار آغشته بود.
 فرغر جوی آب بود که از رود باز گیرند و بعضی گویند که جایی بود که آب گذشته باشد
 و اندک اندک در بن گوها آب مانده باشد.
 فرتور عکس^{۱۱}
 فامر شهری است نزدیک فرخار و آنجا بدان نزدیکی بیابانی است که آهوی مشک نافه
 را آنجا افکند^{۱۲}.

فَنصُور نام شهری است در هند، کافور نیک ازو آرند^{۱۳}.
 فَعَنشُور نام شهری است در چین که جای بتان و بتگران بود^{۱۴}.

(۱) ظاهراً: بافره بود. تحفه نیز چنین است.
 (۲) اصل: زمستان
 (۳) اصل: امسال
 (۴) برای شاهد فیار، رک. سووری.
 (۵) اصل: کنار
 (۶) اصل: زند
 (۷) لف ق: غمشان من به هر دو بگسارم
 (۸) توضیح اخیر در تحفه نیست. ضمناً برای معنی فرسنگسار به صورتی که در بالا آمده، رک. صحاح و معیار
 جمالی.
 (۹) اصل: فرسنگسارم؛ اصلاح بر اساس لف ق، از ن است.
 (۱۰) در لف ق، ص ۱۵۲، آمده: «فرفور بچه تیهو باشد» و در ص ۱۸۷ گفته فرفور تیهو بود. فرخور تصحیف فرفور
 است.
 (۱۱) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از حن.
 (۱۲) رک. لف ق، ص ۱۶۰، از حن.
 (۱۳) رک. حدود العالم، ص ۶۴، در لف ق، ص ۱۶۵، از حن، فنصور آمده است.
 (۱۴) رک. لف ق، ص ۱۶۵.

فَر زیب و نغزی و بزرگی بود، عنصری گوید:
گرفت از ماه فروردین^۱ جهان فَر چو فردوس برین شد هفت کشور

مع حرف الزاء

فناروز نام جایی است در سمرقند که شراب آن نیکو بود.^۲
فغیاز دزدان بود یعنی شاگردانه و نوردان نیز گویندش.^۳
فوز پیرامن دهان بود از آدمی و چهارپای و دد و دام^۴ و به معنی آروغ نیز آمده.^۵
فرفوز^۶ بالراء المنقط و غیرالمنقط تیهو بود.
فَکُز بینی^۷ دیگدان بود.
فراز بلندی را گویند و به معنی گشادن نیز آمده.
فرز^۸ سبزه بود.
فلرز خوردنی باشد که در گویاره بندند و هرچه در چیزی بندند بدین صفت خوانند و در ماوراءالنهر فلرزنگ گویند، رودکی شاعر گوید: نظم

آن کرنج و شکرش برداشت پاک و ندران دستار آن زن بست خاک
این زن از دگان فرود آمد چو باد پس فلرزنگش به دست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید کرد زن را بانگ [و] گفتش ای پلید

مع حرف الزاء

فاژ به معنی آسا بود یعنی دهان دره.
فَرژ گیاهی بود سخت تلخ و درد شکم را سود دارد و آن را گیاه ترکی [و] اکیر^۹ نیز

(۱) اصل: فعم وزدین (۲) رک. لف ق، ص ۱۸۷.

(۳) در لف ح آمده: «فغیاز وزدران بود و شاگردانه گویند و نودران نیز گویند». بنابر این عبارت متن از لف ح گرفته شده است. نودران در متن و نودران در ح تصحیف نوداران یا نودارانی است، اما دزدان معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است. تحفه هم آن را ندارد.

(۴) به این معنی در لف ق، ص ۱۹۶، ذیل ئس، پوز آمده است که امروز هم متداول است. برای شاهد فوز، رک.

سوروی. (۵) به این معنی رک. لف ق، ص ۱۸۷.

(۶) تصحیف فرفور است. در لف ق، ص ۱۸۷ نیز به همین صورت مصحّف آمده است.

(۷) یعنی دودکش. برای شاهد آن رک. جهانگیری که شعری از دقیقی آورده است.

(۸) تصحیف فرزد است که گذشت. (۹) رک. لف ق، ص ۱۷۱.

(۱۰) اگر در برهان به صورت اگر ضبط شده است.

گویندش و به تازی وی را وج گویند، شعر^۱
و یحک ای برقی [ای] تلخ تر از آب فرژ تا کی این طبع بدی^۲ تو که^۳ بگیرد سر پژ

مع حرف السین

فرناس غافل و نادان و کم مایه بود به طبع و گویند در خواب شدن بود اندکی^۴، بوشکور
گوید:

این^۵ جهان سر به سر همه فرناس نزع^۶ جهان من یگانه فرناسم^۷
فلاطوس نام استاد عذرا بود، عنصری گوید: نظم
فلاطوس برگشت و آمد به راه بر حجره و امتق نیک خواه
فوراندیوس^۸ نام شهری است که منقلوس آنجا بود، عنصری گوید:
ز فوراندیوس وز دیفیربا^۹ چه^{۱۰} مایه شبه شد به لوقاریا

مع حرف الشین

فاش معروف است یعنی آشکارا و آن آن است که همه آگاه شده باشند از کاری:
فاش شد نام من به گیتی فاش من نترسم ز جنگ و ز پر خاش^{۱۱}
فرغیش آن موی باشد که سر از پوستین به زیر آورده بود و در زمین کشد به واسطه^{۱۲}
کهنگی پوستین^{۱۳}.
فش شبیه و صورت و شکل و مانند بود، فردوسی گوید: شعر
چنین گفت رستم که ای شیرفش مرا پرورانید باید به کش^{۱۴}

مع حرف الغین

فراغ به دو معنی است یکی باد سرد باشد^{۱۵} و دیگر فراغت یعنی آسایش^{۱۶}.

- (۱) شعر از منجیک است. (۲) بدی یعنی بد. (۳) اصل: به
(۴) لف ق: «غافل بود و نادان طبع و در خواب شده». (۵) اصل: ای
(۶) اصل: بر؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۷) اصل: فرناس
(۸) اصل: بوراندیوس لف ق، ص ۲۰۳، از حن: فزید یوس؛ تحفه؛ فورند یوس (۹) اصل: ونیقرا
(۱۰) اصل: چو (۱۱) اصل: فرخاش. شعر از طاهر فضل است. (۱۲) رک. لف ق، ص ۲۲۱.
(۱۳) اصل: مرا پرورانیده شاید بکش؛ اصلاح بر اساس لف ق است. این بیت در شاهنامه نیامده است.
(۱۴) به این معنی. رک. لف ق، ص ۲۳۸. (۱۵) به این معنی عربی است.

فغ دوست بود که به معشوقه گیرند و به زبان خراسانیان در ماوراءالنهر^۱ بت باشد.
عنصری گوید:

گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان
فرغ جوجه^۲ بود.

فروغ زیب^۳ و تابش و شعاع بود، فردوسی^۴ گوید: نظم
به مؤبد چنین گفت هرگز دروغ نگیرد برِ مردِ دانا فروغ

مع حرف الکاف

فدرنگ چوبی باشد قوی که از بر[ای] محکمی در پس در اندازند و چوب گازر را نیز
گویند که جامه را بدان تاب می دهد که آب آن جامه پاک بچکد^۵.
فراستوک پرستوک باشد و او را به تازی خطاف^۶ گویند؛ مرغ سیاه و سفید بود که به
خانه ها جهت خانه کردن بانگ کند و بچه کند، شاعر^۷ گوید: نظم
ای قحبه تار نیک نیاری زدف بدوک لیکن سرود گوشده ای چون فراستوک^۸
فیلک^۹ تیری باشد بدخشانی که پیکان او دو شاخ داشته باشد و پارسیان بیشتر بیلک
گویند.

فغاک ابله و احمق باشد و گروهی حرام زاده را گویند:
آنکت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد زیرا^{۱۰} لقب گران نبود بر دل فغاک^{۱۱}
فزاک^{۱۲} پلشت بود.

(۱) لف ق: به عبارت فرغانیان.

(۲) لف ق، از حن: خوج، خوج تاج سر خروس است. اگر فرغ به معنی جوجه باشد تصحیف یا تلفظی از فرخ عربی است. (۳) فروغ به معنی زیب نیست.

(۴) لف حن: اسدی؛ بعضی نسخه های تحفه: فردوسی

(۵) رک. لف ق، ص ۲۸۲، متن و حاشیه. (۶) اصل: خطاب

(۷) لف ق، ظاهراً از هون: زرین کتاب؛ س و د: عماره؛ تحفه: خسروی

(۸) در لف ق، ظاهراً از هون بیت چنین است: ای قحبه بنازی به دَف و دوک - مسرای چنین چون فراستوک. و در س چنین: ای قحبه باد نیاری زدن به دوک - سراینده شدی چون فراستوک و در د۱ به این صورت: ای قحبه نیازی زدف به دوک - سراینده شدی چون فراستوک. مصراع اول در تحفه به این صورت است: ای قحبه باد نیاری زدن به دوک، و مصراع دوم مانند متن. صورت صحیح بیت معلوم نیست.

(۹) اصل: بیلک (۱۰) اصل: آن را؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۱۱) در لف ق شعر به منجیک و در تحفه به دقیقی نسبت داده شده است.

(۱۲) تصحیف فزاک است، رک. لف ق، ص ۳۰۲.

فروشک بلغور بود.^۱

فرانک مادر افریدون بود:

فرانک بناگاه بد در جهان که فرزند او شاه بُد بر جهان^۲

فتراک دوال آویخته بود از زین^۳.

فرسنگ میلی باشد که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه نهند^۴.

فرهنگ عقل و دانش بود و هر که نیک‌تر داند در علم و در چیزها که مردم بدان فخر کنند، گویند مرد فرهنگی است. عنصری گوید:

تو جاه و گنج ز فرهنگ وز^۵ مناعت جوی چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرهنگ^۶

مع حرف اللّام

فرغول تأخیر بود در کارها^۷.

قتال از هم بر دریدن و بگسستن و پراکندن^۸ و بشکستن^۹ و بشکفتن^{۱۰} بود و به معنی افشاندن^{۱۱} نیز آمده.

مع حرف المیم

فام رنگ است.

فرزام سزاوار بود^{۱۲}.

فرجام به معنی انجام است یعنی پایان کار، فردوسی گوید:

بکوشیم و فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانیان بود

(۱) رک. لف ق، ص ۳۰۷، از حن. در گویش گرینگان از گویشهای باز مانده از زبان قدیم آذربایجان این کلمه به صورت veršā به کار می‌رود، رک. بحی ذکاء، گویش گرینگان، تهران، ۱۳۳۲ ص ۲۵.

(۲) شعر در لف ق، ص ۳۰۶ و تحفه به فردوسی نسبت داده شده است. ضمناً مرحوم دهخدا مصراع اول را چنین تصحیح کرده است: فرانک نه آگاه بد زین جهان (۳) اصل: زرین

(۴) قبلاً فرسنگسار را به این معنی آورده بود. فرسنگ به معنی مذکور در متن درست نیست.

(۵) اصل: از؛ اصلاح قیاسی است.

(۶) در تحفه به جای این بیت بیتی از معزی به شاهد آمده است. (۷) رک. لف ق، ص ۳۱۶.

(۸) اصل: پراکنده (۹) برای این معانی، رک. لف ق، ص ۳۱۱.

(۱۰) معنی شکستن برای قتال و فتالیدن درست نیست.

(۱۱) برای این معنی، رک. لف ق، ص ۳۳۰. (۱۲) رک. لف ق، ص ۳۴۹.

فَلَحَمٌ محلاج حلاجان بود و دخمه گورخانه گبران بود.^۱
 فَعَمٌ چادری بود که نثار چینان بر سر دو چوب بسته باشند تا بدان نثار از هوا بگیرند.^۲
 فِرَم دلتنگی و اندوهناکی^۳ و فروماندگی^۴ بود به غم و گویند: فلانی فرمگین^۵ شده است. شاعر^۶ گوید:
 رفت برون میر رسیده فرم پخچ شده بوق، دریده علم
 فلجم^۷ غلق در بود.

مع حرف النون

فوغان^۱ فقاع بود.
 فرزان علم و حکمت بود.^۲
 فوژان^۳ بانگی باشد به سهم عظیم^۴.
 فَرخویدن^۵ پیراستن تاک بود.
 فرورد جان و فروردین ماه اول نوروز است و آن را فروردین و فوردین^۶ نیز گویند و باد دبور را بعضی فرودین گویند^۷.
 فَرکن جوی نو باشد که بکنند و آب اندرو روان گردانند^۸.
 فژاگن و فژاگین هر دو به معنی پلید و پلشت بود.

(۱) در لف ق، ص ۳۴۸ فلخم فقط به معنی محلاج ندافان آمده است. سروری فلخمه را نیز مرادف فلخم دانسته و دکتر معین در حاشیه بوهان فلخمه را به احتمال تصحیف دخمه دانسته است.

(۲) رک. لف ق، ص ۳۳۸.

(۳) سروری آن را به کسر «خ» و بوهان به سکون «خ» ضبط کرده‌اند. (۴) اصل: اندوهناک

(۵) اصل: فرومانده گی (۶) اصل: فرمگی؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۷) در لف ق شعر به منجیک و در تحفه به خسروانی نسبت داده شده است. (۸) رک. فلج و شاهد آن.

(۹) اصل: فرکان؛ رک. لف ق، ص ۳۹۰. (۱۰) رک. لف ق، ص ۳۷۶.

(۱۱) تصحیف نوژان است.

(۱۲) در لف ق، ص ۳۸۹ صحاح آمده: نوژان رود با بانگ و سهم بود.

(۱۳) در لف ق، از ع فرخو آمده به معنی پاک کردن کشت و باغ، اما در هـ فرخو به معنی پیراستن تاک رز آمده است. (۱۴) اصل: فرودین

(۱۵) اصل: و باد دبور را نیز گویند و بعضی فرودین گویند؛ اصلاح بر اساس تحفه است. ضمناً فروردحان نام خمسة مسترقه است. (۱۶) لف ق از ع: فرکن کاریز بود و در لف هـ: جوی بود.

فَعَان^۱ فریاد و زاری و نفیر بود.

فَلَاخَن و فلماخن^۲ هر دو فلاسنگ^۳ و یا قلباسنگ بود که حالا آن را بیشتر فلاخمان گویند و [آن] آن است که بدان سنگ را پرتاب کنند در وقت جنگ و غیر آن.

فَخَن میان باغ بود^۴.

فیمون^۵ نامی است که بر عذرا مانده اند^۶ به دروغ.

مع حرف الواو

فرخو پیراستن تاک رز باشد یعنی پاک کردن کشت و زمین و باغ و آنچه بدین ماند^۷.

فَنو فریفته باشد و غره شدن^۸.

مع حرف الهاء

فَرُخْشَه قطایف را گویند به ماوراءالنهر، رودکی گوید:

بسا کسا که بره است و^۹ فرخشه بر خوانش و بس^{۱۰} کسا که جوین نان همی نیابد سیر

فرهیخته ادب کرده باشد.

فرسوده پیایی کوفته و مالیده باشد.

فَلْخَمَه و فَلَخْمَه^{۱۱} هر دو به یک معنی است یعنی محلاج^{۱۲} ندافان.

فَغَوَّارَه کسی بود که از خجلی یا از تنگدلی سخن نگوید و خاموش باشد، گویند

فَغَوَّارَه گشته است یعنی چون بت خاموش مانده است و فغ بت است یعنی از

(۱) اصل: فغان

(۲) صورت فلماخن فقط در متن ما و تحفه و سپس در سروری آمده، اما در جهانگیری فلخمان ضبط شده است. صورت اخیر در مشهد به صورت pelaxmun به کار می‌رود.

(۳) سروری آن را به شکل فلاسنگ، اما جهانگیری به صورت فلاسنگ آورده است. در مثنوی، چاپ نیکلسون، دفتر ۱، ص ۹۴، فلاسنگ به کار رفته است.

(۴) رک. لف ق، ص ۴۰۲، از حن.

(۵) این لغت در لف نیامده است. سروری نیز ظاهراً آن را از تحفه نقل کرده و برهان ظاهراً از این هر دو.

(۶) یعنی گذاشته‌اند؛ تحفه: مانده.

(۷) رک. فرخویدن

(۸) در لف ق، ص ۴۱۷، آمده فنو فریفته و غره بود. نیز رک. لف ق، ص ۱۰۸، دپل فنود

(۹) اصل: به راهست؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۰) اصل: بسا؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۱) قبلاً فلخم را به این معنی آورده بود. دو صورت فوق در فرهنگهای قدیمتر نیامده‌اند، اما سروری و

جهانگیری فلخمه را بدون شاهد ضبط کرده‌اند. (۱۲) اصل و تحفه: ملحوج

بی سخی، بت را فغ خوانند و او را بابت نسبت کنند در بی سخی و خاموشی.
 فغفور^۱ بودم و فغ بود پیش من اکنون برفت فغ ز برم دل شده است فغواره^۲
 فلا ده بیهوده و سقط باشد^۳.
 فروهیده خردمند و زیرک باشد^۴.
 فَرِه افزونی و زیادتی باشد در بازی و غیره، رودکی گوید: شعر
 کاش^۵ آن گوید که باشد بیش نه بر یکی بر چند بفزاید فره^۶
 فَاژَه به معنی آسا باشد یعنی دهان دره که آن را خمیازه خوانند و در باب الالف گفته شد^۷.
 فَسِیلَه^۸ گله [و] رمه اسب باشد و رمه گوسفند را نیز گویند، رودکی گوید:
 تازیان و دوان همی آید همچو اندر فسیله اسب نهاز^۹
 فرسوده به پای کوفته و مالیده باشد^{۱۰}.
 فُروشَه^{۱۱} گندم نیم خرد کرده بود که بر غول پزند^{۱۲}.
 فَلَله شیر نخستین بود یعنی ماستی که به یک لحظه کنند چنانکه بدوشند و برسته (۹) بدان
 زنند به یک دم ماست شود و آن شیر سطبری بود که وقت حمل^{۱۳} از آبستن جدا شود:
 نوآیین^{۱۴} مطربان داریم و بریطهای گوینده مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله^{۱۵}
 و پنیر تازه تنک را نیز گویند^{۱۶}.
 فگانه بچه باشد که از شکم مادر برود.
 فرزانه حکیم بود یعنی خجسته و بزرگ.
 فژه پلشت و پلید را گویند.
 فانه آن چوب بود که درودگران در میان چوبی که شکافند نهند تا آسان تواند شکافت و

(۱) اصل: فغور

(۲) صورت صحیح این بیت که در لف ق آمده چنین است:

فغفور بودم و فغغ پیشم فغ رفت و من بماندم فغواره

(۳) رک. لف ق، ص ۴۲۶. گوینده بیت هم ابوشکور است.

(۴) در لف ق، ص ۴۵۶، آمده: فروهیده پسندیده باشد. معنی خردمند و زیرک از معیار جمالی گرفته شده است.

(۵) لف ق: کاشک (۶) رک. لف ق، ص ۴۲۵. (۷) اصل: باشد.

(۸) فسیله عربی است. (۹) اصل: ابر بهار: اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۰) این لغت قبلاً هم آمده بود. در اینجا در تحفه دو لغت فروخته و فرومایه آمده که در متن ما نیست.

(۱۱) رک. قرقوط در همین کتاب. (۱۲) ظاهراً: خوانند. تحفه نیز مانند متن است.

(۱۳) منظور هنگام زادن است. (۱۴) اصل: نوای

(۱۵) شعر از فرخی، دیوان، ص ۳۴۹ است. (۱۶) این معنی در لف نیست.

حالا آنرا آغاز^۱ می‌گویند و چوبی که در پس در نهند تا در محکم بسته شود آن را نیز فانه گویند.

فرخشته^۲ بر زمین کشیده بود.

فراسته^۳ زیادت بود.

فلخوده و فخمیده^۴ هر دو به یک معنی است یعنی پنبه دانه کشیده و جدا کرده بود، طیان گوید:

جوان بودم و پنبه فخمیدمی^۵ جو فخمیده شد دانه بر چیدمی^۶

فرغانه نام ولایتی است میان سمرقند و چین.

فرخنده همایون باشد.

فیریده^۷ خودرای بود و به خویش مغرور^۸.

فردره و سه^۹ بود^{۱۰}.

فرسته و فرستاده هر دو رسول را گویند، عنصری گوید:

چون خبر یافت شاد^{۱۱} بهر آن روز کامدستش فرسته بهروز^{۱۲}

فرهخته آموخته بود.

فرکنده فرسوده باشد^{۱۳}.

مع حرف الیاء

فرغوی نام مرغی است مانند باز کوچک که گنجشک و تیهو گیرد^{۱۴}.

فری به معنی آفرین باشد و پسندیده و نیکو و زیبا را نیز گویند.

(۱) مؤلف قبلاً غازه را به این معنی آورده بود. فانه را بغاز نیز می‌گفته‌اند. شاید آغاز تصحیف بغاز باشد.

(۲) تصحیف فرخسته به معنی گشته بر زمین کشیده، رک. لف ق، ص ۴۶۵.

(۳) رک. جهانگیری. صورت پهلوی این کلمه frēhest است. در لف ه این کلمه به فراسته تصحیف شده است و

در تحفه و به تبع آن سروری به فراسته.

(۴) رک. فلخود و فخمید در همین کتاب.

(۵) اصل: فخمیده من (۶) اصل: برچیده من. (۷) تحفه و سروری: فزیده.

(۸) از فعل فیریدن است به معنی «خرامیدن». (۹) وسه یعنی چوبدستی.

(۱۰) رک. جهانگیری. (۱۱) اصل: شاه‌بهر

(۱۲) اصل: به روز؛ اصلاح بر اساس تحفه است. این بیت در لف نیامده است.

(۱۳) رک. لف ق، ص ۵۰۷، از حن.

(۱۴) این لغت و تعریف از آن معیار جمالی گرفته شده، منتها در آنجا به شکل قرغوی آمده است. سروری و به تبع آن بوهان قرغوی و قرغوی هر دو را دارند.

باب القاف

مع حرف الالف

قسطا پسر لوقا بوده است و ایشان دو حکیم بوده‌اند از یونان^۱.
قبا نام شهری است^۲.

مع حرف الجیم

قنج^۳ فراهم فشاردن.
قنج^۴ بیهوده بوده^۵ و خر دم بریده را نیز گویند.

مع حرف الدال

قنود کسی که در کار یا گفتار غرّه شود.
قزاکند جامه [ای] باشد که در جنگ پوشند مثل قبای پنبه آکنده.

مع حرف راء

قیاواری^۶ شغل باشد.
قزدار نام شهری است در حدّ هند.
قندهار نام موضعی است، در وی خوبان بسیار باشند^۷.
قار دو معنی مختلف دارد: اوّل به ترکی برف است و نسبت آن به چیزهایی سفید کنند

(۲) رک. لف ق، ص ۱۸، ازع.

(۱) رک. لف ق، ص ۱۲، ازع.

(۳) تصحیف تنج است، رک. لف ق، ص ۵۵.

(۴) ظاهراً تصحیف گنج است به معنی خر دم بریده، رک. لف ق، ص ۶۵.

(۵) این معنی معلوم نیست از کجا آمده است. (۶) مصحف فرد است.

(۸) اصل: باشد.

(۷) تصحیف قیاوار است.

دُیم چیزی به غایت سیاه را گویند و نسبت به چیزهای سیاه کنند همچو قیر^۱.
قراقر روده یعنی قرقر شکم^۲.

مع حرف السين

قالوس نام نوایی است که مطربان زنند.

مع حرف الطاء

قرقوط^۳ گندم نیم خرد کرده که آن را برغول گویند^۴.

مع حرف الغین

قدغ^۵ قدح بود از شاخ گاو که بدو سیکی^۶ خورند.

مع حرف اللام

قتال^۷ از هم گسستن و کشوفتن باشد. چنانکه گویند زهر قتال و مردم قتال.

مع حرف المیم

قُدُم^۸ عاقبت کارها باشد.

مع حرف النون

قهرمان کارفرمای باشد!

قرکن جوی نو باشد^۹.

مع حرف الهاء

قژه^{۱۰} چیزی باشد پلید و پلشت.

قوقه جوزگره کلاه بود^{۱۱}.

(۱) این تعریف از معیار جمالی گرفته شده است.

(۲) در لث ق، ص ۱۶۳، از حن و تحفه آمده: قراقر آب روده یعنی قرقر شکم.

(۳) ظاهراً تصحیف برغول است. این کلمه ذیل برغول به صورت فرقوط آمده است.

(۴) اصل: بزند. (۵) ظاهراً تصحیف قدح است. (۶) اصل: شیر

(۷) اصل: شیکی (۸) تصحیف فتال است. (۹) مصحف أقْدُم است.

(۱۰) تصحیف فرکن (۱۱) تصحیف فزه (۱۲) برای شاهد، رک. سروری.

باب الکاف

مع حرف الف

کیا مرزبان باشد^۱ و چار^۲ طبع را نیز گویند^۳.

کانا ابله و بی عقل بود، رودکی گوید:

من سخن گویم تو کاناکی کنی هر زمانی دست بر دستم زنی^۴
کَمرا حظیره گوسفندان بود یعنی چهارپایان و دیگر طاق بنای خانه را که در دیوار باشد
نیز گویند^۵.

کریا^۶ جنسی از ریواس^۷ است.

کندا^۸ فیلسوف و مهندس و دانا را گویند.

پیلان ترا رفتن با دست و تن کوه دندان نهنگ و دل [و] اندیشه کندا
و نیز اسم نقاش^۹ است.

کبیتا ناطف باشد که آن را حویجی^{۱۰} گویند و به تازی قبیطا.

کیانا مثل کیا باشد که معنی چهار طبع دارد.

کیمیا حیلست باشد با عقل آمیخته.

گودنا سیخی باشد که مرغ یا گوشت بدو باز زنند و بر آتش بریان کنند و از چوب نیز
کنند چون آهن نباشد، کسایی گوید:

(۱) رک. لف ق، ص ۱۳، از ع و حن. (۲) اصل: خار

(۳) به این معنی تصحیف کیانا است و اشتباه از معیار جمالی است.

(۴) ظاهراً این شاهد از لف پ نقل شده، زیرا در آنجا نیز کاناکی به صورت کاناکی آمده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۴، از ع.

(۶) لف ع: کره نا؛ حاشیه ع: کرنا؛ لف ه: کریا؛ جهانگیری و سروری و معیار جمالی: کریا؛ یک نسخه معیار: کرنا؛

صباح و تحفه: کرنا (۷) اصل: دیوس (۸) لف ق: گندا

(۹) اصل: نقاس، این معنی در سایر فرهنگها نیست. سروری و بوهان: اسم نقاشی است.

(۱۰) اصل: جویجی. این کلمه در لف نیست و از معیار جمالی گرفته شده است.

دلی را که هوا جستن چو مرغ اندر هوا بینی به حاصل مرغ وار او را بر آتش گردنا بینی^۱
کفا محنت و تنگی بود از روزگار.^۲
کولا زبان گردان بود.^۳
گردا گردان بود.

مع حرف الباء

کتیب بند باشد و غُل.^۴
گوداب و **گوشاب**^۵ هر دو به معنی دوشاب است و خواب را نیز گویند:
 شنیدم که خسرو به گوشاب دید چنان کاتشی شد ز دورش پدید^۶
کسیب پیچیدن بود.^۷
کُب اندرون رخ باشد یعنی اطراف دهان.
کُوب آلتی است که پیلانان را شاید، شاعر^۸ گوید:
 تو در پای پیلان بدی خاشه روب کواره کشی پیشه با رنج او کوب
کَلِب^۹ گرد بر گرد دهن باشد.

مع حرف التاء

کَلات اسم ده کوچک بود که بر بلندی یا بر پشته باشد یا قلعه خراب:
 تیر تو از کلات | فرود آورد پلنگ^{۱۰} تیغ تو از فرات برون آورد نهنگ^{۱۱}

(۱) اصل: بابی؛ متن مطابق لف ق است. (۲) رک. لف ق.
 (۳) رک. لف ق، ص ۱۶، از حن. در حن یک بار نیز این کلمه به صورت کولایان آمده با معنی «پهلوانان گردان از جنس نیکو»!
 (۴) این لغت فقط در تحفه آمده و ظاهراً به نقل از آن در سروری و در فرهنگهای دیگر نیست. در لف ع کتب به این معنی آمده، رک. لف ق، ص ۳۱.
 (۵) گوداب آشی است از برنج و گوشت که قاطق آن از سرکه و دوشاب است، رک. جهانگیری. گوشاب نیز تصحیف گوشاسب است به معنی خواب دیدن.
 (۶) شعر از بوشکور است، رک. لف ق، ص ۲۹ و در آنجا به جای زدوروش، به دوروش آمده است.
 (۷) ظاهراً تصحیف کیب به معنی «از راستی به کزی شدن» است، رک. لف ق، ص ۲۸. تحفه مطلب زیر را اضافه دارد: «و اندرون رخ را نیز گویند یعنی اطراف دهان». به این معنی تصحیف کپ است که بعد از این لغت آمده.
 (۸) شعر از اسدی است، رک. لف ق، از ع. (۹) تصحیف کُب است.
 (۱۰) لف ق: هزبر (۱۱) لف ق: برآورد نهنگ را. شعر از دقیقی است.

کَت تختی بود که پادشاهان ملک هند بر آنجا نشینند و حکم کنند.
 کَبَت منج^۱ و زنبور عسل را گویند یعنی مگس انگبین، رودکی گوید:
 همچنان کَبَتی که دارد انگبین چون بماند داستان من بدین^۲
 کَبَسْت گیاهی است که همچون زهر سخت ناخوش باشد.
 کُوست آسیب [و] چشم زخم بود.
 گَسْت زشت را گویند [یعنی به معنی دیدن باشد]^۳:
 دلبراً دورخ تو بس خوب است از چه با یار کار گست کنی^۴
 گَمَسْت^۵ نوعی از جواهر است.
 گذشت راه^۶.
 کَلَفْت منقار باشد.
 کِفْت دوشها باشد یعنی کتفها، عنصری گوید: نظم
 فکندش به یک زخم گردن ز کِفْت چو افکنده شد دست عذرا گرفت
 گَرْغَسْت^۷ برگست بود.
 کَشْکُفْت^۸ و کَنَشْت هر دو کلیسا را گویند یعنی نیایش گاه یهودان.
 کُشَفْت پریشان کردن بود.
 گِرِفْت جُرْم^۹ بود.

مع حرف الثاء

کَشَوْتُ عشقه باشد و آن گیاهی است که بر درخت پیچد و او را خشک کند.

(۱) اصل: میخ (۲) اصل: پذیر

(۳) عبارت متن تصحیف عبارت لف س است یعنی «گست زشت باشد به دیدن».

(۴) شعر از عماره است، رک. لف ق، ص ۳۷. (۵) اصل: کمشت

(۶) این معنی ظاهراً درست نیست. برهان نیز ظاهراً آن را از تحفه نقل کرده است.

(۷) صورتی است از برگست و ورغست و گورغست که در فرهنگها و در متون آمده است.

(۸) این کلمه ظاهراً تصحیف کنشت است.

(۹) اصل: جرم؛ تحفه: جرم؛ معیار جمالی: گرفت جرم باشد که کسی را بدان بگیرند. برهان: جرم و جنایت و غرامت و تاوان و مؤاخذت. جهانگیری: غرامت و تاوان.

مع حرف الجیم

کاج به دو معنی است، یکی سیلی باشد، عنصری گوید:
 مرو را گشت گردن و سرو پشت کوفته سر به سر به کاج و به مشیت
 و دیگر درختی مشهور است.
 کوچ جغد بود و کوف نیز گویندش که در ویرانه باشد و گنگر^۲ نیز گویند.
 کابلیج انگشت کهن^۳ پای که به عربی آن راخنصر گویند.
 کیچ کیچ^۴ خرد خرد یعنی اندک اندک^۵.
 کیچ^۶ احمق و معجب و خودستای را گویند، شاعر^۷ گوید:
 همه با حیزان حیز و^۸ همه با کیجان کیچ همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ
 گولانج حلوایی باشد که آن را لابرلا خوانند.
 کلخج چرکی باشد [که] بر دست و پای [و] جامه نشیند:
 گند [ه] و بی قیمت و دون پلید ریش پر از گوه و همه تن کلخج^۹
 کلج^{۱۰} پیچ و شکن و چین زلف و جعد بود:
 به موی جعد و آن زلف چو^{۱۱} زنجیر^{۱۲} فتاده صد هزاران کلج^{۱۰} بر کلج^{۱۳}
 کفج^{۱۴} کف دهان بود که آن را خیوی دهان گویند، فردوسی گوید:
 فرو هشت لفج^{۱۵} [و] بر آورد کفج به کردار قیر و شبه کفج و لفج
 کُنج به سه معنی است. یکی نقبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه و دیگر گوشه
 که وی را بیغوله و بیغله^{۱۶} نیز گویندش^{۱۷}، فردوسی گوید:
 اگر تند بادی برآید ز کنج به خاک افکند نارسیده ترنج

- (۱) اصل: مرد؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۲) اصل و تحفه: کنکر را
 (۳) اصل: کهن (۴) اصل: کنج کنج (۵) لف ق: کیچ کیچ یعنی به تفرقه و بهره بهره.
 (۶) اصل: کنج (۷) شعر از قریح است، رک. لف ق، ص ۶۰.
 (۸) اصل: همه با حیزان و حیز
 (۹) اصل و تحفه: ریش پر سرگین و تن پر از کلخج؛ اصلاح بر اساس لف د ا و س و ه است.
 (۱۰) اصل: کلج؛ ضبط متن مطابق صحاح و تحفه است. (۱۱) اصل: تو
 (۱۲) مصراع اول در صحاح چنین است: فری زان زلف مشکین چو زنجیر، و در لف پ چنین: فری آن زلف
 [مشکینش] چو زنجیر. برای سایر نسخه بدلهای، رک. لف پ.
 (۱۳) در صحاح و لف پ بیت از شاکر دانسته شده است و در جهانگیری و رشیدی از ابوشکور.
 (۱۴) اصل: کُنج (۱۵) اصل: نفج (۱۶) اصل: پیغوله و پیغله
 (۱۷) معنی سوم از قلم افتاده است. در تحفه به معنی گوز پشت هم آمده است.

گنج به سه معنی است اول دفینه‌ای باشد که پادشاهان بنهند. دُیم به معنی جدا جدا و پاره پاره و بهره بهره باشد [و] به تفاریق [و] اندک را نیز گویند.^۱ سیوم خردم بریده بود.^۲

مع حرف الخاء

کاخ کوشک باشد بلند و به تازی قصر گویندش.
کلوخ معروف است یعنی پاره‌های خشت بود یا پاره‌های زمین شکافته.
کتخ^۳ کشک باشد یعنی قروت.^۴
کروخ نام دهی است، شاعر^۵ گوید:
 پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ بادورخ از باده لعل و بادو چشم از سحر شوخ
 آستین بگرفتمش، گفتم به مهمان من آی مرا گفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ
کنخ^۶ صورت زشت باشد که طفلان را بدان ترسانند.
کنخ حراره بود.^۷

مع حرف الدال

کژمند شتاب و تعجیل باشد.^۸
کیارند پادشاه بود.^۹
گلوند^{۱۰} مرسله باشد یعنی رشته که در آن کشیده باشند از میو [ه] ها که به تحفه به کسی فرستند، از جوز و انجیر و غیر اینها.^{۱۱}
کَنند بیلی باشد سرچفته^{۱۲} که برزگران دارند و آن را به تازی مِعُول خوانند.
کَبَد سریشم باشد که بدان بر کاغذ مُهره زنند، دقیقی گوید: شعر
 از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست مرا به کار نیاید سریشم [و] کبدا

(۱) به این معنی تصحیف کیچ کیچ است.

(۲) به این معنی تصحیف گنج است.

(۳) اصل: گنج (۴) رک. معیار جمالی. (۵) در تحفه شعرها به رودکی نسبت داده شده است.

(۶) اصل: کنخ

(۷) لف ق، از جن: حراره بود و حال صوفیان. حراره به معنی ترانه و تصنیف است. مؤلف برهان حراره را

حرارت خوانده است. (۸) در لف ق به معنی شتاب کار آمده است.

(۹) این لغت و معنی آن فقط در تحفه و به نقل از آن در سروری آمده و در منابع دیگر نیست.

(۱۰) در تحفه: کلوند (۱۱) رک. لف ق، ص ۹۵.

(۱۲) اصل: خفته؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

کَهِد^۱ کار دارده یعنی خزینه‌داری باشد که زر و سیم و جواهر بدو سپارند^۲ و انبارده را نیز گویند و به تازی **جَهِد** گویندش^۳، فردوسی گوید:

به کَهِد بفرمود ده داشتن ز کف کار ناخوب بگذاشتن

گَرْد گردون بود، فردوسی گوید:

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد به کام دل ما همی گشت گرد^۴

کُند خرزه بود^۵.

کَفید^۶ یعنی ترکید حالا ترقید^۷ می‌گویند.

گراید به معنی پیچیدن^۸ باشد.

گَزیاید به معنی کاستن باشد^۹.

گُرد به معنی دلیر و پهلوان و مبارز بود، فردوسی گوید: نظم

به ترکان چنین گفت هومان گُرد که اندیشه از دل بباید سترد

کَمند ریسمانی بود که وقت جنگ در گردن خصم افکنند.

کُند بیلی بود^{۱۰} سراندر چفته^{۱۱} و برزگران ماوراءالنهر دارند به وقت آبیاری کردن^{۱۲}.

گردباد آن باد بود که بر مثال آسیایی گردد و بادی گرد بود، فرخی گوید: نظم

همی فکند به تیر و همی فکند به تیغ چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار

کَزبود^{۱۳} کدخدا بود.

- (۱) سروری آن را بر وزن فهمد و جهانگیری آن را به ضم اول آورده است. (۲) اصل: سازند
- (۳) تعریف لغت در لف ق چنین است: «آن مرد باشد که زر و سیم پادشاه به وی سپارد، چون خازن و قایض». معنی «کار دارده» در متن از روی شاهد استنباط شده است. کلمه انبارده نیز در متن معلوم نیست چه کلمه‌ای است. آیا منظور انباردار ده است؟ کلمه جهید نیز در عربی با ذال است یعنی جهیز. برای معانی دیگری که فرهنگ‌نویسان به این کلمه داده‌اند، رک. سروری و برهان.
- (۴) برای شاهد دیگر، رک. حاشیه برهان.
- (۵) ظاهرًا کُند است به معنی «خصیه». سروری نیز کند را به معنی «خرزه» آورده و احتمالاً مأخذ او تحفه بوده است. (۶) اصل: کَفیده
- (۷) این صورت در جنوب خراسان متداول است؛ در متون نیز آمده است.
- (۸) تحفه: پیچد؛ معیار جمالی: مانند متن. این معنی از معیار جمالی گرفته شده است. شاهد معیار چنین است:
- شهنشاه تو آن شاهی که گردون نیارد کز جنابت سرگراید
- (۹) این معنی نیز مقتبس از معیار جمالی است. اما در فرهنگهای دیگر به نظر نرسید. در لف ق گزای چنین معنی شده: «گزند کردن بود، گویند دل گزای». در جهانگیری نیز گزابه معنی «گزنده و گزند رساننده» ضبط شده است.
- (۱۰) اصل: بود که (۱۱) اصل: خفته (۱۲) به این معنی در لف کنند آمده است.
- (۱۳) دهخدا آن را تصحیف کدیور می‌داند؛ رک. حاشیه برهان.

گزند رنج باشد.

مع حرف الراء

گُزار^۱ حوصله مرغ باشد.

کیار^۲ کاهلی باشد.

مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی کیار^۳

کَنْتَبَر^۴ کاهل بسیار خوار باشد.

کاچار آلات هر چیز بود^۵.

کونار خشخاش را گویند.

کوار سبدي بزرگ بود، باغبانان دارند و بدان انگور کشند و حالا آن را کواره گویند.

گَنگبار جزایر بود.

گَهَنبار بارگاه باشد، اسدی گوید: نظم

به فرّ فریدون رخش نهنگ به گاه گهنبار و هوشنگ و شنگ^۶

گمار گماشتن یعنی مسلط کردن بود.

گنجور خزینه دار بود.

کفشیر ارزیز پیوند، یعنی آلات مسینه^۸ و رویینه^۹ و مانند آن که به لحام^{۱۰} محکم کنند آن

را کفشیر خوانند^{۱۱}، استاد عنصری گوید:

ولیکن روانم ز تو سیر نیست دلم چون دل تو به کفشیر نیست

(۱) معیار جمالی و سروری این کلمه را به صورت گُزار، جهانگیری به صورت گُراز و برهان به هر دو شکل ضبط کرده است. (۲) شکل اصلی این کلمه ظاهراً گیار، صورتی از گذار، از فعل گذاردن است.

(۳) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۱۲۷، از س.

(۴) تصحیف لَنْبَر است، رک. لف ق، ص ۱۳۲. سروری نیز آن را از تحفه نقل کرده و برهان به هر دو صورت آورده است. (۵) رک. لف ق، ص ۱۵۶.

(۶) رک. لف ق، ص ۱۵۶، از حن. اما احتمالاً گَهَنبار مخفف گاهنبار نام شش جشن در آئین زردشتی است.

(۷) در لف ق، ص ۱۵۶، از حن بیت چنین است:

به فرّ فریدون و هنگ نهنگ به گاه گهنبار هوشنگ شنگ

ظاهراً این بیت در گرشاسنامه نیامده است. (۸) اصل: میسینه (۹) اصل: رویینه

(۱۰) اصل: لجام. لحام یعنی لحیم.

(۱۱) در لف دا آمده: روی و مس که آن را به ارزیز (= قلع) و لحام بر هم بندند کفشیر بود. در لف ع و حن کفشیر همان ارزیز دانسته شده است.

ز خون کف شیر کفشیر بود دل شیر پر تیر [و] شمشیر بود^۱
 کویر به حرکت غیر اشباع مثل شیر که اسد گویند، زمین شوره باشد و شیر ژیان^۲ را نیز
 گویند.

کسندر ناکس بود، عنصری گوید: نظم
 سزد مرد را گر تکبر کند^۳ که شه نیکویی باکسندر کند^۴
 کردر زمین یا دامن کوه باشد یعنی دامنه و دره^۵ کوه که پشته دارد.^۶
 کِیْفَر و کِیْفَر مکافات باشد به بدی یعنی پاداش بدی و به معنی پشیمانی نیز آمده،
 شاعر^۷ گوید:

مار را هر چند بهتر پروری چون [یکی] خشم آورد^۸ کيفر بری
 و دیگر ظرفی باشد که ماست فروشان شیر در آنجا کنند اما دیوار آن از دیوار تغا [را]
 بلندتر باشد یعنی تغار دوغیان، شعر^۹:
 شیر عشاق به پستان در بسیار شده است^{۱۰} چشم دارد که فرو ریزد در کيفر تو
 گندآور مرد دانا و دلیر را گویند، فردوسی گوید: شعر
 همان یاره و تاج [و] انگشتی همان طوق و هم تخت گندآوری
 کشور اقلیم بود.

گر توان و قدرت و مراد^{۱۱} باشد، دقیقی گوید:
 خجسته مهرگان آمد بتو^{۱۲} شاه جهان آمد بیاید داد داد او به کام دل به هرچت کر^{۱۳}
 گذر مرد احمق بود^{۱۴}.

(۱) این بیت در لف ق و سایر فرهنگها، جز تحفه نیست.

(۲) برای این معنی رک. لف ق، ص ۱۶۵، از حن.

(۳) اصل: کنی؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق، ص ۱۶۳، از حن است.

(۴) اصل: درره.

(۵) رک. لف ق، ص ۱۳۰.

(۶) اصل: گنفر؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۷) شعر از ابوشکور است؛ رک. لف ق، ص ۱۳۱ و تحفه.

(۸) اصل: آمده، اصلاح بر اساس لف ق است.

(۹) شعر از طیان است، رک. لف ق و تحفه.

(۱۰) مصرع اول در لف ق، از ع چنین است: شیرغاش است و به پستان در جغرات شده است، و در لف دا چنین:

شیر عاشقت به پستان در... در مجموعه الفرس مصرع اول به این صورت است: شیر عشاق به پستان در جغرات

شده است.

(۱۱) در لف ق فقط به معنی توان آمده و در معیار جمالی به معنی «توان و طاقت و کام» و مؤلف کام را به مراد

برگردانده است. (۱۲) لف ق: سوی

(۱۳) اصل و لف دا: به مدحت کر؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۴) لف ق از ه و حن: مردم احمق.

کدیور^۱ برزگر باشد و روزگار را نیز گویند و هر کس که او را خانه باشد او را کدیور^۲ خوانند از آنکه خانه را کده^۳ گویند^۴؛

شه را^۵ اگرچه هست [فراوان] کده^۶ رسد از بندگان^۷ هر کده^۸ [ای] را کدیوری^۹ کنکر خصومت و تعصب بود^{۱۰}.

کبود^{۱۱} کرمکی خورد^{۱۲} بود در آب، خورش او ماهی بود^{۱۳}.

گبر^{۱۴} جامه‌ای است که در جنگ پوشند، خفتان و کژاگن^{۱۵} نیز گویندش، فردوسی گوید:

برفتند با نیزه و خود [و] گبر همی گرد لشگر برآمد چو ابر
یکی گبر پوشید زال دلیر به جنگ اندر آمد به کردار شیر^{۱۶}

گنج بادآور نام نوایی است که مطربان زنند.

کتیر سراب بود یعنی زمینی شورستان بود و سفید نماید از دور همچو آب و در او نبات رسته نبود و از دور مانند آب ایستاده بود^{۱۷}.

کالنجر قلعه‌ای است در هند که نیل بسیار ازو خیزد از ولایت او^{۱۸}.

کَهَبَر نام ولایتی است در هند، نزدیک بابل^{۱۹}.

کَتَر^{۲۰} ولایتی است در هندوستان^{۲۱}.

کاوکلور خرزه بود^{۲۲}.

کنور به دو معنی است، یکی رعد بود^{۲۳}، شاعر^{۲۴} گوید:

بلرزید بازار و کوی از کنور توگفتی که برق آتشی بُد به زور^{۲۵}

(۱) اصل: کزبور (۲) اصل: کزبور (۳) اصل: کزه

(۴) در لف ۱۰ در تعریف این کلمه آمده: روزگار باشد و هر کرا خانه باشد کدیور شاید خواند از آنکه کده خانه باشد. نظیر این تعریف در معیار جمالی هم آمده است. بنابر این معنی روزگار برای کدیور به منابع متن برمی‌گردد.

(۵) اصل: در دهر؛ لف ق: جهان را؛ اصلاح متن بر اساس لف ۱۰ و تحفه است.

(۶) اصل: کزبوری. ضمناً شعر از عنصری است. (۷) رک. لف ق، ص ۱۶۳، از حن.

(۸) این املا در سایر متون نیز دیده می‌شود. (۹) رک. لف ق، ص ۱۶۰، از حن.

(۱۰) اصل: کبر (۱۱) اصل: کراکن (۱۲) این بیت در لف ق نیست.

(۱۳) رک. لف ق، ص ۱۵۷، از حن. (۱۴) رک. لف ق، ص ۱۶۱، از حن.

(۱۵) رک. لف ق، ص ۱۶۱، از حن. عبارت «نزدیک بابل» در لف حن نیست. احتمالاً بابل تصحیف کابل است.

(۱۶) اصل: کتر؛ تحفه: کز. (۱۷) رک. لف ق، ص ۱۶۱، از حن.

(۱۸) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از حن. (۱۹) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از حن.

(۲۰) بیت در جهانگیری به علی فرقدی نسبت داده شده است.

(۲۱) تحفه و جهانگیری: زد به طور.

و دیگر به معنی کندوله و کتوبه^۱ نیز گویندش و آن چیزی است که از گِل و سرگین سازند تا گندم درو کنند، رودکی گوید:

از تو دارم هر چه در خانه خنور ور بودمان گندم و جو در کنور^۲

کارزار جنگ بود.

گرزه مار زهرانداز بود.

گرگر و گروگر و کِردِگار جمله نام‌های خدای است جلّ جلاله و عم نواله، دقیقی گوید:

شعر

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند^۳ بریشان ببخشود یزدان گرگر

مع حرف الزاء

کاناز [اوکنزا] هر دو بن خوشهٔ رطب را گویند، شعر^۴:

من بدان آمدم به خدمت تو تا برآید رطب زکانازم

گراز چند معنی دارد. یکی خوک نر را گویند، فردوسی گوید: شعر

سر دشمنان تو بادا به گاز بریده چنان کان سر آن گراز

گرازان به دندان و شیران به چنگ توانند کردن به هر جای جنگ

دیگر بیلی بود سرکژ^۵ که برزگران رسن درو بندند و به دو تن بکشند و بدان زمین راست کنند^۶.

گواز دو معنی دارد. یکی تبشی^۷ باشد که از حرارت پیدا شود و بیشتر زنان را باشد به

وقت زادن^۸ و دیگر کوزهٔ سر تنگ باشد که مسافران دارند و بیشتر بزرگان^۹ آن را در

غلاف دارند و به تازی قلّه گویندش^{۱۰} و به معنی خرامیدن به ناز و بالیدن باشد^{۱۱}، شاعر^{۱۲}

گوید: نظم

آهو همی گسواز، گردن همی فرازد گه سوی دشت تازد، گه سوی راغ [او] صحرا

(۱) تحفه: کتوبه؛ لف پ، ذیل کنور: کنونه. این کلمه در فرهنگها به شکل کنون ضبط شده است.

(۲) مصراع در لف ق چنین است: وز تو دارم آرد گندم در کنور (۳) اصل: جستن

(۴) شعر از رودکی است. (۵) اصل: کش (۶) رک. لف ق، ص ۱۶۸.

(۷) برهان: طیشی (۸) به این معنی در لف پ و سروی و برهان، گراز آمده و همین درست است.

(۹) تحفه: برزگران (۱۰) به این معنی نیز تصحیف گراز است، رک. لف ق، ص ۱۶۸.

(۱۱) به این معنی نیز تصحیف گراز است، رک. لف ق، ص ۱۸۴.

(۱۲) شعر از کسایی است، رک. لف ق.

و هاون را نیز گویند.

گاز^۱ به چهار معنی آمده. اول ناخن بیرای زر بود. دوم، لگد و سیلی بود و سیوم درخت صنوبر که ستون کنندش^۲، ازرقی گوید:

یکی چادر ای جوی پهن و دراز بیاویز چادر ز بالای گاز
چهارم، جای بر زمین فروکنده بود در بیابانها و کوه‌ها، به شب چهارپایان را اندر آن
کنند و کاروان نیز دررود و به تازی آن را مغاره گویند^۳.

کاریز جوی آب که در زیرزمین رود و به تازی آن را قنات گویند.
گندیز گوشک و قلعه کهنه بود.

گربز مرد دانا و زیرک و طرار را گویند.

گرز عمود باشد و گرز گاوسار گویند آن را که فریدون داشت و دسته هاون را نیز گویند.
کشاورز دهقان بود، یعنی برزگر، فردوسی گوید:

کشاورز و دهقان سپاهی شدند دلیران [و] شاهان جنگی شدند^۴

گربز^۵ فرنسه بود و آن طعمه‌ای است که بازان را دهند و فرنسه^۶ نیز گویندش.

کیکیز^۷ تیره‌ای است که برگ پهن دارد و به تازی جرجیر^۸ گویندش^۹.

گوز^{۱۰} خمیده و دوتا شده را گویند.

مع حرف الزاء

گروژ^{۱۱} به معنی شادی و طرب و نشاط بود، رودکی گوید: نظم

باکروژ^{۱۲} و خرّمی آهو به دشت می خرامد چون کسی کو مست گشت

کاژ احوال باشد یعنی کژ چشم.

(۱) اصل: گاز

(۲) به همه معانی، رک. لف ق، ص ۶-۱۸۵. به معنی سوم در لف ق گاز ضبط شده است.

(۳) به این معنی نیز در لف ق، ص ۱۸۴ گاز ضبط شده است.

(۴) در لف ق، از س: دلیران سزاوار شاهی شدند؛ تحفه: دلیران جنگی و شاهی شدند؛ بعضی نسخ تحفه: مانند متن. (۵) ظاهراً: قرنسه (۶) ظاهراً: قرنصه، رک. لف پ، ص ۱۰۹.

(۷) اصل: کیکیز (۸) اصل: چوچر

(۹) تحفه این مدخل را ندارد. در لف ق، از حن این کلمه کیلیز ضبط شده است.

(۱۰) گوز تلفظی است از گوز.

(۱۱) در لف ق این کلمه گروز چاپ شده، اما در ه و یک بار در حن کروژ ضبط شده است.

(۱۲) اصل: باکروژی

به یک پای لنگ [و] به یک دست شل به یک چشم کور و به یک چشم کاژ^۱
 کواژ^۲ طعنه بود.
 کژ نراست باشد.
 گوژ خوهل باشد و خمیده یعنی خرامان و خمار^۳ و خم و چفت و چفته را نیز گویند.
 گلموژ^۴ کرباسه را خوانند و مارپلاس^۵ نیز گویندش.

مع حرف السین

گُماس^۶ کوزه پهن از چوب یا از سفال، چنانکه نهفته زیر بغل گیرند و تُنگ نیز گویندش.
 کوس دو چیز را گویند: یکی آنکه سخت بر هم زنند^۷ چنانکه دو کس در راه دوش بر
 دوش یا پهلوی بر پهلوی زنند^۸، فردوسی گوید:
 زناگه به روی اندر افتاد طوس توگفتی ز پیل زیان یافت کوس
 و دیگر جنسی مسین یا روین که پوست گاو بر آن بسته‌اند و آن طبلی^۹ بود عظیم بزرگ
 که لشکرها در وقت جنگ فروکوبند، آواز سهمگین دارد، شاعر گوید:
 به شبگیر برخاست^{۱۰} آواز کوس شد از گرد لشکر سپهر آبَنوس
 کرونیس^{۱۱} جزیره ای بود که وامق آنجا می‌بود، عنصری گوید:
 جزیره یکی بد [به] یونان زمین کرونیس بد نام و شهر^{۱۲} گزین
 کیوس^{۱۳} جزیره ای است که عذرا را درو فروختند و منقلوس خرید و دیگر چوب
 کژوخول^{۱۴} را نیز گویند^{۱۵}.
 کاس خوک بود.
 کالوس احمق و ابله باشد^{۱۶}.

- (۱) شعر از معروفی است، رک. لف ق.
 (۲) تصحیف گوازه است.
 (۳) خرامان و خمار با خم و خمیده و چفته ارتباط ندارد. در تحفه نیز چنین است.
 (۴) سروری نیز این کلمه را ضبط کرده و برهان آن را به دو صورت گلموژ و گلموژ آورده است.
 (۵) اصل: مارپلاس را (۶) رک. لف ق، ص ۲۰۰، از حن و نیز رک. ۱۵.
 (۷) صحیح چنین است، دو چیز را گویند که سخت بر هم زنند. (۸) رک. لف ق.
 (۹) اصل: طبلی (۱۰) اصل: برخاست (۱۱) در لف ق، ص ۲۰۳: کروتیس
 (۱۲) لف ق: شهری، به جای و شهر و این ضبط درست است.
 (۱۳) این لغت در لف نیامده است، اما در شاهد کلمه منقلوس ذکر شده است.
 (۱۴) خول صورتی است از خوهل. (۱۵) در لف ق به معنی مطلق کژ آمده است.
 (۱۶) رک. لف ق، ص ۱۹۴.

مع حرف الشین

گربش جانوری است چون ماری کوتاه ولیکن دست و پای دارد و تیز دود و بیشتر در
ویرانه‌ها باشد و آنرا کرباسه نیز گویند و در کرمان کربو^۱ خوانند و به تازی حربا و سام
ابرص گویند و به دندان هر که را بگزد دندان در زخمها بگذارد^۲، استاد عنصری گوید:

شد مژه گرد چشم او ز آتش نیش و دندان کزدم و کربش

و به معنی شاد و خرم باشد و به معنی پهلوی و بغل نیز آمده^۳.

گَرزَش تَظْلَم و تشنیع باشد^۴.

کَفَش معروف است.

مع حرف الغین

کُناغ تار ابریشم و ریسمان بود که ازو مُبَرَم^۵ یا دیبا بافند. چنانکه شاعر گوید:

تو سیمین فعی من چو زَرین کناغ تو تابان مهی من چو سوزان چراغ

گریغ به معنی گریز باشد، فردوسی گوید:

چو روزیکه باشد به خاور گریغ هم از باختر بر زند باز تیغ

کیغ ریم چشم بود یعنی آبی بود سفید که بر کنار چشم خشک شده و آن را به تازی
رمص^۶ خوانند.

کاغ کاغ بانگ و مشغله کلاغ زاغ بود، عسجدی گوید:

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ کاغ کاغ

کُزوغ مهره گردن بود، فردوسی^۸ گوید:

به زخمی کُزوغ^۹ ورا خُرد کرد چنین حرب سازند مردان مرد^{۱۰}

(۱) اکنون در کرمان آن را کربو می‌نامند. (۲) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است.

(۳) این معانی مربوط به کلمه کش است که از متن افتاده است. معنی اول کش در تحفه «شهری است به ماوراءالنهر، نزدیک سمرقند که در این زمان او را شهر سبز خوانند».

(۴) گَرزَش به معنی تَظْلَم است نه تشنیع، رک. لف ق، صورت پهلوی این کلمه garzišn است.

(۵) تحفه: بیرم. مُبَرَم جامه‌ای است که دو تاه بافته باشند.

(۶) شعر از منجیک است، رک. لف ق. (۷) اصل: رمض

(۸) جهانگیری: عسجدی. این بیت در شاهنامه نیامده است. (۹) اصل: کُزوغی = کُزوغ

(۱۰) رک. لف ق از حن.

کوغ در شدن بود^۱.

مع حرف الفاء

کف سیاهی بود که مشاطگان در ابروی زنان کنند^۲.

گزاف سخن و کاری بیهوده را گویند.

کاف شکاف باشد:

کشاورز و آهنگر و پای باف چوبیکار مانند سرشان بکاف^۳

کوف جغد^۴ و بوم و کوچ^۵ را نیز گویند و آن جنسی است از مرغان شوم پی:

چون درو خذلان و عصیان از تو^۶ ای شه راه یافت کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خار^۷

گُرف^۸ قیر باشد و بعضی گفته اند سیم سیاه باشد و این اصح است^۹.

کشف سنگ پشت را گویند.

کتف سر دوش بود و جایگاه شانه.

مع حرف الکاف

کِلک در اصل نی باشد و به استعاره قلم را گویند، استاد عسجدی گوید:

کلکت چومرغکی است دودیده پرآب مشک وز بهر^{۱۰} شرّ و خیر زبانش دو شاخ [و] تر^{۱۱}

گنگ به سه معنی است. اوّل بتخانه‌ای است به ترکستان و نیز نام شهری است در آن

ولایت و جزیره^{۱۲} را نیز گویند، عنصری گوید: شعر

همانگه سپاه اندر آمد به جنگ^{۱۳} سپه همچو دریا و دریا چو گنگ

و دیگر رودخانه‌ای است در هندوستان، خسروانی شاعر گوید: شعر

(۱) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و ظاهراً تصحیف کلمه دیگری است؛ سروری نیز آن را از تحفه نقل کرده است. (۲) رک. لف ق، ص ۲۴۸، از حن. (۳) شعر از ابوشکور است.

(۴) اصل: جغد (۵) اصل: کوچ (۶) لف ق: تو به جای از تو

(۷) لف ق: خاد. ضمناً شعر در لف ق به فرخی نسبت داده شده است. (۸) اصل و تحفه: کزف

(۹) لف ق: قیر سوخته و گروهی سیم سوخته را گویند، سیم درست بود. (۱۰) اصل: وز بهرو

(۱۱) تحفه و لف س: وز بهر خیر و شر دو زبان است و تن یکی. بعضی نسخه‌های تحفه: مانند متن. واو عطف در مصراع دوم بر اساس لف ق افزوده شد.

(۱۲) لف ق، ص ۲۶۸: و جزیره‌ای نیز هست؛ لف ق، ص ۲۹۵: جزیره باشد.

(۱۳) اصل: همان‌گه به جنگ سپاه اندر آمد، اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد
و دیگر خمی است که در پشت آید و آن را حَذَب^۱ و گوزِ پشت نیز گویندش^۲؛
همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش کنون که گنگ شدی و برآوردی گنگ^۳
گنگ امردی سطر تن و فربه و دراز^۴ و قوی بود، شاعر^۵ گوید: شعر
گنگی پلید^۶ بینی گنگی بزرگ پای محکم سطر ساقی زین پهن ساعدی^۷
گنگ لال باشد.
کَیک مردمک دیده بود.^۸
کَپک^۹ کف دست را گویند.
کاک مرد باشد به زبان ماوراءالنهر^{۱۰}.
کاواک چیزی باشد میان تهی.
گاورنگ گرز^{۱۱} فریدون را گویند^{۱۲}.
کابوک^{۱۳} جای مرغ خانگی بود و دام^{۱۴} را نیز گویند و زنبیلی که از میان خانه^{۱۵} درآویزند تا
فاخته و کبوتر در آنجا بیضه نهند و بچه برآرند^{۱۶} و به استعاره آشیان جمله مرغان را
کابوک توان^{۱۷} گفت^{۱۸}.
کَراک مرغکی است سیاه و سفید چند خطافی بود و دم دراز دارد و بر لب آب نشیند و
دم می لرزاند:
چنان اندیشناک^{۱۹} از دشمن خویش که باز تیز چنگال از کراکا^{۲۰}
گلفه‌شنگ^{۲۱} آب فسرده بود که از ناودان^{۲۲} فرود آید.

(۱) اصل: حذف (۲) برای این معنی، رک. لف ق، ازع.

(۳) گنگ اول در مصراع دوم به معنی مؤاجر (بدکار) و گنگ دوم به معنی حَذَب و گوزی پشت است.

(۴) اصل: درازی (۵) شعر از عسجدی است. (۶) اصل: بلند

(۷) اصل: سعادت دست (۸) رک. لف ق، ص ۲۵۷.

(۹) تصحیف هَبک است، رک. لف ق، ص ۳۰۹ (۱۰) رک. لف ق، ص ۲۵۱.

(۱۱) اصل: گرز را (۱۲) رک. لف ق، ص ۳۰۰. (۱۳) اصل: کاپوک

(۱۴) معنی دام در لف و معیار جمالی و سایر فرهنگها نیست.

(۱۵) اصل: میانه؛ اصلاح بر اساس معیار جمالی و تحفه است. (۱۶) اصل: برآرد

(۱۷) اصل: تواند (۱۸) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است.

(۱۹) لف ق و تحفه: اندیشد او (۲۰) شعر از دقیقی است.

(۲۱) سروری این کلمه را با کاف تازی ضبط کرده است و جهانگیری به صورت گُلفه‌شَک

(۲۲) اصل: ناوه‌دان

کلیک و کلک هر دو احوال را گویند، خسروانی^۱ شاعر گوید: شعر
 چون بینم ترا ز بیم حسود^۲ خویشان را کلیک سازم زود
 کاونجک خیار بادرنگ تر که هنوز سبز بود^۳.
 کیارنگ سفید بود^۴.
 کنارنگ حاکم ملک و مرزبان را نیز گویند، فردوسی گوید:
 ازین هر دو هرگز نگشتی جدا کنارنگ بودی و یا پادشاه^۵
 کولک کدویی بود که زنان روستا پنبه دران نهند^۶.
 کلوک کودک امرد بود^۷.
 کرک مرغ خانگی بود که از خایه کردن باز ایستد گویند کرک شد.
 کاغک نشاط بود^۸.
 کژک شاخ درخت باشد^۹.
 کوشک منظره بود، شاعر^{۱۰} گوید:
 بدیدم نشسته ابر بام کوشک به پیشش یکی کاسه پر فروشک^{۱۱}
 کسک غلبه بود^{۱۲}.

مع حرف اللام

کاچال آلات خانه بود از^{۱۳} هر لونی که باشد از قماش و آنچه بدان ماند^{۱۴}، استاد عنصری
 گوید:

زود بردند و آزمودندش همه کاچالها نمودندش
 گوال^{۱۵} گوالیدن^{۱۶} بود چون انداختن.

- (۱) در لف ق، ص ۲۷۱: مظفری
 (۲) اصل: حسد (۳) رک. لف ق، ص ۲۷۲:
 (۴) این لغت و معنی آن در فرهنگهای دیگر نیست. سروری آن را از تحفه نقل کرده و بوهان ظاهراً از هر دو.
 (۵) شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۳، ص ۷۹۹: کنارنگ بودند و او پادشا.
 (۶) رک. لف ق، ص ۳۰۲، از حن.
 (۷) رک. لف ق، ص ۳۰۳، از حن.
 (۸) رک. لف ق، ص ۳۰۵، از حن.
 (۹) رک. لف ق، ص ۳۰۶، از حن. احتمالاً این کلمه تصحیف آژگ پهلوی به معنی شاخ است که در فارسی به صورت ازغ به کار رفته است.
 (۱۰) مصححان تحفه شاعر را اسدی دانسته‌اند.
 (۱۱) اصل: فروز؛ اصلاح بر اساس تحفه است. فروشک به معنی بلغور است. بیت ظاهراً در گرشاسبنامه نیامده است.
 (۱۲) رک. لف ق، ص ۲۹۷. غلبه به معنی عتق (زاغچه) است.
 (۱۳) اصل: واز (۱۴) رک. لف ق، ص ۳۱۹.
 (۱۵) اصل: کوال

کوتوال دزدار بود.

آلت است آری ولیکن روزگارش زیردست قلعه است آری ولیکن آفتابش کوتوال^{۱۷}
 کلال چکاد باشد یعنی میان سر از بالای پیشانی^{۱۸}.
 کُنجال ثفل^{۱۹} هر مغزی بود که روغن ازو گرفته باشند.
 کوپال گرز باشد یعنی چماق آهنین و عمود بزرگ، فردوسی گوید:
 به پای آورد زخم کوپال من^{۲۰} نراند کسی نیز [ه] بر یال^{۲۱} من
 گال^{۲۲} گریختن باشد چون کسی بگریزد گویند بگالید.
 کیغال^{۲۳} مردم جمّاش را گویند ورنه پیشه که کاری نکنند^{۲۴} و به هرزه گردند^{۲۵}.
 کچول جنبانیدن سُرین بود در رقص و پاکوفتن.
 گول احمق و ابله و نادان را گویند.
 کول^{۲۶} جایی را گویند که آب تنک ایستاده^{۲۷}.

مع حرف المیم

کُنام شبگاه و آرامگاه سباع و طیور باشد، فردوسی گوید:
 ببیند^{۲۸} یکی روی دستان سام که بُد پرورانیده^{۲۹} اندر کُنام
 و چرانیدن شتر را نیز گو [یند]^{۳۰}.
 کُلکُم منجنیق بود^{۳۱}.
 کام به دو معنی است یکی خطوه است که پای بنهند و پای^{۳۲} برگیرند^{۳۳} و دیگر به معنی

۱۶) اصل: کولیدن (۱۷) شعر از عنصری است، رک. لف ق، ص ۳۱۸. (۱۸) رک. لف ق، ص ۳۱۸.

۱۹) اصل: ثفل

۲۰) اصل بیاورد رو زخم کوپال من؛ اصلاح بر اساس لف ق و شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۲، ص ۴۵۲ است.

۲۱) اصل: حال (۲۲) اصل: کال (۲۳) اصل: قنعال (۲۴) اصل: بکنند

۲۵) معنی این لغت در لف ق چنین است: «جمّاشی بود آنکه پنهانک دوست را ببند گویند کیغالگی کرد». جمّاش به معنی زن باره است. کیغال امروز در افغانستان به صورت قنغال به معنی «نامزد» (دختری که نامزد مردی است) و قنغاله به معنی «شیرینی خوران» و قنغال بازی به معنی نامزدبازی است. برای توضیح بیشتر درباره این کلمه، رک. مجله زبان‌شناسی، سال ۶، ش ۲، ۱۳۶۸، ص ۷۱-۷۲.

۲۷) رک. لف ق، ص ۳۲۵. این کلمه امروز در تاجیکستان متداول است.

۲۸) اصل: نبیند؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق است. (۲۹) اصل: فروانیده

۳۰) رک. لف ق، ص ۳۴۹. (۳۱) رک. لف ق، ص ۳۵۳، از جن.

۳۲) اصل: پالی (۳۳) به این معنی گام است نه کام.

مراد است و به زبان آذربایجان نک^۱ را گویند و نک اندر دهان به بالا بر باشد، چنانکه
 زبان پیوسته بدو می‌رسد^۲، شاعر^۳ گوید: نظم
 رسیده آفت نشیپل او به هر کامی نهاده کشته آسیب او به هر مشهد
 کمانِ سام قوس قزح را گویند.
 کمر رستم نیز قوس قزح را گویند.
 کرکَم^۴ هم قوس قزح را گویند.^۵
 کالم زنی باشد که شوهر کرده باشد و بی شوهر مانده.
 کوم گیاهی بود خشک که در میان شدکار یابند.^۶
 گاودم بوق^۷ کوچکی یانای روینی^۸ باشد که بر صورت دم گاو ساخته باشند و در وقت
 جنگ زنند و به نفیر مشهور است، فردوسی گوید:
 سفیده بزد نای [و] روینه خُم خروش آمد از^۹ ناله گاو دم
 و غند رود^{۱۰} را نیز گاودم گویند.
 کَرم سبزه [ای] باشد که بر کنار جوی و حوض روید.^{۱۱}
 گرم تبش و تاسه و رنج و غم و اندوه دل گرفته باشد، فردوسی گوید: نظم
 ز چنگال یوزان همه دشت گرم دریده برو دل پر از داغ گرم

مع حرف النون

کیان پادشاهان را گویند و کی پادشاه است.^{۱۲}
 کُیان به چند معنی است یکی خیمه عرب و کرد باشد که از موی ساخته بود، شعر^{۱۳}
 همه باز بسته بدین آسمان که بر پرده^{۱۴} بینی بسان کیان

(۱) تحفه و لف س: تک؛ د: یک؛ ی: یک؛ لف پ: مانند متن.

(۲) این تعریف عیناً از لف پ گرفته شده است و ظاهراً مراد این است که کام را به زبان آذربایجان نک می‌گویند.
 (۳) شعر از منجیک است.

(۴) اصل: کرکَم

(۵) رک. لف ق، ص ۳۵۰.

(۶) رک. لف ق، ص ۳۴۵، ح ۵، عبارت منقول از س است.

(۷) اصل: بوقی = بوق

(۸) اصل: روینی

(۹) اصل: آمدی

(۱۰) غندرود به معنی نفیر است (برهان).

(۱۱) تصحیف کوم است و البته اشتباه از معیار جمالی است، رک. کوم در همین کتاب.

(۱۲) لقب سلسله دوم پادشاهان اساطیری ایران است.

(۱۳) شعر از ابوشکور است.

(۱۴) تصحیح دهخدا: بربرده

و دیگر ستاره بود و نقطهٔ پرگار را نیز گویند.^۱
 کیهان خدیو باشد یعنی خداوند.
 کیهان جهان بود.^۲
 کاهکشان مجره باشد.
 گران^۳ و گرن^۴ هر دو اسبی را گویند [که] رنگ او میان زرد و بور بود.
 گرگان ولایتی است مشهور.
 کیوان زحل باشد و فلک زحل را نیز گویند.
 کولویان^۵ پهلوانان و گردان باشند.^۶
 گوزمان^۷ طایفه‌ای گفتند عرش است و بعضی گویند آسمان است و این اصح است.
 دقیقی گوید: نظم
 مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر گوزمان^۸
 همه حکمی به فرمان تو رانند که یزدان مر تو را دادست فرمان
 گوستون کپان بزرگ باشد که به آن بار سنجند، شاعر^۹ گوید:
 خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه^{۱۰} خواهی به شاهین ده^{۱۱} و خواهی به گوستون
 کوین چیزی است مثل کفه ترازو، از حصیر خوص^{۱۲} بافته و عصاران بزر^{۱۳} کوفته و غیره
 در آنجا کنند و پاک کنند^{۱۴} و آن را در ولایت سند چز گویند، [و بعضی گویند]^{۱۵} کزین
 گازران بود^{۱۶}.
 کشکین نانی باشد که از جو و جاورس و باقلی پخته باشند.
 کانون آتشدان را گویند.

-
- (۱) این دو معنی در فرهنگهای دیگر، جز تحفه، نیست و معلوم نیست از کجا آمده است.
 (۲) ظاهراً اصل عبارت چنین بوده: کیهان خدیو یعنی خداوند کیهان. تحفه: کیهان جهان باشد.
 (۳) اصل: گران
 (۴) گران به این معنی فقط در سروری و برهان آمده که ظاهراً از تحفه نقل کرده‌اند. سروری شاهی نقل نکرده است.
 (۵) اصل: کولادیان
 (۶) رک. لف ق، ص ۳۹۴، از حن. اصل و معنی این لغت معلوم نیست. نیز رک. حاشیهٔ برهان قاطع.
 (۷) اصل: گوزمان. (۸) اصل: گذرمان (۹) شعر از زرین کتاب است، رک. لف ق، ص ۳۶۳.
 (۱۰) اصل: بگداف (۱۱) لف ق، از هـ: زن
 (۱۲) اصل: خوص. خوص درخت خرما است. (۱۳) اصل: بذر
 (۱۴) به این معنی، رک. لف ق، ص ۳۶۴. (۱۵) اصلاح بر اساس تحفه است.
 (۱۶) برای این معنی، رک. لف ق، ص ۳۸۶.

گَرَزَن نیم تاجی مرصع^۱ باشد به زر و جواهر که پادشاهان فرس چون [بر] تخت
 نشستندی به زنجیر زر آن را بر بالا [ی] سر ایشان بیاویختندی و احیاناً بر سر نهادندی:
 او میر نیکوان جهان است و نیکویی تاج است [و] سال و ماه مراورا^۲ چو گرز است^۳
 کودن اسب پیر و پالانی باشد.
 کیاخن سخن چرب و شیرین بود که کسی را بدان مطیع سازند.^۴
 کابین مهر زنان بود.
 کیاکن مخالف و ناهموار باشد.^۵
 کاویدن زمین کنند باشد از بهر چیزی جستن.
 کلان بزرگ.
 گرازیدن خرامیدن بود.
 گنج فریدون نام نوایی است که مطربان زنند.
 کاویان^۶ پوست پاره کاوه آهنگر که علم فریدون از آن ساختند.
 کَمَر دُون قوس و قزح باشد.^۷
 کشن انبوهی چیزی از قافله و لشکر و مال و شاخ درخت و بیشه و آنچه بدین ماند.
 کُمکان کوهکن باشد.^۸
 گوزن گاو کوهی بود.
 گوالیدن بالیدن باشد.
 گُریان یعنی فدا بود.^۹
 گوان نام مبارز بود.^{۱۰} فردوسی گوید:

(۱) اصل: مرصعی (۲) اصل: مراو؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۳) نام شاعر در لف هدیوسف عروضی و در تحفه دقیقی ذکر شده است.

(۴) این معنی از معیار جمالی گرفته شده است. در لف ق کیاخن به «آهستگی و نرمی» معنی شده و شعری از رودکی به شاهد آن آورده شده است. در نسخهای از تحفه که در اختیار سروری بوده نیز کیاخن به آهستگی و استواری و به نرمی کار کردن معنی شده بوده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۰۰، از حن.

(۶) کاویان صفت منسوب به کاوه است و برای درفش صفت قرار می‌گیرد.

(۷) این لغت و معنی آن فقط در تحفه و سروری، ظاهراً به نقل از تحفه و سپس در برهان آمده و معلوم نیست چه کلمه‌ای است. (۸) رک. لف ق، ص ۳۹۷، از حن.

(۹) رک. لف ق، ص ۳۹۷، از حن. درست این کلمه گُریان، صورتی از قربان در تداول ایرانیان است.

(۱۰) رک. لف ق، ص ۳۹۷، از حن.

گوان پهلوانی بود زورمند به بازو به زور و به بالا بلند

گلاندن افشاندن بود.^۱

گلیون جامه [ای] باشد که از هفت رنگ [بافته باشند و هفت رنگ] در آن بتوان دید.^۲

گلخن تون گرمابه باشد.

کشور زیان بزرگان باشند:

به کشت ابررد^۳ رنج کشور زیان چنان کن که ناید به^۵ کشور زیان^۶

کرگدن جانوری است از پیل بزرگتر، در هند باشد.

کن کون باشد.

کران به معنی کرانه باشد. گویند فلان کار را [کرانه] پیدا نیست، استاد بوشکور گوید:

کرانه بکردم^۷ ز^۸ یاران بد که^۹ بنیاد من استوار است خود^{۱۰}

مع حرف الواو

کاو مرد پهلوان و مبارزو دلیر باشد^{۱۱} و به معنی کاویدن چیزی نیز آمده، عنصری گوید:

بکاوید کالا را سر به سر که داند که چه یافت زر و گهر

کاوکاو ژکیدن بود.^{۱۲}

کندرو وزیر ضحاک بود، فردوسی گوید:

ورا کندرو خواندندی به نام به کندی زدی پیش بیداد گام

کانیرو مازربون بود و آن دارویی است که در استسقا به کار دارند، بعد از آنکه [به

سرکه] یک هفته فرغار کرده باشند و در میان چندین دارو نهند، آنگه دهند

(۱) رک. جهانگیری با شاهی از زراثشت بهرام. (۲) اصلاح عبارت بر اساس تحفه است.

(۳) گلیون مخفف انگلیون است، رک. جهانگیری. (۴) اصل و بعضی نسخه‌های تحفه: ویر

(۵) اصل و بعضی نسخه‌های تحفه: یابی ز

(۶) مصححان تحفه شعر را به اسدی نسبت داده‌اند، اما ظاهراً در گرشاسب‌نامه نیامده است. در برهان این کلمه به صورت کشورز آمده و مرحوم معین در حاشیه کتاب آن را مصحف کشاورز دانسته است، اما شاید اصل این کلمه کشورز باشد که در گرشاسب‌نامه به کار رفته است؟

(۷) اصل: چوکردم؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۸) اصل: به

(۹) اصل: جو (۱۰) اصل: خرد؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۱) به این معنی از معیار جمالی گرفته شده و ظاهراً اصل آن همان کلمه کاوه است که چنین خوانده شده است.

(۱۲) رک. لف ق، ص ۴۱۹، از حن.

[تانکشد]^۱.

گرنجو گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آن را به تازی کابوس خوانند و به فارسی عبدالجنک نامند.

گاو برج گاو را گویند، فردوسی گوید: شعر

چو خورشید بر زرد سراز برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو

گو مهتر و دلیر و بزرگ و محتشم است، فردوسی گوید:

اگر چه گو [ی] سرو بالا بود جوانی کند پیر^۲ کانا بود

و به معنی مفاکی در جایی^۳ نیز آمده، خسروانی گوید:

چگونه سازم و با وی چگونه حرب کنم ضعیف کالبدم من نه کوهم و نه گوم

کالیو ابله و متحیر باشد به معنی^۴.

کنستو^۵ نباتی است، یعنی چیزی است که بدان جامه شویند و آن را اشنان خوانند و حالا اشنان می گویند^۶.

کژو دندان فرسوده کاواک شده را گویند.

کدو^۷ فرسوده و کاواک را گویند.

مع حرف الراء

گاه به سه معنی است، یکی تخت باشد و دیگر وقت را گویند و دیگر گوی باشد، سیم بالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند.

کلابه چرخه بود که جولاهگان^۸ ریسمان بدو زنند تا ازو به کار برند.

کلاژه ععق و غلبه و کجله^۹ و عقه^{۱۰} را گویند و حالا عکه نامندش.

(۱) این لغت و شرح آن از لف حن گرفته شده و ما افتادگیهای آن را بر اساس لف ق تکمیل کردیم.

(۲) اصل: جوانی و پیری

(۳) ظاهراً اصل عبارت آنچنانکه در تحفه آمده چنین بوده: و به معنی مفاک نیز آمده

(۴) رک. سروری یا شاهدی از سعدی.

(۵) این کلمه در تمام نسخه های لف و تحفه به صورت کنستو آمده، جز هکد آن را به صورت کنستو ضبط کرده

است. (۶) در تحفه شعری از شهیدی (= شهید، رک. لف ق) به شاهد آورده است.

(۷) تصحیف کلمه قبلی است. (۸) اصل: جولاهگاه

(۹) ذیل غلبه این کلمه به صورت کلجه آمده است.

(۱۰) عقه صورت فشرده شده ععق است که در تداول ایرانیان به شکل عکه در آمده.

کرباسه کربس بود یعنی سوسمار.
 کبته محجمه باشد که بدان حجامت کنند.
 کالفته آشفته باشد.^۱
 کُرتَه به تازی قُرطه بود و آن نیمتنه [ای] باشد کوتاه که در پوشند.
 کِرتَه خاری باشد که شتران خورند.^۲
 کِیسنه ریسمان بردوک پیچیده بود و آن را پوسه^۳ نیز گویند.^۴
 کلتَه دم بریده بود از خر و اسب و دد و دام و هرچه از کار افتاده بود.^۵
 کُنجه خری باشد که دهانش آماس کرده باشد.^۶
 کُنده بندی بود چوبین که بر پای محبوسان نهند، خسروانی^۷ گوید:
 روز رزم از بیم او در دست و پای دشمنش کند [ه] ها گردد رکاب و اژدها گردد عنان
 گروه جانوری است سیه قام و پر خشم، از مار بتر.^۸
 کشفته پریشان شده باشد.
 کفته ترکیده بود.
 کنبوره^۹ گفت و گوی باشد.^{۱۰}
 کُده ملازه بود، یعنی کام دهان که به تازی لهات گویندش، شاعر^{۱۱} گوید:
 در جهان هیچکس ندید چنین^{۱۲} کده ای بر مثال خرطومی
 و دیگر آن چوبی را گویند که به کلیدان فرو افتد و در بسته شود یعنی دندانه های
 کلیدان.
 کُده خانه بود.

(۱) رک. لف ق، ص ۴۴۲.

(۲) رک. لف ق، ص ۴۶۴.

(۳) این لغت جز در برهان در منابع دیگر نیامده است و ظاهراً مأخذ برهان، تحفه است.

(۴) رک. لف ق، ص ۴۴۸.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۵۶، ح.

(۶) در لف ق، ص ۵۱۰، از حن کبجه آمده به معنی خر دم بریده، اما معیار جمالی آن را کُنجه (کُنجه) خوانده و به معنی خری آورده که زیر دهانش آماس کرده باشد.

(۷) در لف ق، ص ۴۵۸، بیت به فروخی نسبت داده شده، اما در دیوان او نیست و در ملحقات از لف نقل شده است.

(۸) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و سروری آن را از تحفه نقل کرده و برهان ظاهراً از هر دو.

(۹) اصل: کنبوره

(۱۰) در لف ح آمده: کنبوره گفتگوی بود دراز و مکر و دستان ساختن، رک. لف ق، ص ۴۷۷.

(۱۱) شعر از معروفی است.

(۱۲) لف ق و تحفه: در جهان دیده ای از این جلیبی.

کلبه حجره باشد.
 کفیده و کفته هر دو نار ترکیده [را] گویند.
 کدواده بنیاد خانه باشد.^۱
 گواره سبدي باشد که انگشت بدان کشند.
 گوباره^۲ که حالا گواره^۳ (۴) گویند رمه و گله گاو و خر باشد.
 کاتوره سرگشته بود.^۴
 کوره^۵ زمینی بود که سیلاب آن را کنده باشد و گو شده و گل درو مانده بود، عنصری گوید:
 دلش نگیرد از این کوه و دشت و بیشه ورود سرش نگردد ازین آبکند^۶ و کوره و جر کلندر^۷ مرد قوی و بشکوه بود.
 گودره^۸ مرغی باشد کبود که در آب باشد و او را فون^۹ گویند.
 کازه به دو معنی است، یکی آلاجوق و سایه بانی را گویند که پالیزبانان از چوب و گیاه سازند و آن را خرپشته نیز گویند، فردوسی گوید:
 سپه را ز بسیاری اندازه نیست برین دشت یک مرد را کازه نیست
 و یکی دیگر کومه بود، یعنی شاخهای درخت باشد که برابر نهند تا صید از آن بترسد و به دام آید.^{۱۰}
 گواژه افسوس و مسخرگی و مزاح و طعنه باشد و بیضه مرغ را نیز گویند.^{۱۱}
 کاله خربوزه خام بود.^{۱۲}
 کنغاله^{۱۳} و کنگاله هر دو روسبی باره^{۱۴} و قحبه باشد.^{۱۵}

(۱) رک. جهانگیری. (۲) در لف ق: گوباره.

(۳) قرائت کلمه در نسخه عکسی مسلم نیست. صحیح آن گاواره و گاباره است که در جهانگیری آمده.

(۴) رک. لف ق، ص ۴۵۱. (۵) تصحیف لوره است، رک. لف ق، ص ۴۳۸.

(۶) تحفه: آب گند (۷) رک. لف ق، ص ۴۳۸.

(۸) لف ق: مرغی بود که در آب نشیند. (۹) تحفه: فونون. این کلمه شناخته نشد.

(۱۰) در لف کازه به همان معنی اول آمده و معنی دوم در معیار جمالی و به نقل از آن در جهانگیری و سروری آمده است.

(۱۱) این دو معنی ظاهراً از لف پ گرفته شده، اما گوازه به معنی تخم مرغ درست نیست بلکه به معنی تخم مرغ نیم پخته است، رک. لف پ، ص ۲۱۳، ح. (۱۲) این معنی از معیار جمالی گرفته شده است.

(۱۳) اصل: کنغاله (۱۴) ظاهراً روسبی، چنانکه در تحفه آمده است.

(۱۵) این معنی از معیار جمالی گرفته شده است. و نیز رک. کیغال در همین کتاب.

کُھَبَلَه و کُملَه^۱ هر دو ابله و نادان را گویند.
 کمانه کاریزکن باشد یعنی چاخو و کمان را نیز گویند.^۲
 کوفشانه جولاهه باشد.^۳
 کَفانه^۴ بچه‌ای باشد که از شکم مادر برود.
 کاشانه خانه زمستانی باشد و آن را دارالشفاء^۵ گویند، کسایی گوید:
 عالم بهشت گشته، عنبر سرشت گشته کاشانه زشت گشته، صحرا چو روی حورا
 کشکینه نانی باشد از جو [و] باقلی پخته.
 گذرنامه مکتوبی باشد که در راه‌ها بنمایند و بگذ [ر]ند.
 کنبوره گفت و گوی بود بر فریب و دراز و مکرو دستان ساختن با کسی^۶، رودکی گوید:
 شعر
 دستگاه او نداند که^۷ چه روی تنبل و کنبوره و دستان اوی
 ککنبه چشم بود.^۸
 کاوه آهنگری است که درفش کاویان بدو باز خوانند، فردوسی گوید:
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه که شاهها منم کاوه نیک‌خواه^۹
 گراشیده آشفته و پریشان بود.^{۱۰}
 کَوَندَه جوالی بود که کاه را بدان پر کنند و آن بر مثال دام باشد و گویند که جوال باشد.^{۱۱}
 کرشمه ناز را گویند.
 گِلَه رنجش باشد.
 گشته^{۱۲} احول بود.
 کَوَنه پاره باشد که بر جامه دوزند.^{۱۳}

(۱) ظاهراً کُملَه تصحیف کُهلَه است. برای کُهلَه به معنی ابله، رک. لف ق، ص ۴۵۶.
 (۲) در لف ق کمانه فقط به معنی کاریزکن آمده است. در لغت‌نامه دهخدا برای کمانه به معنی کمان شاهدهی نیامده است. (۳) رک. لف ق، ص ۴۹۸.
 (۴) تصحیف فگانه است؛ رک. لف ق، ص ۴۸۷. (۵) اصل: دارالشفاه؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
 (۶) این لغت قبلاً نیز آمده بود. (۷) اصل: کرا؛ اصلاح بر اساس لف ق است.
 (۸) این لغت شناخته نشد؛ تحفه هم آن را ندارد. (۹) رک. لف ق، ص ۵۰۱، از حن.
 (۱۰) رک. لف ق، ص ۴۸۳. (۱۱) رک. لف ق، ص ۵۰۶، از حن.
 (۱۲) تصحیف چشم گشته است، رک. لف ق، ص ۴۹۲، از حن.
 (۱۳) رک. جهانگیری و سرودی (بدون شاهد).

گودره و کندره^۱ هر دو مرغ کوچکی را گویند که در آب نشیند و تیهو^۲ نیز گویند.

کهنه و کمینه هر دو به معنی کهنتر و کمتر باشد از هرچه خواهی گیر.

کابيله هاون بود^۳.

کاسانه مرغی است سبزرگ، در خوزستان بسیار بود، شاعر^۴ گوید:

چند پویی به گرد عالم چند چند کویی طریق پویایی

زانکه از بهر قوت و شهوت نفس همچو کاسانه می نیاسایی

کاشه یخ تنک بود، عنصری^۵ گوید:

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت چو زرین ورق گشت برگ درخت

کلیچه^۶ قرص آفتاب بود^۷.

کنجه^۸ خر دم بریده بود و به تازی ابتر گویندش.

کوالغنجه^۹ گلگونه و غازه بود، یعنی سرخی.

کیاده رسوایی بود^{۱۰}.

گرزه مار بود و موش را نیز گویند^{۱۱}.

کلیزه سبو بود، شاعر^{۱۲} گوید:

چو کرد او گلپزه پر از آب جوی به آب گلپزه فراوا شست روی

گلاگونه^{۱۳} و گلگونه سرخی باشد که زنان روی بدان اندایند.

کسیمه اشتر خار بود^{۱۴}.

(۱) گودره قبلاً هم آمده بود، اما کندره احتمالاً تصحیف گودره است.

(۲) قبلاً مترادف گودره را فنون گفته بود. (۳) رک. لف ق، ص ۴۳۰.

(۴) اشعار از عمیق است. رک. لف ق، ص ۵۰۴، از حن.

(۵) در لف ق، ص ۵۰۸: عمیق. (۶) اصل: کیچه

(۷) سروری می نویسد حسین وفائی به این معنی آورده است. (۸) تصحیف کیچه است.

(۹) برهان نیز این لغت را آورده و ظاهراً مأخذ او تحفه بوده است.

(۱۰) در لف ق، ص ۵۰۹ به معنی رسوا آمده است.

(۱۱) رک. لف ق، ص ۵۰۹، از حن.

(۱۲) در لف ق، ص ۵۱۰، شعر به منطقی نسبت داده شده است.

(۱۳) اصل: کلاکوزه. این لغت در فرهنگهای قدیمتر نیامده است.

(۱۴) رک. لف ق، ص ۵۰۰، از حن.

مع حرف الیاء

گزای گزیدن بود.^۱

گوش سرای و گوش آوای^۲ هر دو آن کسی را گویند که هرچه بگویند بشنود و نیک فهم کند.

گرای گرائیدن باشد یعنی میل و یازیدن و گرویدن بود.^۳

گمی کمین خواستن است.^۴

کلیکی^۵ کلیک^۶ باشد و به آذربایجان سور خوانند و به تازی احوّل باشد.^۷

کی پادشاه بود و این نام کی را از بلندی قدر از کیوان برگرفتند.^۸

کاسموی سیبل گراز بود که کفش دوزان به رشته باز بسته دارند و بدان موی چیز دوزند.^۹

ککری نام شهری است در هندوستان.^{۱۰}

کچی^{۱۱} بوزینه بود، شعر:

یکی پیر کچی بیامد^{۱۲} چو دود ز شیران او دیوان کالا ربود

کشتی یکدیگر را انداختن.

کشتی زئار بود به زبان پهلوی.

(۱) گزای از فعل گزایدن به معنی آسیب رساندن است.

(۲) در لف ق، ص ۵۲۸ فقط گوش سرای آمده است.

(۳) جمله و یازیدن... در تحفه نیست و صحیح همین است.

(۴) کمی به معنی کمین است، رک. لف ق، ص ۵۲۳.

(۵) اصل: کلنکی؛ لف ع و تحفه: کللی

(۶) اصل: کلنک. کلیک به معنی احوّل و لوچ است.

(۷) در لف ع آمده: کللی تاریکی چشم باشد. شرح فوق از لف دا گرفته شده که عبارت آن چنین است: کللی.

به آذربایجان سور خوانند و به تازی احوّل باشد. (۸) این وجه اشتقاق عامیانه است.

(۹) رک. لف ق، ص ۵۱۹.

(۱۰) رک. لف ق، ص ۵۳۰، از حن.

(۱۱) در لف ق، ص ۵۳۰، از حن: گچی

(۱۲) اصل: پیاده، اصلاح بر اساس لف ق است؛ تحفه: درآمد.

باب اللام

مع حرف الالف

لینا نام نوایی است که در مطربی بود.^۱

مع حرف الباء

لب^۲ کاج و سیلی بود.

مع حرف التاء

لت و لخت به معنی یک است^۳ و آن عمودی است که سرهنگان را روز حرب (به) کار آید، لیبی گوید:

رویت^۴ زدر خنده و سبلت زدر تیز گردن ز در سیلی (و) پهلوز درلت و دیگر به معنی پاره^۵ آمده که گویند پاره پاره و لخت لخت. آن جغد که با باز و کلنگان پرّد اشکسته شود بالش و گردد لت لت^۶ و به معنی سیلی زدن نیز (آمده).
لُوت امرد باشد.^۷

مع حرف الجیم

لوچ^۸ احوّل چشم و معیوب بود.
لج لگد باشد:

(۱) عبارت متن درست نیست: در تحفه آمده: نام نوایی است که مطربان زنند. بعضی نسخدهای تحفه: مانند متن.

(۲) تصحیف لت است.

(۳) یعنی به یک معنی است.

(۴) اصل: رنشت

(۵) اصل: پهلوز: اصلاح بر اساس تحفه است.

(۶) شعر از عسجدی است: برای روایت دیگر آن، رک. لف ق، ص ۳۴.

(۷) رک. لف ق، ص ۵۰، از جن.

(۸) اصل: لوچ

یکروز به گرمابه همی آب فرو ریخت مردی بز دش لُج به غلط^۱ بر در دهلیز^۲
 لُخچ زاگ سیاه رنگرزان بود^۳.
 لُفج لب شتر^۴ و لب زشت سطر و آب سطر را گویند که از بینی آید^۵ و کسی را که به
 خشم رود گویند: لُفج فرو هشته یعنی فرو گذاشته، فردوسی گوید:
 خروشان ز کابل همی رفت زال فرو هشته لُفج و بر آورده یال
 لُنج روی ورخ و بیرون لب را نیز گویند^۶.
 لُنج آهیختن بود یعنی چیزی از جایی^۷ بیرون کشیدن^۸.

مع حرف الدال

لوند روسپی بود^۹.
 لاند به زبان هندی آلت^{۱۰} تناسل باشد^{۱۱}.
 لاد دیبای نرم و تنک باشد. یعنی جامه ابریشم که زنان پوشند و دیگر دیواری از گل بر
 هم نهاده بود یا از خشت پخته و به عراق سبوغویندش^{۱۲}.

مع حرف الواو

لُرلُر^{۱۳} خدای عز و جل.
 لتنبیر کاهل و بسیار خوار باشد، شاعر^{۱۴} گوید:
 بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبیر هرگز کجا پسند |د| افلاک جز^{۱۵} ترا سر

(۱) اصل: بغلت (۲) شعر از منجیک است. (۳) رک. لف ق، ص ۶۱.
 (۴) لب شتر تصحیف لب ستر است و البته اشتباه از معیار جمالی است.
 (۵) این معنی نیز فقط در معیار جمالی آمده و به احتمال زیاد تصحیف لب ستر است.
 (۶) لف ق: لُنج بیرون روی باشد. (۷) اصل: جای (۸) رک. لف ق، ص ۶۶.
 (۹) در صحاح لوند به معنی مردم کاهل و تنبل و هر جایی آمده و در حاشیه بوهان شعری از نعمت خان عالی.
 به نقل از بهار عجم برای لوند به معنی روسپی و بدکاره آمده است. (۱۰) اصل: آتن
 (۱۱) لف ق لاند را به جنباند معنی کرده و آنچه به معنی آلت تناسل است لُند است، رک. بوهان. لند در مشهد نیز
 به کار می‌رود.
 (۱۲) برای این دو معنی رک. لف ق، ص ۱۰۴ و ۱۰۵. ابوهلال عسکری لغت فارسی دیوار یا بنائی را که برای
 تحکیم پشت دیوار می‌سازند سَبُوتک ذکر کرده است، رک. مجله زبان‌شناسی، سال چهارم، ش ۱ و ۲، ۱۳۶۶.
 ص ۳۴. (۱۳) اصل: لولو؛ تصحیف گرگر است.
 (۱۴) شعر از شاکر بخاری است. (۱۵) اصل: جزا

لَوَکَر شهری است در هند.^۱

لَوهر نام ولایتی است هم در هند.^۲

لَاله سار نام مرغی است خوش آواز، خطیری گوید:

پراکنده بامشکدم سنگ خوار خروشان به هم شارک^۳ و لاله سار

مع حرف الزاء

لُغز عربی است و پارسیان نیز استعمال کنند و آن سخنی باشد پوشیده.

لُغوز^۴ خزیدن باشد و لغزیدن از اینجاست.

لَغز فرو خزیدن بود از جای خود، گویند پایش لغزید، شاعر^۵ گوید:

ترگشت زمین ز آب چشمم چون پای نهم همی بلغزم

مع حرف السين

لوس لابه است یعنی فریفتن بود به گفتار خوش و بی اندازه و فروتنی کردن، عنصری گوید: شعر

چون بیامد به وعده برسامند آن کنیزک سبک زبام بلند^۶

به رسن سوی او فرود آمد گفتمی از جنبشش^۷ درود آمد

جان سامند^۸ را به لوس گرفت دست و پای و سرش به بوس گرفت

مع حرف الشین

لوش خریزه بود.^۹

(۱) لوکر قصبه بزرگی در کنار رودخانه مرو بوده است، رک. معجم البلدان، اما در لف ق، ص ۱۶۰، این کلمه به صورت لوگر آمده که شاید ناحیدای در هند بوده است.

(۲) ظاهر همان لوهور و لهاور یعنی لاهور کنونی است.

(۳) اصل: سارک؛ اصلاح بر اساس لف ق است. مشکدم، سنگ خوار و شارک از اقسام مرغها هستند.

(۴) به احتمال زیاد تصحیف لغز است؛ فرهنگهای دیگر هم ندارند.

(۵) در لف ق گوینده بیت آعاجی دانسته شده و روایت بیت در آنجا چنین است:

تر است زمین ز دیدگان من چون پی بنهم همی فرو لغزم

(۶) اصل: بود، اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۷) اصل: جنبش؛ به تصحیح دهخدا: جنتش (۸) اصل: بنامند

(۹) تحفه: خریزه پوله. پوله خریزه ای است که پوسیده باشد (جهانگیری). اما لوش به این معنی احتمالاً تصحیف کلمه دیگری است.

لُوش گِل سیاه و به معنی پاره نیز بود و کژ دهان را نیز گویند.^۱

لاش به زبان مرغزی غارت بود.^۲

لَبیش دهانگیر اسب بود به وقت نعل بستن.^۳

مع حرف الغین

لُوغ دوشیدن و آشامیدن باشد، می لوغد یعنی می دوشد و می آشامد.^۴

مع حرف الفاء

لاف صلف بود به تازی یعنی دروغ و خودبینی و خویشتن ستایی باشد که من چینم و

چنانم، بوشکور گوید:

نگویم من این خواب^۵ شاه از گزاف زبان زود نگشایم از بهر لاف

لیف گیاهی است.^۶

مع حرف الکاف

لنکاک سخن درشت ناخوش بود.^۷

لنارنگ^۸ حاکم ملک^۹ را گویند و مرزبان نیز گویند.

لاک لک باشد که رنگ سرخی زنان ازو گیرند، عنصری گوید:

همی گفت [و] پیچید بر خشک خاک^{۱۰} ز خون دلش خاک هم رنگ لاک

و دیگر گل سرخی باشد که بدان پوست و جامه رنگ کنند.

لک به معنی تک و پوی بود^{۱۱} و بعضی آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیرهما نیز

گویند^{۱۲}، و به معنی رعنائی و لاف جستن و بی هنری نیز آمده^{۱۳}.

(۱) به معنی پاره و کژ دهان، رک. لف ق، ص ۲۱۳، ۲۲۳.

(۲) رک. لف ق، ص ۲۲۵، از حن. (۳) رک. لف ق، ص ۲۲۶، از حن.

(۴) لف ق: دوشیدن و آشامیدن بود به زبان ماوراءالنهر.

(۵) لف ق: ای خوب: لف د: مانند متن. (۶) رک. لف ق، ص ۲۴۸، از حن.

(۷) رک. جهانگیری و سروری، با شاهی از طیان.

(۸) تصحیف کنارنگ. در تحفه: کنارنگ که خارج از ردیف الفبایی است. (۹) اصل: ملکی

(۱۰) اصل: تاب: اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۱۱) به این معنی لک و پک است، رک. لف ق، ص ۲۵۵.

(۱۲) به این معنی در زرند کرمان و جیرفت متداول است.

(۱۳) به این معنی، رک. لف ق، ص ۲۵۵، ح.

لُک آن دارو باشد که کارد بدان در دسته استوار کنند و آن را دوژ نیز گویند^۱ و مردم خس یعنی دون و ناکس و احمق و یاوه‌گو را نیز لک گویند و آن بازمانده لاک بود^۲.
لیوک امراد۱ ضخیم بود^۳.

مع حرف اللّام

لال گنگ بود و رنگ لعل را نیز گویند، فرخی شاعر گوید: نظم
دولب چو نار کفیده دولک^۴ سوسن سرخ دو رخ چو نار شکفته دو ملک^۵ لاله لال

مع حرف المیم

لام زیور است^۶.
لَمالم مالا مال بود، فردوسی گوید:
نه از لشکر ما کسی کم شد است نه این کشور از خون لمالم شدست

مع حرف النون

لانندن افشانندن بود^۷.
لادَن جنسی است از معجونهای خوشبوی به رنگ سیاه چون عنبر و آنچه بدان ماند.
لغزیدن آن بود که کسی را پایی بخزد^۸ و بیفتد.
لگن شمعدان باشد مانند طبقی دیوارش بلند و از سیم و زر و روی و آهن و مس سازند
تا شمع گذاخته از وی نریزد^۹ و دیگر آتشدان آهنین است.
لیان^{۱۰} فروغ آئینه تابش دهنده یعنی روشنی [ای] که رخشنده بود^{۱۱}، فرخی گوید:

(۱) رک. لف ق، ص ۲۸۳.

(۲) در لف ق، ص ۲۸۵ به معنی سخنان بیهوده و هرزه و هذیان و در ص ۳۰۵ به معنی مردم خسیس آمده است.
معنی احمق و یاوه‌گو از معیار جمالی گرفته شده است.

(۳) لف ق، ص ۳۰۳. امرد ضخیم.

(۴) لف ق: دولب چو؛ تصحیح دهخدا: دو برگ

(۵) لف ق: دو برگ؛ حن: دو پلک

(۶) رک. سروری با دو شاهد.

(۷) در لف ق، ص ۱۰۲، لاند به معنی «جنباند» آمده است. در سروری: جنباندن و افشانندن، با شاهدی از فخر

جرجانی (۸) اصل: بخیزد؛ اصلاح بر اساس تحفه است. (۹) اصل: بریزد

(۱۰) اصل و سروری و لف ن و لف پ: لیان؛ سایر نسخه‌ها و فرهنگها و دیوان فرخی، ص ۳۳۰: لیان.

(۱۱) لف ه: فروغ آینه بود و تیغ و چیزهای روشن؛ لف ق از ع: آتش دمنده و فروزان با فروغ چنانکه از پس یکدیگر همی درفشند با روشنایی.

گردون ز برق تیغ^۱ چو آتش لیان لیان کوه از غریو کوش چو کِشتی نوان نوان
لجن آغشته بود به گِل^۲.
لکهن^۳ چیزی بود که بت پرستان دارند برای احترام بت^۴.

مع حرف الهاء

لتره پاره پاره و ژ [ند]ه و دریده شده باشد^۵.
لُنبه شخص^۶ فربه بزرگ تن بود^۷.
لکانه عصب^۸ را گویند.
لانه کاهل و بیکار بود^۹ و جای مرغ و مار و موش را نیز گویند.
لابه فریب بود.
لاله شقایق بود به^{۱۰} تازی و شنبلیله گویندش^{۱۱}.
لونه گلگونه بود^{۱۲}.
لهبله^{۱۳} ابله و نادان باشد.
لنجه خرامیدن زشت بود^{۱۴}.
لخته پاره بود^{۱۵}.
لوسانه چاپلوسی بود یعنی فریفتن به گفتار خوش و بی اندازه فروتنی^{۱۶} کردن^{۱۷}.

مع حرف الیاء

لای دردی آبی بود که در ته ظرفی یا غیر آن نشیند.

-
- (۱) اصل: تیز؛ اصلاح بر اساس لف ق و دیوان است.
(۲) لجن لای گندیده ته جوی و حوض است. (۳) اصل: لکهن
(۴) لف ق، ص ۴۰۲، از حن: چیزی بود که بت پرستان دارند برای احترام.
(۵) رک. لف ق، ص ۴۳۸.
(۶) اصل و تحفه: شخصی=شخص. (۷) رک. لف ق، ص ۴۴۹.
(۸) اصل: عصب. عصب به معنی روده آکنده به گوشت سرخ کرده است. (۹) رک. لف ق، ص ۴۴۴.
(۱۰) اصل: و به
(۱۱) این تعریف عیناً از لف حن گرفته شده است، رک. لف ق، ص ۵۰۳. شنبلیله گلی است زرد رنگ و با لاله ارتباطی ندارد. (۱۲) رک. لف ق، ص ۵۰۵، از حن.
(۱۳) تصحیف کُهنله است.
(۱۴) لف ق: رفتاری بود به ناز لیکن جاهلانه. (۱۵) رک. لف ق، ص ۵۱۲.
(۱۶) اصل: و فروتنی (۱۷) رک. لف ق، ص ۴۹۶.

باب المیم مع حرف الالف

مغمّا تباهه باشد.^۱

مارافسا^۲ مارآموز باشد.

ماشلا نام زنی که بر بالین عذرا آمد، پنداشت که مرده است.^۳

مروا^۴ فال نیک بود، عنصری گوید:

لب بخت فیروز را خنده‌ای مرا نیز مروای^۵ فرخنده‌ای

مرغوا فال بد بود، خسروانی گوید: شعر

نفرین کند به من بر و دارم به آفرین مرواکنم بدو بر [و] دارد به مرغوا

مع حرف الباء

مکیب به معنی میبچ آید یعنی از راستی به کژی یا به جای دیگر مکش.

ماراب^۶ ماده^۷ بختی بود.

مهراب نام شاهی است^۸، فردوسی گوید:

ترا یوبه دخت مهراب خاست^۹ دلت خواهش^{۱۰} سام [و] کابل کجاست

متروّب تب باشد.^{۱۱}

(۱) رک. لف ق، ص ۱۷، که تباهی دارد به جای تباهه. تباهه نوعی خاگینه یا کباب است.

(۲) اصل: مارآفا؛ اصلاح بر اساس تحفه است. (۳) رک. لف ق، ص ۱۹، از حن.

(۴) اصل: مزدا (۵) اصل: مرواو

(۶) تصحیف مارا که در لف ق، ص ۱۹، از حن، به معنی ماده بختی آمده است.

(۷) اصل: مازی؛ اصلاح بر اساس لف ق، از حن است.

(۸) در لف حن آمده: نام شاه کابل که رستم را جد مادری است.

(۹) اصل: ترا بویه دست مهراب خواست؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۲، از حن است.

(۱۰) اصل: راهش (۱۱) رک. لف ق، ص ۳۰، از حن.

مع حرف الجیم

مهراج نام شاه هندوستان است، اسدی گوید: شعر
 بزرگی ترا شاه مهراج داد کیت [ا] ورنج و چیز^۱ و که ات تاج داد
 مَج نام راوی رودکی است.
 مَرَج مرز باشد^۲
 مَرَنَج قلعه‌ای است در حد مسلمانی در هندوستان^۳.
 مُنَج زنبور عسل را گویند:
 هر چند حقیرم سخنم عالی [ا] شیرین آری عسل شیرین ناید مگر^۴ از مُنَج^۵

مع حرف الخاء

ماخ زر [ا] سیم ناسره و مرد دون را نیز گویند، عسجدی گوید:
 چون شد حکیم ما^۶ جوانمرد [ا] دل فراخ یک پیره زن خرید به یک مِشت سیم ماخ
 مُخ لگامی باشد سنگین که اسب و استر سرکش را بدان رام کنند^۷.
 میخ ناسره بود^۸.

مع حرف الدال

مَیَزَد جای و مجلس میهمانی و عیش و طرب بود.
 مانید چون کاری و سخن کردنی و گفتنی نکند و نگوید گویند مانید، رودکی گوید:
 دریغ مدحت چون زَر و آبدار غزل که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید
 اساس طبع به پای است نک^۹ قوی تراز آن ز آلت سخن آید همی همه مانید
 مُسْتَمِنْد یعنی اندوهگین.
 مُسْتِمِنْد و مَهُونْد^{۱۰} نام جایگاهی است در هند که نمک سفید از آنجا خیزد^{۱۱}.

(۱) تصحیح دهخدا: کت اورنگ و چتر (۲) این معنی از معیار جمالی است.

(۳) همان است که مسعود سعد را در آن محبوس کردند. (۴) اصل: اگر

(۵) شعر از منجیک است، رک. لف ق، ص ۵۸. (۶) اصل: باز؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۷) رک. لف ق، ص ۷۷.

(۸) به این معنی ظاهراً مُمال ماخ است، اما در فرهنگهای دیگر نیامده است.

(۹) اصل: نیایست همی؛ اصلاح بر اساس لف ق است. تحفه: بیایست نک

(۱۰) اصل: مُسْتَمِنْد و مَهُونْد

مازید یعنی بگذارید.^{۱۳}

مؤید عالم و حکیم و دانا باشد و آن کس را گویند که حکایتها از او روایت کنند چون فقیهان و مانند آن از گبران.
مینوآباد^{۱۴} نام بادیه‌ای^{۱۵} بود به روزگار ضحاک.

مع حرف الراء

مندور بخیل و زفت باشد و متحیر و درمانده و محزون و اندوهگین را نیز گویند.^{۱۵}
مناور شهری است نزدیک ختن و غلامان خوب روی از آنجا آرند:
ای حوروش بتی که چو بیند مر ترا گویند خوبرویان^{۱۶} ماه مناوری^{۱۷}
مهر دو معنی دارد یکی دوستی و یکی آفتاب.
مازندر ولایت مازندران است.
ماذهدر^{۱۸} دزد و تهمت بد بود.^{۱۹}
میاور و میناور^{۲۰} هر دو نام شهری است نزدیک چین و ختن بلکه به ختن پیوسته است. خوبان از آنجا خیزند از غلامان و کنیزان و نیز گویند بتخانه است.
مادندر زن پدر بود:

که از شیر سیری نب در سرم^{۲۱} فرو ماند از بهر نان مادرم^{۲۲}
به مادندر بد در آویختم به جان آمدم کارد^{۲۳} بگریختم

مع حرف الزاء

مکیاز مخنث بود و بی ریش.^{۲۴}

- (۱۱) سروری نیز این مدخلها را از تحفه نقل کرده و برهان احتمالاً از سروری.
(۱۲) این لغت در جای دیگر پیدا نشد.
(۱۳) اصل: مینوآباد؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۱۹، از حن است. چنین نامی در شاهنامه نیامده است.
(۱۴) اصل: باده
(۱۵) در لف ع به معنی غمگین و در لف حن به معنی متحیر و درمانده آمده و معنی بخیل و زفت منحصر به متن ما و تحفه است.
(۱۶) اصل: و بعضی نسخه‌های تحفه روی خوب تو؛ لف پ: خوبرویا
(۱۷) شعر از خسروی است.
(۱۸) اصل: مازهوز؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
(۱۹) جهانگیری مازهدر را به معنی «دردپشت» آورده و ظاهراً دزد و تهمت بد تصحیف درد پشت باشد.
(۲۰) تصحیف مناور است که قبلاً گذشت.
(۲۱) اصل: نه بندد ز سرم
(۲۲) اصل: فرو ماندم از مهربان مادرم
(۲۳) اصل: کارو
(۲۴) رک. لف ق، ص ۱۸۶، از حن.

میز آب تاختن بود یعنی بول کردن و میهمان را نیز گویند.^۱
 موز سر حدّ ملکی بود و نشستگاه آدمی را نیز گویند^۲، فردوسی گوید:
 بسنده کند زین جهان مرز خویش بداند مگر مایه و ارز خویش
 موز ترکش بود^۳ و دیگر میوه [ای] باشد در مصر معروف و موزمکی^۴ چون باتنگانی
 بود.
 ماز شکنج بود که بر شکنج افتد یعنی چینها که بر هم نشیند و شکاف چوب و دیوار و
 آنچه بدین ماند، فردوسی گوید:
 تنش بد همه ناز بر ناز بر برو غیغیش ماز بر ماز بر
 مازو را ماز نیز گویند.^۵
 مَلَمَاز گونه رنگرزان^۶ بود که جامه بدان زرد کنند:^۷
 مَغیاز^۸ شاگردانه باشد.

مع حرف السین

مَرس نام مغنی است.^۹
 مینوش^{۱۰} پادشاه عظیم که به درویشی افتاده و باز دیگر باره پادشاه شده، عنصری
 گوید:
 که مینوش فرخ^{۱۱} شه دادگر که بُد پادشاه جهان سر به سر
 جدا ماند بیچاره از تاج و تخت به درویشی افتاد و شد شور بخت
 سر تخت بختش^{۱۲} بر آمد به ماه دگر باره شد شاه و بگرفت گاه
 مَخَسِنوس^{۱۳} مردی فرزانه بود، حکیم عنصری گوید:

(۱) به معنی میهمان فقط در معیار جمالی و تحفه آمده است.
 (۲) به این معنی مَوز است.
 (۳) رک. لف ق، ص ۱۸۸.
 (۴) اصل: نکى؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.
 (۵) رک. لف ق، ص ۱۸۶، از حن.
 (۶) اصل: رنگریزان
 (۷) رک. لف ق، ص ۱۸۸، از حن.
 (۸) مصحف فغیاز و بغیاز است که گذشت.
 (۹) لف ق، ص ۲۰۰ و تحفه: نام مغنی است.
 (۱۰) لف ق، ص ۲۰۲، از حن: منوس؛ تحفه: مینوس. مینوش اسم خاص است.
 (۱۱) لف ق: که فرخ منوس آن
 (۱۲) اصل: بستش؛ تحفه: بستش اصلاح بر اساس لف ق از حن است.
 (۱۳) مرحوم دکتر معین در حاشیه برهان نوشته: چنین نامی را در فلاسفه یونان نیافتم. شاید مصحف نام یکی از

حکیمی بد و نام او مخسنوس که دانش همی دست او داد بوس
ملذیطس^۱ نام پدر وامق است، چنانچه عنصری گوید:
که ملذیطس آن جایگه داشتی به شاهی بر او دستگه^۲ داشتی

مع حرف الشین

مدهوش دیوانه باشد و شیدا.
مراش^۳ قی باشد.
منیش خواست باشد یعنی تکبر و همت و بزرگی^۴ بود.
مولش^۵ درنگ کردن بود در کارها.

مع حرف الغین

ماغ مرغی است سیاه فام مانند ماکیان و بیشتر در آب نشیند و آن نوعی از مرغابی است:

بهر سویکی آبدان چون گلاب شناور شده ماغ بر روی آب^۶
مرغ مرغزار بود.
میغ ابر باشد، فردوسی گوید:
همانا که باران نبارد^۷ ز میغ فزون زانکه بارید بر سرش تیغ^۸
مغ ژرف آبی بود که در وی پای بر زمین نرسد.
مغ گبر آتش پرست بود بر ملت ابراهیم علیه السلام و گویند بر ملت زردشت بود که وی پیغمبر آتش پرستان بود، حکیم عنصری گوید:

→ کسان ذیل باشد: ماکسیمس (تاریخ الحکماء ففطی، ص ۳۲۱)، مانکسانس (تاریخ الحکماء، ص ۱۸)، ماغنس = ماغیتوس (تاریخ الحکماء، ص ۳۲۲: عیون الانباء، ج ۱، ص ۲۱).
(۱) تحفه: مکذیطس؛ لف ق، از حن: مانند متن. (۲) اصل: برو دست؛ اصلاح بر اساس لف ق است.
(۳) مصحف هراش است، رک. لف ق، ص ۲۰۶ و رک. لغت نامه.
(۴) در لف ق، منش به معنی همت و در معیار جمالی به معنی همت و بزرگی آمده و معانی خواست و تکبر معلوم نیست از کجا آمده است. (۵) اسم مصدر از مولیدن.
(۶) در تحفه شعر به اسدی نسبت داده شده است. (۷) اصل: بیارد
(۸) اصل: فزون بر سرش زانکه بارید تیغ؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت^۱

مع حرف الکاف

مَنگ و مَنگک هر دو به معنی لاف و قمار باشد^۲، شاعر^۳ گوید:

نشکینند ز لوس و نشکینند ز فحش نشکینند ز لاف و نشکینند ز مَنگ^۴
مِچاچَنگ^۵ آلتی باشد از ادیم یا چرم و سعتریان بد فعال ساخته باشند و استعمال
می کنند به منزله جلق که مردان^۶ می زنند.
مَغاک گوی باشد در زمین یا کوه چون چاه کوچک، گروهی وی را لان نیز گویند^۷،
رودکی گوید:

ابله و فرزانه را فرجام خاک جایگاهی^۸ هر دو باشد در مَغاک
مُلک دانه ای است از نخود کهنتر، بپزند و بخورند و به تازی آن را جُلُبان^۹ گویند و به
آذربایجان کلول سفید فام و سیه فام و سرخ نیز گویندش^{۱۰}.
مَنجَک شعبده که مشعبدان کنند چنانکه چند پاره آهن در نیم کاسه نهند و آب در آن
کنند و به شعبده ای آن آهن پاره ها از آنجا بر جهانند، همچنانکه قلم از دوات و سنگ از
طاس و مانند اینها به حیلتها.
مَک مکیدن و مَزیدن بود:

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی من بوسه دهم لب بمکم تو نمکی^{۱۱}
مَفَلاک تهیدست و حقیر و درویش حال بود.
ماک دارویی است در هندوستان^{۱۲} و دیگر^{۱۳} به معنی اتباع است، چنانکه گویی خاک و
ماک^{۱۴}.

میروک مورچه بود^{۱۵}.

-
- (۱) رک. لف ق، ص ۲۳۴، از ه.
(۲) در لف ق، ص ۲۶۳ فقط مَنگ آمده آن هم به معنی قمار. معنی لاف را مؤلف از شاهد به تعریف اضافه کرده است.
(۳) شعر از قریع الدهر است.
(۴) اصل: نشکبید زَنوس نشکبید ز فحش - نشکبید ز لاف نشکبید ز مَنک؛ اصلاح بر اساس لف ق است.
(۵) اصل: مجاچَنک (۶) اصل: مردم (۷) رک. لف ق، ص ۲۵۳.
(۸) = جایگاه (۹) اصل: جَلبار (۱۰) این تعریف از لف پ گرفته شده است.
(۱۱) اصل: بمکی. این شاهد مصراع اول و چهارم دو بیت است که در لف ق و تحفه به شاهد کلمه مَک آمده است.
(۱۲) رک. لف ق، ص ۳۰۲، از حن.
(۱۳) رک. لف ق، ص ۳۰۳، از حن.

موک نیش^۱ بود.

ملک سفیدی بود که بر بن ناخن باشد و بعضی گفته‌اند در ناخن پدید آید نقطه‌های سفید.

مَجْرک^۲ بیگار بود و سخر^{۱۰} چه به قهر و چه به خوشی، بوشکور گوید:

چنین گفت هارون مرا روز جنگ مفرمای هیچ آدمی را مجرک

مدنگ دندانۀ کلیدان باشد یعنی چون خواهند که در را ببندند، آن دندانه‌ها از بالای در افتد و محکم شود، شاعر^۳ گوید: شعر

همه آویخته از دامن^۴ بهتان^{۱۱} او | دروغ چو کنه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ
مشنگ^۵ نام دزدان است.

مع حرف اللام

مالامال ظرفی باشد که پر چیز کرده باشند از روغن و غیره:

هنوز جام پر از می نگشته بود که گشت ز خون دیده من جام باده مالامال^۶
مرغول جعد بود یعنی زلف بر پیچیده^۷.

ماکول^۸ گلوبند^۹ باشد و رسن^{۱۰} را نیز گویند.

مول لفظی است که از برای تأخیر و درنگ گویند. یعنی بایست و درنگ کن.

مَمول یعنی مایست^{۱۱} و تأخیر و درنگ مکن. پس مول و مولش درنگ کردن و ایستادن بود، فردوسی گوید:

بمولیم تا نزد خسرو شود^{۱۲} به درگاه او لشکر نو شود^۱

مومول علتی است در چشم^{۱۳}.

(۱) لف ق. ص ۳۵۳، از حن: میش، با شاهی مغلو و نامفهوم از عسجدی، تحفه: مانند متن.

(۲) در تفسیری بر عثری از قرآن، چاپ دکتر جلال متینی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲، ص ۱۱۵، این کلمه به صورت بجرگ آمده است. (۳) شعر از فریدالدهر است.

(۴) اصل: دامن و (۵) در لف ق. شنگ و مشنگ و مشنگ تابع شنگ است.

(۶) در لف ق. ص ۳۲۱ شعر به زینبی نسبت داده شده است. ضمناً ضبط لف ق با ضبط متن فرق دارد.

(۷) اصل: سرچیده؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۸) این کلمه به احتمال قوی همان ماکول عربی است.

(۹) گلوبند تصحیف گلوبنده یعنی پرخور است. در معیار جمالی آمده: ماکول گلوبند باشد چنانکه رُس (یک نسخه: رسن). (۱۰) رسن تصحیف رُس به معنی گلوبنده است.

(۱۱) این کلمه در متن ظاهراً به شکل مدایست نوشته شده و بر اساس تحفه اصلاح شد.

(۱۲) لف ق: شویم (۱۳) رک. لف ق. ص ۳۳۲، از حن.

مازل نام کوهی است در هندوستان^۱.
 مؤیه زال نوایی است که مطربان زنند.
 مگل کرمکی است در آب بود که اگر در گلو آید بگیرد و خون می خورد و بزرگ
 می شود چنانکه بیم هلاک بود^۲.
 مندَل^۳ خط عزیمت باشد که عزایم خوانان^۴ در آن نشینند^۵.
 مُل شراب نبیذ بود، عنصری گوید:
 به زرینه جام اندرون لعل مُل فروزنده چون لاله بر زرد گل

مع حرف المیم

مینافام رنگ است.
 مُدام^۶ شراب را گویند.

مع حرف النون

مرجان بسد را گویند.
 مازیون^۷ دارویی است برای استسقاء زقی مجرب است.
 مازنین نام مردی است که حصار سنگویه را کرده است در هندوستان و ستونهایش هر
 یکی یکپاره است و هر ستون به هزار مرد بر نتوان داشتن و عمارت آن را دو کس
 کرده اند مردی و زنی، اسدی گوید:
 به هندوستان نام آن هر دو تن بُدش مازنین مرد و مازینه زن
 مدَن^۸ کسی که به نشاط رود گویند میدند.
 میتین^۹ کلنگ باشد که بدان کوه کنند.
 موژان چشم نیکو^{۱۰} باشد که اندک کرشمه داشته باشد و نرگس شکفته را نیز گویند.
 مرزبان حاکمی را گویند که سر حد ملک را نگاه دارد و مرز سرحد باشد.
 مولیدن پاییدن و دیر ماندن بود^{۱۱}.

(۱) رک. لف ق، ص ۳۳۳.

(۲) رک. لف ق، ص ۳۲۸. مگل همان زالو است.

(۳) اصل: مندَد (۴) اصل: خانان

(۵) رک. لف ق، ص ۳۲۲.

(۶) عربی است. (۷) اصل: ماذریون

(۸) امر منفی از دیندن.

(۹) اصل: متین (۱۰) اصل: نیکویی

(۱۱) رک. لغت معمول در همینجا.

مکیدن مزیدن باشد.

میزبان میهمان‌دار^۱ بود.

ماکیان مرغ خانگی بود.

مابون^۲ حیز را گویند.

مان خانه را گویند و نیز خان و مان اتباع است:

چو آمد بر میهن و مان خویش ببردش به صد لابه مهمان خویش^۳
ماه برکوهان نوایی است که خنیاگران زنند و گویند.

میهن جای آرام و خان و مان و زاد بود^۴، عنصری گوید:

به دل گفت اگر جنگ جویی کنم به پیکار او سرخ رویی کنم
بگیرید مرا دوده و میهنم که بی سر بینند خسته تنم
مرزغن و مرزغن^۵ هر دو گورستان را گویند، شاعر^۶ گوید:
هر که را راهبر زغن باشد گذر^۷ او به مرزغن باشد

مع حرف الواو

مینو بهشت بود، فردوسی گوید:

گرایدون [که] آید ز مینو سروش^۸ نباشد بدان فرّ [و] اورند و هوش
متو به معنی مجنب باشد^۹:

تواز من کنون داستانی شنو بدین داستان بیشتر زین منو
مشکو بتخانه و موضعی که خلوت سرای خسرو شیرین بود آن را نیز مشکو گفتندی.
مرکو گنجشک بود^{۱۰}.

میلاو شاگرد^{۱۱}.

(۱) اصل: میهمان‌داری

(۲) عربی است. اصل: مالون

(۳) شعر از اسدی است. رک لف ق، ص ۳۹۷.

(۴) شاید: زادبوم بود. (۵) اصل: مرزغن

(۶) شعر از عنصری است.

(۷) لف ق: منزل؛ لف س مانند متن.

(۸) اصل: خروش؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۹) لف ق، ص ۴۱۷: متو جنبش جهودوار بود بر جای. ضمناً شعر از ابوشکور است.

(۱۰) رک لف ق، ص ۴۲۵: از

(۱۱) رک لف ق، ص ۴۲۵: از جن.

مع حرف الهاء

ماه معروف است.
 مسکه کره روغن باشد که از سر دوغ گیرند خواه گاو خواه گوسفند.
 منده سبو و کوزه شکسته بی دسته و گردن باشد.^۱
 مراغه غلتیدن بود به پهنا.
 ملازه کام باشد یعنی حنک.
 مارگرزه شیر و ماری که بهترین شیران و ماران باشد.^۲
 ماله سیمه^۳ جولاهان باشد که بدان تار جامها را آهار دهند و آن را از لیف کرده باشند.
 مویه گریستن بود.
 میلاوه شاگردانه بود.^۴
 میشته^۵ معلم جهودان باشد:
 دیدم بت ماه روی رعنا یک را سرمست به پیش میشته بنشسته^۶
 مهینه و مه مهتر بود یعنی بزرگتر.
 موسیجه^۷ مرغی است سفیدرنگ شبه قمری.
 مُشَخَّته حلوایی بود صافی درشت و به تازی مشاش گویند، تو در تو بود.
 مَعْنده چیزی بر اندام در گوشت چون دملی پدید آید، چند گوزی یا گویی و آن را دشبیل
 نیز خوانند.
 معشقولیه زن پدر وامق بود.
 مُسته طعمه^۸ اشکری^۹ بود یعنی خورش شکره بود، انوری گوید:
 گر مشتری جوی ز هوای تو کم کند نسرين چرخ را جگر جدی مسته باد

(۱) رک. لف ق، ص ۴۷۵.

(۲) تحفه: مارگرزه ماری را گویند که بهترین ماران است. و همین درست است.

(۳) این کلمه در لف ق، ص ۴۵۲ و صحاح نیز آمده است و آن جاروب ماندی است که با آن پارچه را آهار می زنند (رک. بوهان). (۴) رک. لف ق، ص ۴۲۰، از حن.

(۵) لف ق، از ع و حن: میشته؛ تحفه: میشته؛ لف هـ: میشته و میشته

(۶) بیت از عماره و ضبط آن در لف ق چنین است:

چونین بتی که صفت کردم سرمست پیش میشته بنشسته

(۷) اصل: موسیچه (۸) اصل: طعم (۹) اشکری و شکره مرغ شکاری است.

- مونه خاصه طبعی بود.^۱
 ماچوچه دارو ریز بود که در گلوی کودکان دارو بدان ریزند.^۲
 مرنده کوزه آب بود.^۳
 مشکانه کوزه آب بود.^۴
 میزه میان زین بود.^۵
 مغلگاه جای خفت [و] خواست بود ازان ددو^۶ چهارپا.^۷
 مخیده به رفتار آمده و جنبیده‌ای که در جامه افتد گویند مخیده در افتاد:
 سبک پیره زن سوی خانه دوید برهنه در اندام او در مخیده^۸
 مزه طعم و لذت.
 مژه هُذب چشم باشد به تازی.
 مرخشه نحس بود.^۹
 مهنانه^{۱۰} بوزنه باشد، شعر:
 اگر ابروش چین آرد، سزد چون روی من بیند که رخسارم پراز چین گشت چون رخسار مهنانه^{۱۱}

مع حرف الیاء

- مای موضع جادویان باشد چون بابل و غیر آن^{۱۲}.
 مانی نقاشی معروف است.
 مدی به معنی مده بود.^{۱۳}

- (۱) این لغت در فرهنگهای دیگر نیامده و سروری آن را از تحفه نقل کرده است. برهان آن را با توضیحات زیر آورده است: مونه خاصیت طبیعی را گویند، مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و بیوست خاک و امثال اینها. (۲) رک. لف ق، ص ۵۰۵، از حن.
 (۳) رک. لف ق، ص ۵۰۷، از حن.
 (۴) در اینجا ناسخ کلمه منگله را که در تحفه آمده به تصحیف مشکانه نوشته و معنی لغت قبل را به جای معنی آن که تره دشتی است آورده است. اما منگله به این معنی فقط در تحفه و جهانگیری و سپس در برهان آمده و ظاهراً مأخذ جهانگیری، تحفه بوده است.
 (۵) این کلمه به جز تحفه و سروری و برهان در فرهنگهای دیگر نیست و احتمالاً مأخذ سروری، تحفه است.
 (۶) اصل: دود (۷) رک. لف ق، ص ۵۱۱، از حن.
 (۸) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۵۱۳، از حن.
 (۹) رک. لف ق، ص ۴۹۱.
 (۱۰) تصحیف پهنانه است.
 (۱۱) شعر از کسائی است، رک. لف ق، ص ۴۶۷.
 (۱۲) رک. لف ق، ص ۵۱۴.
 (۱۳) رک. لف ق، ص ۵۲۲.

مُوری گنک کاریزها بود، از سفال^۱ کرده اند که آب اندرو به زیر زمین گذرد، درهم پیوسته دارند تا آنجائیکه آب رسد^۲.
مُتواری پنهان گشته بود.

(۱) اصلاً: سفال.

(۲) ک. ل. ف. ج. ۵۳۱.



کتابخانه شخصی ادیب

باب النون

مع حرف الالف

نیا پدر پدر یا پدر مادر^۱ بود که آن را جد گویند، فردوسی گوید: نظم
نیبر^۱ که جنگ آورد با نیا هم از ابلهی^۲ باشد و کیمیا
نغوشا مذهبی است در کیش گبران، شاعر^۳ گوید:

تأویل کرد از ایزد آن مؤبد نغوشا از زردهشت گوید استاد پیش دارا
باز آمدند او گفتند از امتان موشا^۴ کایزد بدان [نه] موشا^۴ برکوه طور سینا
نوا پنج معنی دارد، اول توانگری و سازکارست، دوم سپاه است^۵، سیوم ساز خنیاگران
را گویند، چهارم پرده ای است از پرده های موسیقی، پنجم گرو است که به عربی آن را
رهن گویند.

مع حرف الباء

ناب خالص و بی غش و بی آمیزش، حکیم عنصری گوید:
گفتم ز چیست بر رخت آن زلف پر ز تاب گفتابه بوی [وارنگ عبیر است] و [امشک ناب
و دندان بزرگ مار و پیل و شیر و گرگ را گویند و دندان پیش گراز را نیز ناب گویند].
نشیب پست بود.

(۲) اصل: ابله

(۱) اصل: مادر پدر مادر؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۳) شعر از دقیقی است. رک. لف پ، ص ۲۶ و لف ق، ص ۶.

(۴) اصل: موسی، اصلاح بر اساس لف ق و لف پ است.

(۵) در لف پ آمده: یکی ساز است یعنی بستا، کار را و برگ را. در لف، نسخه کتابخانه ملک این معنی چنین است: بستا باشد یعنی برگ و ساز. در سروری نیز بستا چنین معنی شده: «ساز سفر باشد مطلقاً» از سنوی دیگر
لف م و لف یص و صحاح و سروری و جهانگیری یکی از معانی نوا را سپاه نوشته اند و یک بیت از فردوسی
شاهد آورده اند. به گفته استاد دانشمند آقای دکتر علی روافی در بحر الفوائد، بستا به معنی مرتب کردن و به ساز
آوردن به کار رفته است. (۶) به این معنی عربی است.

نهیب ترس و بیم باشد.

مع حرف الجیم

نَخَج گیاهی باشد به دشت^۱ که خاک زمین بدان روبند مثل جاروب.
نَشْكُج فرا گرفتن بود به سردو ناخن از اندام و تن و روی کسی، چنانکه درد کند و به تازی قَرص خوانند.

نَفَج کسی باشد که در وقت سخن گفتن آب از^۲ دهان او می رود.^۳
نمَج نم باشد، یعنی پالایش آب و زه آب نیز گویندش، عنصری گوید:
سنگ بی نمج و آب بی زایش به ز نادان بود به آرایش
نیرنج دستان بود.^۴
نرخفج^۵ کابوس بود یعنی عبدالجنگ.

مع حرف الخاء

نَخ به دو معنی است یکی زیلوی رومی بود، فردوسی گوید:
گدازیده^۶ همچون طراز نخم تو گویی که در پیش آتش یخم^۷
ناخج^۸ سنائی بود که سر او را دو سوراخ بود مانند زوبین.

مع حرف الدال

نَوید مژده باشد. یعنی آگاهی دادن به چیزی و خرام را نیز گویند:
دلِ مرد دانا ببد^۹ نا امید خرامش نیامد پدید از نوید^{۱۰}

(۱) لف ق از ه: نخج گیایی درشت باشد... بنابراین به دشت تصحیف درشت است.

(۲) اصل: اوز

(۳) این لغت به جز تحفه و برهان که احتمالاً مأخذش تحفه بوده در هیچ یک از فرهنگهای قدیمی و معتبر نیامده است. (۴) اصل: داستان؛ اصلاح بر اساس تحفه است. (۵) تصحیف نرخفج است.

(۶) اصل: کرازیده؛ تصحیح قیاسی است.

(۷) در لف ق، ص ۸۲ این بیت برای نخ به معنی ریسمان بافته شاهد آمده و درست همین است.

(۸) تصحیف ناچخ است. تحفه: ناچخ به جای ناخج.

(۹) اصل: به بد

(۱۰) بیت در صحاح به عنصری نسبت داده شده است.

نَوَند پیک^۱ و اسب تیز فهم^۱ | باد پای به زین بود و تکاور و باره و بارگی^۲ همه به یک
معنی است.

نَرَد به دو معنی است یکی تنه درخت باشد یعنی اصل وی و دیگر آن بازی باشد که
معروف است، کسایی گوید:

مردم اندر خور زمانه شدست نرد چون شاخ گشت و شاخ چو نرد
نماد نمود بود^۳.

نژاد اهل^۴ و اصل و نسب باشد، فردوسی گوید: شعر

بپرسید ازو پهلوان از نژاد برو^۵ یک به یک سرو بن کرد یاد^۶
نژند اندوهگین بود.

نِهاد رسم و آیین را گویند یا بنایی سازند یا قاعده‌ای که نبوده باشد نهند، کسایی گوید:
شعر

خدای عرض جهان را چنین نهاد که گاه مرد ازو شادمان و گه ناشاد^۷
ناورد رزم و رزمگاه^۸ یعنی جنگ و مبارزت باشد.

نشکلید^۹ یعنی نشان و رخنه^{۱۰} به سر ناخن و انگشت افکند:

یاسمن لعل پوش^{۱۱}، سوسن گوهر فروش بر زرخ پیلغوش نقطه زد و نشکلید^{۱۲}
نَبَرَد رزم و جنگ کردن است میان دو تن از آدمی و غیره.

ناورد نیز رزمگاه بود یعنی جنک^{۱۳} و گرد گشتن^{۱۴} اسب را که چون دایره گردد نیز
گویند، فردوسی گوید:

نهادند آورد گاهی بزرگ دو جنگی به کردار آرغده گرگ
به آورد گه شد سپه پهلوان به قلب اندرون با گروه گوان^{۱۵}

(۱) در لف ق فقط به معنی پیک و خبرگیر آمده است. برای معنی اسب رک. سروری و جهانگیری.

(۲) اصل: بارک (۳) رک. لف ق، ص ۱۱۴.

(۴) اهل در معنی نژاد درست نیست. (۵) اصل: برد (۶) اصل: باد

(۷) برای ضبطی متفاوت. رک. لف ق، ص ۱۱۸.

(۸) رزمگاه در معنی ناورد درست نیست، اما دهخدا بیتی از اسدی به شاهد این معنی آورده است.

(۹) تصحیف بشکلید (۱۰) اصل: رخنه که (۱۱) اصل: نوش

(۱۲) بیت از کسایی است، رک. لف ق، ص ۱۰۹. (۱۳) این معنی قبلاً آمده بود.

(۱۴) اصل: کره کشتن، اصلاح بر اساس عبارت زیر از حن است که در لغت‌نامه، ذیل ناورد آمده: گرد گاشتن اسب

است چون دایره. (۱۵) اصل: کران؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

ز ناورد [۱] آورد او در نبرد رسد تا به گردون گردنده گرد
 ناروند نارون بود.
 ناهید زهره بود.
 نهادید^۱ یعنی بترسید از چیزی یا از کسی.
 نیازمند و حاجتمند یکی است و حاجتمند مشترک است میان تازی و فارسی، زیرا که
 حاجت تازی است و مند فارسی.
 نورد درخورنده باشد^۲.

مع حرف الراء

ناهار ناشتا باشد و گرسنه یک روزه را نیز گویند، فردوسی گوید:
 نهادند خوان و بخندید شاه که ناهار بودی همانا به راه^۳
 نهمار عظیم و بیکرانه و بسیار را گویند، رودکی گوید:
 گنبد [۴] نهمار بر برده بلند نش ستون از زیر او [۵] از بر سوش بند
 نجار غنچار بود، یعنی گلگونه^۴.
 نژور کارگری^۵ بود.
 نوار رشته‌ای باشد پهن که بر خیمه دوزند.
 نهور به غضب نگریستن بود^۶.
 نخپس شکار بود.
 نهار کاهش و گدازش تن باشد، شاعر^۸ گوید:
 ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود بدان زمان که بسیج^۹ نهار کرد نهار
 ناگوار و ناگذار^{۱۰} هر دو به معنی امتلا باشد از بسیار خوردن.

(۱) تسخیر نهایید، رک. لف ق، ص ۱۰۵. (۲) رک. لف ق، ص ۸۶.

(۳) رک. لف ق، ص ۱۲۳.

(۴) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و سروری آن را از تحفه نقل کرده است. در لف ق، ص ۱۵۹ بخار به این معنی آمده است، نیز رک. حاشیه برهان. (۵) اصل: کاری‌گری (۶) رک. لف ق، ص ۱۶۵.

(۷) سروری به معنی چشم و به غضب نگریستن و جهانگیری به معنی نگاه و چشم آورده و شواهدی نقل کرده‌اند، اما معنی به غضب نگریستن ظاهراً شاهد ندارد. (۸) شعر از فرخی است.

(۹) اصل: بدان مثابه که دوران؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۰) در لف ق، ص ۱۴۲ فقط ناگوار به این معنی آمده است.

نَسْر^۱ سایه‌گاه باشد یعنی سایه‌بانی بود بر سر کوه از چوب و خاشاک:
دور ماند از سرای^۲ خویش اواتبار نسری ساخت بر سر کهسار^۳
نُزْغار^۴ بانگ و نعره بود.

مع حرف الزاء

نُهاز پیش رو رمه باشد یعنی بزی باشد که در پیش گله رود و به تازی قانده^۵ گویند و
سروران و پیش روانرا نیز به استعارت گویند.
نیاز دوست بود.
نَخیز کمین‌گاه بود، عسجدی گوید:
یکی از جهان جهنده چو بادی یکی از نخیزی گزنده چو ماری^۶
ناز کرشمه بود.
نغز لطیف و خوب و چابک^۷ و نیکو باشد.
نوز به معنی هنوز باشد، حکیم عنصری^۸ گوید: شعر
بدو گفت کای پشت بخت تو گوز کسی از شما زنده ماندست نوز؟
نَهِجِیز پیچیدن باشد^۹.
نواز نواختن بود، فرخی گوید: نظم
خواهی تو مرا نواز خواهی منواز معشوق منی تا نکنی قصه دراز^{۱۰}
نوژ و ناژ درختی است مانند سرو و بار او ترنجی بود کوچک، غَیْبَه^{۱۱} غَیْبَه^{۱۱} چو غَیْبَه^{۱۱}
جوشن، و گفته‌اند درخت ناج است^{۱۲}.

(۱) اصل: نسر (۲) اصل: درو ماند از نسر

(۳) اصل: روان در کوه‌سار: اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۳۵ است. ضمناً شعر در لف ق به رودکی نسبت داده شده است. (۴) تصحیف نُزْغار است. (۵) تحفه: قابل!

(۶) متن تقریباً مطابق لف دا است در لف ق. از حن و تحفه ضبط بیت چنین است:

یکی ازدهای دمنده چو بادی یکی از نخیزش گزنده چو ماری

(۷) نغز به معنی چابک نیست.

(۸) در لف ق، ص ۱۷۱، از حن بیت از مصنف (اسدی) دانسته شده و همین درست است. رک. گرشاسبنامه، ص ۲۰۷.

(۹) این لغت فقط در معیار جمالی آمده و سروری نیز از آنجا نقل کرده و در لف و صحاح و جهانگیری نیست.

(۱۰) مصراع دوم در تحفه نیست. (۱۱) اصل: غیبه

(۱۲) ناج شکل دیگر ناژ است. تعریف متن مشابه تعریف لف س است.

مع حرف السين

نکس^۱ انگور باشد.

نوس^۲ قوس قزح را گویند، خسروی^۳ گوید:

از باد کشت بینی چون آب موج موج^۴ وز نوس ابر بینی چون جزع رنگ رنگ^۵

نُس پوز بود یعنی گرداگرد دهان از بیرون سو و عبارت را نیز گویند^۶.

نَسناس جانوری بود چهارچشم، سرخ رو، ادر از بالا و سبز موی در حد هندوستان بود؛ چون گوسفند وی را صید کنند و خورند اهل هندوستان.

مع حرف الشين

نیوش گوش کردن و شنودن چیزی باشد یعنی بشنو^۷:

آن جهان را بدین جهان مفروش گر سخن دانی این سخن بنیوش^۸

ناغوش سر در آب بردن باشد^۹.

نوش غسل بود و به معنی آمدن^{۱۰} و نوشیدن نیز آمده.

نیایش خواهش بود یعنی آفرین و دعاء نیکو و تضرع باشد، فردوسی گوید:

به پرویز اندر نیایش کنید جهان آفرین^{۱۱} را ستایش کنید

نکوهش ضد ستایش بود یعنی مذمت و سرزنش و ملامت کردن بود، بوشکور گوید:

اگر روزی از تو پژوهش کنند همه مردمانت^{۱۲} نکوهش کنند^{۱۳}

مع حرف الغين

نتاغ^{۱۴} قدحی باشد که از آن شراب خورند.

(۱) ظاهراً تصحیف نکس به معنی هسته دانه انگور است. فرهنگهای دیگر آن را ندارند.

(۲) در لف ق، ص ۴۴۱، نوسه به این معنی است و همین شاهد برای آن نقل شده است.

(۳) لف ق: خسروانی (۴) اصل: اوج بر اوج؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) اصل: رنگ بر رنگ (۶) منظور از قسمت اخیر عبارت متن معلوم نشد؛ در تحفه هم نیست.

(۷) نیوش بن فعل و فعل امر است. (۸) اصل: مینوش. شعر از کسانی است، رک. تحفه.

(۹) رک. لف ق، ص ۲۲۰.

(۱۰) ظاهراً آمدن تصحیف آشامیدن است. در تحفه نیز چنین است. (۱۱) اصل: آفرینش

(۱۲) اصل: مردمانت را (۱۳) این بیت در لف ق از حن نقل شده است.

(۱۴) تصحیف نفاغ است.

نِفاغ قِحف^۱ بود به تازی، بوشکور گوید:

به باده ز دل شست اندوه داغ بخورد و به یازان او شد نفاغ

نوفاغ نام شهری است.^۲

نَفغ تنک بود.^۳

نَعْنَع تغاری یا چیزی باشد که بدان غله پیمایند یعنی کیل و آن را قفیز نیز گویند. یکی از وی چهار خروار بود به ماوراءالنهر.^۴

مع حرف الفاء

نوف آوازی باشد که در کوه یا جای دیگر کنند، بعینه همان آواز باز آید و آن را به تازی صدا خوانند و سگ را که به شب آواز کنند، گویند می نوفد.^۵ عنصری گوید:

از تک و بانگ اسب و نعره مرد^۶ کوه پرنوف شد هوا پُر گرد

مع حرف الکاف

نیوک^۷ عروس باشد و عروسی را نیوکانی^۸ گویند.

نِلك^۹ کشته آلو باشد و آلوی ترش کوهی را نیز گویند.

نیرنگ نقش و هیولای^{۱۰} هرچه باشد و نقاشان چون نقشی بکشند اول نیرنگ کنند و بعد از آن نقش کنند^{۱۱} و افسون و حیل و جادوی را نیز گویند:

بر گرد کردن نیرانگ^{۱۲} ساختی بسیار نه بوی ماندت و نه رنگ، چند ازین نیرنگ^{۱۳}

نارنگ نارنج است.

(۱) قحف استخوان کاسه سراسر است و مجازاً ظرف چوبین شبیه آن.

(۲) این لغت فقط در تحفه و به نقل از آن در سرودی آمده و در فرهنگهای دیگر نیست.

(۳) رک. لف ق، ص ۲۴۱، از حن با شاهی نامفهوم از عسجدی. مرحوم اقبال تنک را به احتمال مصحف تنگ دانسته است.

(۴) تعریف فوق مطابق با لف هاست.

(۵) در لف ق آمده: نوف بانگ بود و صدا را نیز گویند. نوفیدن به معنی بانگ کردن سگ فقط در تحفه آمده است و به نقل از آن در سرودی.

(۶) در لف ق: از تک اسب و بانگ و نعره مرد، و این ضبط بهتر است.

(۷) تصحیف بیوگ (۱۰) اصل: هیولی؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۸) تصحیف بیوگانی (۹) اصل: نلک نلک (۱۰) اصل: هیولی؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۱) در لف ق، ص ۲۸۸ نیز نیرنگ به این معنی از لف ه نقل شده، اما ظاهراً نیرنگ به این معنی تصحیف بیرنگ است. در شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۲، ص ۳۰۳ نیز نیرنگ ضبط شده است.

(۱۲) شعر از عنصری است.

نغوشاک جهود را گویند و کسی که از مذهب گبران است و بر ملت ابراهیم باشد.^۱
 بوشکور گوید: نظم

سخن گوی گشتی سلیمان کرد نغوشاک بودی، مسلمانان کرد
 ترک جویی بود که آب به جوی دیگر دزدند.^۲
 نَبِک زه آب بود.^۳

نیم‌لنگ کمان‌دان را گویند که قربان باشند.^۴

نوک تیزی قلم باشد یعنی سر قلم، بوشکور گوید:

اگر سیم خواهی ز من یا درم فراز آورم من به نوک قلم^۵
 و سر مژه چشم و سنان و آهنی که بر بینی موزه زنند نیز نوک گویند.

ناک به دو معنی است، یکی آلت لفظ است و آن نون و الف و کافست که در آخر کلمه اسماء معنی نعت دهد چنانکه خنده ناک و غمناک و سهمناک و جامه پرزناک و تابناک و خاک ریگ ناک و دیگر مشکی باشد مغشوش به جگر برشته شده و عنبر و کافور و هر طیبی که بود.

نَسک به دو معنی است، یکی عدس بود و دیگر جزوی است از اخبار کتاب گبران و همچون قرآن سوره سوره است و آن را جزو جزو خوانند در هر وقتی.

نَشک و نشنک^۶ درخت ناژ و نوژ باشد.

ننک رز بود یعنی تاک.^۷

نَمَک زُرور^۸ بود به تازی و آلوچه نیز گویندش، سرخ بود و زرد نیز باشد، در کوه روید از درخت.

نَرَنگ هم دام و هم تله را گویند.^۹

نهنگ آن است که به تازی تمساح گویندش در دریای نیل باشد و مردم را به یکبار فروبرد.

(۱) نغوشاک طبقه چهارم از امت مانویان است.

(۲) این لغت در هیچ یک از فرهنگهای دیگر، به جز تحفه نیست و احتمالاً تصحیف نَبِک است.

(۳) رک. لف ق، ص ۳۰۹؛ از حن.

(۴) رک. لف ق، ص ۲۶۴.

(۵) رک. لف ق، ص ۲۹۳-۲۹۲.

(۶) اصل: نوک

(۷) این صورت در فرهنگهای دیگر نیست و ظاهراً تصحیف صورت اول است.

(۸) این لغت در هیچ یک از فرهنگها و از جمله تحفه نیست.

(۹) اصل: زغور

(۱۰) این لغت به جز تحفه و سروری و جهانگیری در هیچ یک از فرهنگها نیست. سروری نیز از تحفه نقل کرده است.

مع حرف اللام

نَشِیْل شست ماهی بود و آلتی که بدان خرما گیرند از درخت خرما چون قلاب بود.^۱
 نهال شاخی بود سبز و تر که از بیخ درخت جهد و گفتند درخت خرد نو نشانده بود،
 عنصری گوید: نظم

به یک ماه بالا گرفت آن نهال فزون زانکه دیگر درختان به سال
 نال نی باریک باشد و گویند در میان قلم است.

نول نس یعنی گرداگرد بیرون دهان.^۲

نویل^۳ پیشانی باشد و بعضی گفته‌اند چکاد.

نخچل به سر دو ناخن اندام کسی گرفتن چنانکه به درد آید و به تازی آن را قرص و به
 ترکی چمدی و کرمانیان ثرنجی گویند و در اصفهان نشکنج و در هر شهری به نامی
 خوانندش.^۴

نشل^۵ درآویختن بود از جایی.

نخجیر وال نخجیرانگیز بود.^۶

نکل^۷ نوخاسته بود که هنوز خطش برنیامده باشد.

مع حرف المیم

نقام چیزی تیره و گردناک و زشت مثال بود، دقیقی گوید:

بخیزد^۸ یکی تیره گرد از میان^۹ که روی اندر آن گرد گردد نقام

نَهَم^{۱۰} بزرگی و بی همتا و قامت بلند و سخت ضخیم.

نَزم میغ باشد یعنی بخار^{۱۱} زمین که به تازی صَبَاب^{۱۲} گویندش.

(۱) رک. لف ق، ص ۳۱۴، ولی معنی دوم آن فقط در تحفه آمده است.

(۲) این لغت از معیار جمالی گرفته شده و در لف و صحاح نیست.

(۳) تصحیف تویل است.

(۴) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است. ثرنجی اکنون در کرمان ثرنجو گفته می‌شود و نشکنج در اصفهان نشگون تلفظ می‌شود؛ رک. معیار جمالی، ص ۵۵۵-۵۵۴.

(۵) تصحیف نشل است.

(۶) رک. لف ق، ص ۳۲۰.

(۷) تصحیف نکل است.

(۸) اصل: نخیزد

(۹) اصل: نیام

(۱۰) تصحیف تهم. در لف ق تهم چنین معنی شده؛ بی همتا بود به بزرگی جسم و قامت. بنابر این بزرگی در معنی تهم درست نیست.

(۱۱) اصل: بخاری = بخار

(۱۲) اصل: صباب

مع حرف النون

نوان به دو معنی است یکی شخصی را می‌گویند که چیزی می‌خواند و می‌جنبد و یا در فکر و اندوه جنبشی می‌کند^۱ و دیگر اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور بود^۲.

نَهمان^۳ به معنی یکبارگی و همیشه بود.

نانیوشان^۴ به معنی ناگاه بود.

نازنین معشوقهٔ باکرشمه بود.

نِگون معروف است.

نانِ کشکین آن نان بود که از جو و باقلی و نخود و گندم و هر لونی به یکجا جمع کرده بود.

نَرگان گدایان شوخ چشم را گویند^۵.

نون به معنی اکنون بود.

نفرین ضد آفرین است و آن لعنت باشد.

نسترون و نسترن هر دو گل نسرین را گویند و آن گلی است سفیدرنگ، مشکین نکهت، خوشبوی، رودکی گوید:

از گیسوی او نسیم مشک آید وز زلفک او نسیم نسترون^۶

نوژان بانگی باشد به سهم و هیبت^۷.

نسرین گل مشک بید^۸ باشد.

نشیمن آشیان یعنی جاو مقام باشش باز بود و دیگر مرغان را نیز گویند.

(۱) به این معنی، رک. لف ق، ص ۳۸۰ و معیار جمالی. تعریف متن از معیار است.

(۲) این معنی در فرهنگهای دیگر نیست.

(۳) در تحفه نهمار آمده که از ردیف الفبائی خود خارج است. نهمار به معنی «چون عظیم باشد اگر کار بود اگر چیزی [و] شگفت بسیار است و غایت» (لف ق، ص ۱۲۳). بنابر این اگر نهمان تصحیف نهمار باشد معنی آن نیز اشتباه است.

(۴) تصحیف نابیوسان است، اما سروری می‌گوید به هر دو معنی آمده و برای نانیوشان شعری از مسعود سعد آورده است. (۵) رک. لف ق، ص ۳۵۵.

(۶) شعر از لف ق، ص ۳۶۹ برداشته شد.

(۷) در لف ق، ص ۳۸۹، نوژان به «رود با بانگ و سهم» معنی شده و بنابر این معنی متن درست نیست.

(۸) در تحفه بیدمشک آمده.

(۹) مؤلف کمی قبل نسترن را به نسرین معنی کرده بود و اینجا به بیدمشک و طبعاً معنی اخیر غلط است.

نسیان^۱ مخالف بود.

نَهْنَبَن سردیگ و تنور بود.

نوآیین شگفت و طرفه و نو پدید آمده بود.

نارون چوبی است سخت و بیشتر راست بالد و از او پیشه وران دست افزارها سازند و او بر شکل چنار بود.

مع حرف الواو

نیو مرد دلیر و مردانه بود، فردوسی گوید:

چه طوس و چه گودرز گشواد [و] گِیو چه گر گین^۲ [و] فرهاد و بهرام نیو
نیرو زور و قوت و شوکت باشد.

نیسو^۳ نشتر بود.

نِکو و نیکو هر دو معروف است.

نیاستو^۴ گند دهان بود.

ناو بسته چوبین بود یعنی ناوه^۵.

مع حرف الهاء

نبخته^۶ فرو مانده و عاجز باشد.

نوه نه بود.

(۱) تصحیف انیسان است که در لف ق، ص ۳۹۰ به معنی مخالف آمده و شعر زیر از ابوشکور برای آن شاهد آمده:

من آنگان سوگند انیسان خورم کزین شهر من رخت برتر برم

اما اصل این لغت در پهلوی اَنبسان به معنی «ضد» است؛ رک. احمد تفضلی، واژه نامهٔ مینوی خود، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸، ص ۵۳. اما چنانکه می بینیم انبسان از نظر وزن با شعر فوق تناسب ندارد. بیشتر احتمال دارد کلمه مورد بحث اینسان بوده که آن را غلط خوانده و با انبسان (انبسان) خلط کرده اند. نسیان در تحفه و سروری به صورت نسیان آمده و سروری بیت مذکور از ابوشکور را شاهد آورده است. پوهان هم نسیان را آورده و هم نسیان و هم انبسان را.

(۲) اصل: کرکیف

(۳) تصحیف نیشو است، رک. لف ق، ص ۴۱۶. البته اشتباه از شمس فخری است در معیار جمالی.

(۴) تصحیف بیاستو به معنی دهن دره است، رک. لف ق، ص ۴۱۴.

(۵) همان است که گلکاران با آن گل حمل می کنند.

(۶) این لغت شناخته نشد و در هیچ یک از فرهنگها نیست. تحفه هم آن را ندارد.

نوفه آواز بلند باشد.^۱

نمونه زشت باشد و نمودار چیزی را نیز گویند، شاعر^۲ گوید:

خوب اگر سوی ما نگه نکند گو مکن^۳ شوکه ما نمونه شدیم

نکوهیده عیب کرده بود^۴، به تازی مذموم خوانند.

نستوه ستیهیدن و^۵ ستیهنده بود چه در | جنگ | و چه در کارها.

نشکرده دست‌افزار کفش دوز^۶ و موزه دوز بود.

نبیره پسرِ پسر و پسرِ دختر بود^۷.

نُودره^۸ فرزند عزیز باشد.

نایزه یکی آب چکنده^۹ بود، عنصری گوید:

نه از خواب و از خورد^{۱۰} بودش مزه نه بگسست از چشم او نایزه^{۱۱}

و دیگر نی باریک مجوف که ماشوره سازد جولاهه، و چوب مجوف انباچه^{۱۲} محقنه^{۱۳} را

نیز گویند.

نیوشه گوش فرا داشتن به جایی^{۱۴} و نیوشیدن چیزی بود از کسی و به معنی گریستن

نرم‌نرم در گلو نیز آمده^{۱۵}.

نوسه قوس قزح، یعنی کمان رستم، خسروانی گوید:

از باد کشت بینی چون آب موج‌موج وز نوسه ابر بینی چون جزع^{۱۶} رنگ‌رنگ

ناله آواز باریک بود.

نوجبه خیراب^{۱۷} بود.

(۱) رک. لف ق، ص ۵۰۲.

(۲) شعر از کسانی است، رک. لف ق، ص ۴۶۱.

(۳) اصل: بکن (۴) اصل: شود؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۵) اصل: با؛ اصلاح بر اساس تحفه است. اما نستوه به معنی ستیهنده است، چنانکه در لف ق آمده، نه ستیهیدن.

(۶) اصل: کفش ده؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق است.

(۷) اکنون در تاجیکستان به این معنی متداول است.

(۸) رک. معیار جمالی، ص ۴۳۶، اما در لف ق، ص ۴۷۶، نوده به این معنی آمده و شعری از دقیقی به شاهد آن آمده است. ضبط معیار جمالی تصحیف ضبط لف است.

(۹) لف ق و تحفه: آب چکیدن. (۱۰) اصل: خرد (۱۱) اصل: ناویزه

(۱۲) محقنه به معنی آلت حقه و اماله کردن است، اما انباچه (اصل: انباچه) شناخته نشد.

(۱۳) اصل: جای (۱۴) معنی دوم در لف ق چنین است: خوردش باشد که از گریستن خیزد نرم‌نرم.

(۱۵) اصل: جذع (۱۶) صحیح خیزاب است به معنی: دور، اما نوجبه به معنی سبیل است نه موج.

نیسته^۱ به جای نیست شاید گفت، کسایی گوید:
 آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته خواهم شدن [همی] به کرانه
 نخله نعلین بود و گروهی عصا را گویند.^۲
 نبرده مبارزت و جنگ بود میان دو تن^۳، فردوسی گوید:
 ز ایران تهمتن بواد | کینه خواه دلیر و نبرده به هر جایند^۴
 نونده تیزفهم بود.^۵
 نوده فرزند فرزند باشد.^۶
 نهاله جایی بود که در کوه کنند نهانی صیادان از برای صید گرفتن تا^۷ نخجیر ایشان را
 نبیند^۸ و آن را کمین گاه صیادان خوانند.
 نوباهو بر نو یعنی میوه و هرچه رسته شود و نورسیده بود و به تازی با کوره گویند. ش.
 نهنامه^۹ کلیچه و نان سفید بود.

مع حرف الیاء

نهالی آن است که به تازی مطرح خوانند و بر صدر صفها افکنند و دست^{۱۰} نیز
 خوانندش.^{۱۱}
 نهاری طعام ناشتا باشد یعنی کم مایه طعامی بود که پیش از طعام تمام مایه خورید و
 گویند نهاری کنیم تا طعام دیگر برسد و نهاری ازین سبب گویند که نهار بود [ه] باشند
 که این طعام کم مایه خورند.^{۱۲}

(۱) اصل: نیته

(۲) این لغت و معانی آن به جز فرهنگ ناظم الاطباء در هیچ فرهنگ دیگر نیست و بیشک تصحیف تخله است که در همین کتاب آمده است.

(۳) نبرده به معنی مبارز است. رک. لف ق، ص ۴۷۶.

(۴) رک. نودره در همین کتاب.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۷۵.

(۶) اصل: با (۷) اصل: نه؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۸) تصحیف بهنامه است؛ رک. لف ق، ص ۴۹۷. (۹) اصل: درست؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۰) به معنی دست؛ اصل: دست؛ امروز است. (۱۱) رک. لف ق، ص ۴۷۷.

باب الواو . مع حرف الالف

والا بزرگ بود به قدر و بلند بود به همّت و مردم را گویند والا گهر است و والا هنر است، چنانکه] رودکی گوید:

چو هامون دشمنانت پست بادا چو گردون دوستان والا همه سال
ویدا گم^۱ شده باشد. چنانکه گویند، کسی را ویدا کردم یعنی گم کردم:
امیرا جان شیرین برفشانم اگر ویدا شود پیکار عمرت^۲
وا به معنی «با» بود، چنانکه گویند: سِکبا و سِکوا و سفیدبا و سفیدوا.
وستا و اوستا^۳ هر دو تفسیر زند و صحف ابراهیم پیغمبرست علیه السلام.

مع حرف الباء

وُریب کژی باشد بر عکس راستی مثل خطی^۴، بوشکور گوید:
توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند وریب

مع حرف التاء

وروت^۵ خشم بود.

(۱) صحاح: کم؛ لف ق و پ و معیار جمالی: ثَم. در گرکان از توابع آشتیان ویدا به معنی کم و اندک است؛ رک. عبدالکریم قریب، گرکان، تهران ۱۳۶۳، ص ۱۲۰.

(۲) لف ق از ع: پیکار [عمرم]؛ س و صحاح: اگر ویدا شود یکبارگی عمر. معنی بیت روشن نیست. ضمناً شعر از دقیقی است. (۳) اصل: واوستا و اسا؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۴) وُریب واریب صفت و به معنی کز است نه کژی. در لف ق نیز وریب به همین صورت معنی شده. اما در لف س به صورت درست تعریف شده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۹. در تحفه ورودت آمده است که تصحیف است.

مع حرف الجیم

وَرَج بزرگی بود.^۱

وَرَتَاج پتیرک سبز باشد و گفته‌اند که پنیړه کبود است و آن گیاهی است [که] با آفتاب گردد و او را حربا گویند^۲، شاعر^۳ گوید:

مثال تو و من باشد نگارا چو قرص آفتاب و برگ ورتاج

وادیج جایی بود که انگور از آنجا رسته باشد.^۴

وَرَتِیج سمانه خانه باشد.^۵

وِیلانج^۶ حلوا بود.

وَنِج گنجشک را گویند.^۷

وِیفَنج^۸ مار رزی^۹ بود یعنی ماری که در باغ باشد و چون بگزد زهر و زخم او کار نکند.

مع حرف الدال

وُسْد بَسْد باشد به تازی^{۱۰} و بدانکی^{۱۱} مروارید.

وَسْناد بسیار باشد، رودکی گوید: شعر

امروز اِه اقبال تو اِ توای میر خراسان^{۱۲} هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد

وَرَزرواد^{۱۳} ماوراءالنهر را گویند، فردوسی گوید: نظم

اگر پهلوانی ندانی زبان ورز رود را ماوراءالنهر خوان

ویدا به معنی ویدا بود یعنی گم شده را گویند^{۱۴}.

(۱) ورج به معنی فرو شکوه است. (۲) حرباء به معنی حیوان آفتاب پرست است نه پتیرک.

(۳) در لف ه شعر با اندکی تفاوت در ضبط به منجیک نسبت داده شده است.

(۴) نیز به معنی داربست مو است.

(۵) ورتیج به معنی سمانه (سمانی) یعنی همان بلدرچین است و ظاهراً سمانه را باستانه (آستانه) یا با آسمانه

خلط کرده‌اند. (۶) ظاهراً تصحیف گولانج است، رک. لف ق، ص ۵۹.

(۷) رک. لف ق، ص ۷۳. در تحفه و به نقل از آن در سروری ورنج آمده است.

(۸) تصحیف کلمه یَفَنج است که در تکملة الاصناف، ص ۸۳ و ۸۴ به کار رفته و در نسخه‌های لف به شکل یَفَنج

و یَفَنج و یَفَنج و در فرهنگهای دیگر به صورتهای دیگر تصحیف شده است.

(۹) اصل و تحفه: زری. رزی منسوب است به رز یعنی باغ.

(۱۰) بَسْد فارسی و عربی آن مرجان است. (۱۱) تصحیح این کلمه ممکن نشد؛ در تحفه هم نیست.

(۱۲) اصلاح شعر بر اساس لف ق و تحفه است. (۱۳) ورز رود یعنی بالاتر از رود.

(۱۴) رک. ویدا

مع حرف الراء

وَخْشور پیغمبر را گویند^۱.

وَرزکار برزیگر بود.

واتگر پوستین دوز بود و رودکر^۲ را نیز گویند:

نهاده [روی] به حضرت چنانکه روبه پیر^۳ به تیم واتگران آید از در^۴ تیماس^۵

مع حرف الزاء

وَرّاز^۶ خوک بزرگ دندان بود.

مع حرف السین

وَرَس^۷ چوبی بود که در بینی اشتر کنند.

مع حرف الشین

وَش شبیه و مانند باشد.

وَغیش به معنی بسیار انبوه باشد از مال و بیشه و داراخت و اجناس و غیرها:

ای دریغا که مورد^۸ زار مرا ناگهان باز خورد^۹ برف و غیش^{۱۰}

وَحش نام شهری است در ترکستان و به معنی ابتدا کردن کارها بود^{۱۱}.

مع حرف الغین

وَرَغ^{۱۲} بندگان آب بود که به چوب و خاشاک راه آب بندند و به تازی آن را سِکر^{۱۳}

(۱) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از حن.

(۲) تحفه: ورود را نیز گویند. جهانگیری نیز به معنی رود آورده است. اما برهان می نویسد نام رودخانه ای است.

به هر حال این معنی شاهد ندارد. (۳) اصل: سیر

(۴) اصل: اندر از دو؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) شعر از ابوالعباس عنبر است. (۶) اصل و تحفه: وراز، وراز صورت قدیم ترگراز است.

(۷) رک. لف ق، ص ۲۰۴، از حن. (۸) اصل: مرد

(۹) اصل: خرد

(۱۰) شعر از کسایی است، رک. لف ق، ص ۲۱۲.

(۱۱) به معنی دوم تصحیف دحش است. رک. لف ق، ص ۲۱۵. (۱۲) اصل: وَرع

(۱۳) اصل: سِکر، تحفه، سِکر.

خوانند، فردوسی گوید: شعر

همه مرغزارش پر از سبز خوید^۱ همه ورغ او لاله و شنبلیله
وَزَع حیوانی است که در آب باشد و او را مَگَل نیز گویند.
وَعُوغ آواز بانگ وزغ و چغز بود.

مع حرف القاف

واق واق نام درختی است که در هندوستان می باشد بس عجایب، بامداد بهارش
می باشد و شبانگاه خزان می کند و برگهایش بر صورت مردم باشد، چون روز پیش
آید، برگهایش در آشوب افتد چون شب آید فرو ریزد^۲.

مع حرف الکاف

وَهَنگ به سه معنی است، اوّل حلقه چوبین که بر بار بند بود، شهید^۳ گوید:
چون برون کرد حلقه را ز وهنگ^۴ در زمان در کشید محکم تنگ
دوم تخمی است که زنان در داروی فربهی کنند. عظیم نرم بود و لعاب باز دهد چون
ابزرا قطونا^۵. سیم، دم آب بود که باز خورند^۶.
وَنَنگ رز بود یعنی تاک^۷.
وَرکاک مرغ مردار باشد^۸.
وشنگ میل حلاجان بود، منطقی گوید:
گر بری دست سوی نان زیب^۹ در فراخی و گاه نعمت تنگ
بکند هر دو چشم خویش بخیل همچو حلاج دانه را به وشنگ^{۱۰}
ویک به معنی وای بود و بعضی به معنی ویحک گویند و شعراء فارس به معنی طوبی
لک گویند و ویحک به معنی دعاء نیک بود و ویک به معنی دعاء بد بود:

(۱) اصل: خید (۲) تعریف فوق از حن گرفته شده است، رک. لف ق، ص ۲۴۹.

(۳) اصل: شهیدی (۴) لف ق، ص ۳۰۷، از حن: زوهماره وهنگ (۵-۶) رک. لف ق، ص ۳۰۸.

(۷) لف ق، ص ۲۸۹: سرخوشه انگور بود که خوشه از او آب خورد.

(۸) لف ق، ص ۲۶۹: مرغی است مردارخوار از باز بزرگتر بود. (۹) تحفه: نان دانت

(۱۰) در لف ق، از حن این دو بیت نیامده است. تحفه نام شاعر را ندارد.

ماده گفتا هیچ شرمست نیست ویک چون سبک ساری نه بددانی نه نیک^۲

مع حرف اللّام

وِیل به معنی ظفر و نصرت بود و هنگام یافتن کاری به مراد، رودکی^۳ گوید:
 بد اندیش دشمن بد و وِیل جوی که تا او ستاند ازو چیز اوی
 وال ماهی چناغ بود^۴.
 وَنُکَل^۵ ابله و بی اندام بود.

مع حرف المیم

وام قرض بود.

مع حرف النون

وَرَفان شفیع باشد:
 دادم بده^۶ وگر نه^۷ کنم جان خویشان مدح امیر و نزد تو آرم به وَرَفان^۸
 وارون بخت بد فعل و نحس و شوم و برگشته و ناسازگار بود، بوشکور گوید:
 گمان بردکز بخت وارون برست^۹ نشد بخت وارون ازو یک بدست
 وَاَرَن بندگان دست باشد میان بازو و ساعد که آن را به تازی مرفق گویند.
 وِیژگان خاصگان باشد، عنصری گوید:
 ابا وِیژگان ماند وامق به جنگ نه روی گریز و نه جای درنگ^{۱۰}

(۱) تحفه: پس (۲) شعر از رودکی است.

(۳) لف ق، ص ۳۱۳: بوشکور. در حاشیه نسخه خطی لف ع این شعر به رودکی نسبت داده شده و گفته شده که بوشکور آن را به تمامه از رودکی دزدیده.

(۴) پوهان چناغ را نوعی از ماهی دانسته است. لف ق، ص ۳۳۴، از حن: وال ماهی بزرگ باشد که کشتی را فرو برد. (۵) تصحیف دنگل است. (۶) اصل: وامم بد

(۷) اصل: که (۸) شعر از مسعودی غزنوی است؛ رک. لف ق، ص ۳۵۴.

(۹) اصل: بخت و وارون پرست (۱۰) رک. لف ق، ص ۷۹۹، از حن.

مع حرف الهاء

ویژه بی آمیزش و پاک و بی همتا و خاصه بود، حکیم فردوسی گوید:
 مرا زین همه ویژه اندوه تست که بیدار دل باشی^۱ و تندرست
 و سکاره تیان بود^۲.
 ویشیده گسترده بود^۳.
 وسمه رنگ سیاه است.
 ورده برج کبوتر باشد^۴.
 والغونه گلگونه بود که وی را غازه نیز گویند و زنان بر روی مالند تا سرخ شوند^۵.
 ویله بانگ عظیم باشد^۶.
 ویخته ادب نوکوفته بود^۷.
 وینانه نان گرده بود^۸.
 ورزه برزبگر باشد^۹.
 وارونه نمودار چیزی را گویند خواه نیک و خواه بد^{۱۰}.

مع حرف الیاء

وَسَنی و وَشَنی^{۱۱} هر دو به یک معنی است یعنی دوزن باشند که هر دو یک شوهر دارند
 و یکدیگر را وسنی خوانند.
 وامی درمانده^{۱۲}.

(۱) لف ق، ص ۴۶۲: بادی.

(۲) رک. لف ق، ص ۵۰۰، از حن. تیان به معنی دیگ بزرگ است.

(۳) این لغت در مؤید الفضل نیز به همین معنی آمده و احتمالاً تصحیف ریشیده به معنی «ریشه دستار که چشمه چشمه کنند» است (لف ق، ص ۱۳، از حن).

(۴) لف ق، ورده چوب کبوتر بازان باشد که کبوتر برانند.
 (۵) رک. سروری. (۶) رک. لف ق، ص ۵۰۳، از حن.

(۷) چنین است در اصل و مقصود از آن معلوم نشد. احتمالاً کوفته تصحیف گرفته است و خود مدخل تصحیف فرهیخته. این لغت در تحفه نیست.
 (۸) رک. لف ق، ص ۵۱۰، از حن.

(۹) رک. لف ق، ص ۵۱۱، از حن.

(۱۰) وارونه به این معنی در فرهنگهای دیگر نیست و احتمالاً تصحیف کلمه دیگری است.

(۱۱) وشنی در فرهنگهای دیگر نیست. (۱۲) رک. لف ق، ص ۵۲۹، از حن.

باب الهاء

مع حرف الالف

هُویدا چیزی باشد مبین و روشن یعنی سخت پیدا و به تازی قسطاً^۱ گویند آن را،
عنصری گوید:

درشتی دلِ شاه او^۱ نرمی دلش نداند^۲ هویدا کند حاصلش

حالا این لفظ را به ضمّها و فتح واو خوانند یعنی هُویدا^۳.

همانا به معنی پندار^۴ است، فرخی گوید:

همانادست گوهربار او جان است و رادی تن بلی رادی بدوزنده است و تن زنده به جان باشد

همارا همواره و همیشه بود.

هست آستا جادویها باشد و حمایل و حرز را نیز گویند^۵.

همتا مانند بود.

هَرّا سرافسار باشد^۶.

هیلا باشه را گویند^۷.

مع حرف التاء

هَمَلُخت چرم موزه و کفش چهارپینه^۸ و کفش او^۱ پای افزار را نیز گویند.

(۱) «س. فیبطا؛ تحفه: قسطاً. قسطاء در عربی به معنی دارای بدن کج و گردن خشک است.

(۲) در لف ق، بدانی (۳) تلفظ زمان مؤلف. (۴) صحیح پنداری است.

(۵) در لف ق، ص ۱۹، از حن فقط به معنی جادویها آمده است.

(۶) هَرّا ساحت اسب باشد چون سینه بند و لجام و غیره (سروری).

(۷) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و سروری از تحفه نقل کرده است.

(۸) اصل: و چهار پینه؛ متن مطابق تحفه اصلاح شد. منظور از کفش چهارپینه مشخص نشد. در لف ق هَمَلُخت چنین معنی شده: چرم موزه و کفش و پای افزار بود.

مع حرف الجیم

هَج راست کردن علم یا نیزه یا چیزی که بدان ماند.^۱
هَنج به معنی کشیدن بود.

مع حرف الخاء

هیدخ اسب نوزین و تند و جنگی و نافرمان باشد.^۲

مع حرف الدال

همخوند^۳ ضدّ باشد.
هَندید^۴ کاسنی باشد و کاسنی نیز گویند معرّب هندباست.
هَند چنان بود که گویی این قوم با آن قوم هنباز هند.^۵
هیربد قاضی گبران^۶ و جهودان باشد، فردوسی گوید: نظم
چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود لرزان ز بد
هماورد همتا بود در جنگ.

مع حرف الراء

هنجار راهی بود که جاده نبود:
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان شکسته پشت^۷ و گرفته گریغ^۸ را هنجار^۹

(۱) رک. لف ق، ص ۶۶.

(۲) لف ق، ص ۷۶: اسب نیک خنگ بود رشید. لف ن: اسب نوزین باشد و کره توسن. معیار جمالی: اسب تند و جنگی.

(۳) این کلمه در فرهنگهای دیگر نیست و سروری هم آن را از تحفه نقل کرده است. بوهان آن را چنین معنی کرده: مخفف هم خداوند است... یعنی دو شخص که یک صاحب و یک خداوند داشته باشند و به معنی نقطه مقابل و نفیض و ضدهم به نظر آمده است.

(۴) اصل: هند و بید. این لغت فقط در تحفه آمده و سروری آن را از این مأخذ نقل کرده است. به نظر می‌رسد که هند بید تصحیف هند یا باشد.

(۵) اصل: من. هند صورتی از اند است. در تحفه بیت زیر از فردوسی شاهد این معنی آمده: گشاده بر ایشان شود راز من - به هر نیک و بد هند هنباز من. (۶) اصل: وگیر (۷) اصل: بسته

(۸) اصل: دریغ (۹) شعر از عنصری است.

هار رشته مروارید بود.^۱

هور آفتاب بود، فردوسی گوید:

چو از باختر برزند تیغ هور زکان شبه سر برآرد بلور

خداوند ماه و خداوند هور خداوند پیل و خداوند بور

هژیر خوب و نیکو بود:

ای فخرآل اردشیر، ای مملکت راناگزیر ای همچنان چون جان و تن، آثار و افعالت هژیر^۲

هَسر یخ باشد که در شربت آب اندازند تا آب و شربت را سرد کند، دقیقی^۳ گوید:

پیش من نوبتی یک شعریکی دوست بخواند سالها شد که دل زارم ازان پُرهسر است^۴

مع حرف الزاء

هیز حیز بود یعنی مخنث.

هاز یعنی بدان به زبان سیان^۵.

هرمز نام ستاره مشتری است.

مع حرف الراء

هاژ^۷ در سخن متحیر و فرو مانده و خاموش و حقیر باشد:

ایا ز بیم زبانه نژند گشته و هاژ کجاشد آن همه دعوی کجاشد^۸ آن همه ژاژ^۹

مع حرف السین

هراس ترس و بیم بود، فردوسی گوید:

به یزدان چو هر کس که شد^{۱۰} ناسپاس به دلش اندر آید ز هر سو هراس

هاس^{۱۱} نیز ترس و بیم بود.

هرمس نام مردی است که برپا او ساخت، عنصری گوید:

(۱) رک. لف ق، ص ۱۵۹، از جن.

(۲) شعر از دقیقی است.

(۳) در لف ق، ص ۱۳۴: لیبیی.

(۴) ضبط شعر در لف ق متفاوت است.

(۵) لف ق، ص ۱۸۷، از جن: هاز، بدان، یعنی به زبان مسپار. تحفه: هاز بدان به زبان پارسیان.

(۶) اصل: السین (۷) اصل: هراس (۸) اصل: ولاف و (۹) شعر از لیبیی است.

(۱۰) تحفه: به یزدان هر آنکس که شد (۱۱) رک. لف ق، ص ۲۰۱، از جن.

بدو گفت هرمس چرایی دژم نه همچون منی^۱ مانده جانت به غم
که این آلت من که شد ساخته نگردد همی هیچ پرداخته^۲

مع حرف الشین

هَراش قی کردن باشد^۳.

هوش به سه معنی است، اوّل به زبان پهلوی هلاک باشد چنانکه حکیم فردوسی گوید:

ورا هوش در زابلستان بود بدست تهم^۴ پور دستان بود

دوم به معنی جان بود^۵. سوم به معنی خرد.

هِلش نام مرغی است مردارخوار^۶.

هِیش^۷ چوبی باشد که گاو آهن بر سر او کرده باشند.

مع حرف الکاف

هفتورنگ یا هفتورنگ^۸ هر دو به تازی بنات النعش باشد و فارسیان او را فلک خوانند^۹

و پیوسته پیدا بود، فرخی گوید:

تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر همچنین هفت پدیدار^{۱۰} بود هفتورنگ

و هفت برادران نیز گویندش، منشوری گوید:

فلک به گردن خورشید بر شود تسبیح مجرّه رشته تسبیح و مهره هفتورنگ^{۱۱}

هفت رنگ گلی بود در هندوستان که هفت رنگ دارد:

هزاران صفت^{۱۲} گل دمیده ز سنگ ز صد برگ او^{۱۳} دو روی وز هفت رنگ

هَبَک کف دست بود^{۱۴}.

(۱) اصل: منت؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق است.

(۲) بیت دوم در لف ق نیامده است. (۳) رک. لف ق، ص ۲۰۶.

(۴) اصل: توهم (۵) به این معنی در لف ق نیامده، اما در معیار جمالی هست.

(۶) رک. لف ق، ص ۲۲۶، از حن.

(۷) مبدل خیش است. هیش در قم به همین صورت به کار می رود.

(۸) منظور از تکرار این کلمه با یک املا معلوم نشد؛ احتمالاً یکی از آنها باید هفت اورنگ باشد.

(۹) در فارسی فلک به این معنی نیست. (۱۰) لف ق، بدیدار

(۱۱) این بیت در لف ق، ص ۲۹۲، از حن نقل شده و در تحفه نیست.

(۱۲) اصل: صف؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۰۸، از حن است.

(۱۳) رک. لف ق، ص ۳۰۹، از حن.

هَبَاک میان سر باشد، یعنی تارک سر، فردوسی گوید:

یکی گرز زد ترک را بر هباک کز اسب اندر آمد هم آنگه به خاک

هَزاک کسی باشد سبکسار که به زبان زود فریفته شود و ابله و نادان را نیز گویند.^۱

هَنگ شش معنی دارد: یکی نگه داشتن و تیمار بردن است^۲، دیگر اِه | معنی هوش

باشد و دیگر دانایی بود، دیگر به معنی سنگ^۳ آمده و دیگر آبی که خورند، دیگر به

معنی زور^۴ باشد.

مع حرف اللام

هال آرام و قرار بود.

هَمال و هامال هر دو لفظ به معنی انباز بود یعنی یار و مثل و همتا و مانند و گروهی برابر

و همسر گویند و کسی که با کسی دوستی کند او را نیز همال گویند:

میان ما دو تن آمیخته سرشک دو چشم^۵ چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همال^۶

هیکل به تازی هیأت را گویند، یعنی صورت و تنه مردم و بتخانه و بهارخانه را نیز گویند

به زبان پهلوی، عنصری گوید:

چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه گر بشنوی

و حمایل و حرز^۷ را نیز هیکل گویند.

مع حرف المیم

همدم یک دل بود.

مع حرف النون

هیون شتر جمازه را گویند.

همایون و مبارک و خجسته یک معنی دارد.

(۱) رک. لث ق. ص ۲۵۳.

(۲) این معنی در لث ق نیست. برای بقیه معانی. رک. لث ق. ص ۲۱۲ و ۳۵۸.

(۳) در اصل ز لث ق: شنگ؟ (۴) اصل: روز

(۵) تحفه و لث ق: دو گونه سرشک. (۶) شعر از آغازجی است. رک. لث ق و تحفه.

(۷) اصل: خر

هین سه معنی دارد: یکی به معنی شتاب بود یعنی زود باش. دیگر به معنی سیل باشد و دیگر به معنی گفتن بود.^۱

هن تعجیل باشد، اشتقاقش از هین است.

همنشین عتاب بود.^۲

هامون صحرای نشیب بود، یعنی دامن کوه.

مع حرف الهاء

هماره یعنی همیشه.

هروانه گه بیمارستان باشد.^۳

بفرمود کین را به هروانه گه برند و کنندش همانگه تبه^۴

هده به معنی احق باشد، فردوسی^۵ گوید:

مهر خواهی ز من و بی مهری^۶ هده خواهی ز من و بیهده‌ای

هر آینه به معنی ناچار و لابد بود چنانکه گویی هر آینه^۷ چنین خواهد بودن:

با درفش ار تو پنجه^۸ خواهی زد باز گردد به تو هر آینه بد^۹

هزینه^{۱۰} خرج باشد.

هرزه خیرخیر و بی فایده باشد.

هَجْتَنَتَه^{۱۱} درمانده بود.

مع حرف الواو

هستو^{۱۲} به معنی مُقَرَّ باشد:

(۱) به این معنی در لف ق نیامده و درست نیست.

(۲) منظور از این لغت و معنی آن معلوم نشد؛ در تحفه هم نیست.

(۳) در لف ق هروانه آمده و چنین معنی شده: بیمارستان بود و نزدیک پارسیان جای باد افراہ بود یعنی جای عقوبت. (۴) لف ق: برید و همانجا کنیدش تبه. شعر از فردوسی است.

(۵) در لف ق و تحفه به رودکی نسبت داده شده است.

(۶) اصل: بامهری: اصلاح بر اساس لف ق است. (۷) اصل و تحفه: ناچار: اصلاح بر اساس لف ق است.

(۸) لف ق: تیانچه (۹) شعر از عنصری است. (۱۰) اصل: هزینه

(۱۱) اصل: جرح (۱۲) این لغت که در تحفه هم نیامده شناخته نشد.

(۱۳) در لف ق نیز به جای هستو که لغت متداول برای این معنی است هستو آمده است.

به هستیش، هستو^۱ شوی از نخست یکی اش اگر زان بدانی درست^۲

مع حرف الیاء

هی به معنی چنان بود^۳.

هوازی به معنی ناگاه بود.

هامی^۴ سرگردان باشد^۵.

(۱) اصل: هستی (۲) در تحفه شعر به اسدی نسبت داده شده است.

(۳) هی به معنی پیوسته و دائم است. (۴) اصل: هانی؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۵) رک. لف ق، ص ۵۲۹، از جن.

باب الیاء

مع حرف الالف

یغما^۱ نام شهری است در ترکستان و تاراج را نیز گویند.

یا به معنی یاد آوردن بود^۲.

یارا به معنی زهره و قوه و قدرت بود^۳.

یلدا شب اول زمستان باشد.

مع حرف الباء

یب تیر باشد^۴.

مع حرف التاء

یبست^۵ گیاهی است بر مثال اسفناج.

مع حرف الجیم

یَعْتَنِجُ و یَعْنِجُ^۶ هر دو مار رزی^۷ باغ بود که چون بگزد زهر و زخم او کار نکند.

مار یعتنچ اگر ت^۸ | دی | بگزید نوبت مار افعی است امروز^۹

(۱) اصل: یغماء (۲) رکن. لف ق، ص ۱۷. ابن لغت در تحفه نیست.

(۳) این لغت در لف ق نیست، اما در تحفه آمده و شعری برای آن به شاهد آورده شده که در لف پ به عنصری

نسبت داده شده است. (۴) لف ق: یب تیر بود به زبان سمرقندی.

(۵) رکن. جهانگیری با شاهی از فریدالدین احوال.

(۶) صورت صحیح این کلمه یعنّج است؛ رکن. ویئنج در همین کتاب.

(۷) اصل و تحفه: زری. رزی منسوب است به رز یعنی باغ. تصحیح قیاسی است.

(۸) اصل: ارگرت. (۹) شعر از شهید است.

(۹) اصل: آن نواز: اصلاح بر اساس تحفه است. (۱۰) اصل: آن نواز: اصلاح بر اساس تحفه است. ۱۵۳

یأس^۱ ترس و بیم باشد.

یامس^۲ به ستوه آمده بود، یعنی بسته را گویند که از متعلقان به جان رسیده در مقام خود از ناخوشی و سفر نتواند^۳ کردن و بیچاره و درمانده گشته باشد.

مع حرف الغین

یالغ^۴ چون قدحی بود از سروی گاو که بدان شراب خورند.

یوغ آن چوبی است که برزگران ابرا گاو بندند، به وقت زمین شکافتن، بوشکور گوید:
شعر

همی گفت از این گونه با او دروغ مگر کاندرا آرد سرش را به یوغ

مع حرف الکاف

یشنگ^۵ بیرم بود و آن افزاری بود که از آهن کرده باشند دراز و سرتیز^۶ که بنایان بدان سوراخ در دیوار کنند.

یشک دندان بزرگترین در پیش^۷ از مار و شیر و گرگ و مانند اینها را گویند از جانوران و ناب نیز گویندش، عنصری گوید:

بسازیم دل را نخستین به جنگ به دم اژدها و به یشک نهنگ^۸

مع حرف اللام

یسال^۹ تاجی باشد که در روز عسرت بر سر نهند.

یل بهادر و پهلوان و مبارز بود در جنگ و رها کرده و مطلق العنان را نیز گویند^{۱۰}، فردوسی گوید:

(۱) یأس عربی و به معنی ناامیدی است. (۲) تصحیف پامس است، رک. لف ق، ص ۱۹۲.

(۳) اصل: نتوان (۴) تصحیف یالغ و بالغ است؛ رک. لف ق، ص ۲۳۶.

(۵) تصحیف یشنگ است؛ رک. لف ق، ص ۳۰۰. (۶) اصل: و دراز سرتیز

(۷) تحف: نیش

(۸) بیت در لف ق، ص ۲۶۵، چنین است:

بسازیم دل به جستن جنگ در دم اژدها و یشک نهنگ

و همین درست است. (۹) تصحیف پساک. (۱۰) به این معنی یله است

کنون چنبری گشت پشت یلی بیابم همی خنجر کاملی^۱
یال گردن بود.

مع حرف النون

یازان آهنگ^۲ بود.
یکران اسبی که رنگش میان زردی و سبزی^۳ بود.
یون^۴ سه معنی دارد، اول نمد زین بود^۵، دیم^۶ غاشیه گویند^۷، سیوم به معنی باش آمده
یعنی به معنی باشد^۸.
یاوندان پادشاهان باشند^۹.

مع حرف الهاء

یکسونه^{۱۰} به معنی یکسان باشد.
یوسه ارّه درودگران بود^{۱۱}:
به یوسه ببرید چوب سکند که تا [پای] خونی^{۱۲} درآرد به بند^{۱۳}
یله رهاکردن یعنی سرکذا^{۱۴}.
یاله سروی^{۱۵} گاوا باشد^{۱۶}.
یخچه تگرگ بود.
یوبه آرزومندی بود.

-
- (۱) در لف ق مصراع چنین است: نتابد همی خنجر کابلی. در تحفه بیت دیگری بدون ذکر نام قائل شاهد آورده شده است.
(۲) لف ق: آهنگکنان، و همین درست است. تحفه نیز مانند متن.
(۳) لف ق: میان زرد و بور.
(۴) اصل: یوان (۵) رک. لف ق، ص ۳۷۳.
(۶) تشدید از نسخه است.
(۷) همان معنی اول است. نیز رک. لف ق، ص ۴۰۳، از حن.
(۸) در لف ق به معنی باشد آمده نه باش.
(۹) رک. لف ق، ص ۳۹۵.
(۱۰) در لف ق، ص ۳۹۳: یکسون یکسان بود.
(۱۱) رک. لف ق، ص ۵۰۴، از حن.
(۱۲) اصل: چویی؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۱۳) شعر از اسدی است.
(۱۴) ظاهراً کذا از طرف کاتب جلوی کلمه سر که برای او نامفهوم بوده نوشته شده است. یله یعنی رها کرده و کلمه سر در اینجا بی معنی است.
(۱۵) اصل: سرودی
(۱۶) در لف ق، ص ۴۶۸، از ع به معنی بز و گاوکوهی آمده.

مع حرف الیاء

یاری چون دو برادر باشند و به معنی تاریک^۱ شدن نیز آمده^۲.

یک بسی یکبارگی بود، شعر:

بخیلی^۳ مکن جاودان یک بسی بدین آرزو که^۴ منم خود رسی
یاربدی^۵ مطرب خسرو پرویز بوده است.
یازی فلاح^۶ باشد^۷.

(۱) اصل: یاریک؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۲) در تحفه آمده: «... تاریک شدن نیز آمده و [دو] برادر که دو زن داشته باشند آن زنان را یاری خوانند». یاری همان است که امروز جاری گفته می‌شود. اما یاری به معنی تاریک نه تاریک شدن تصحیف تازی است.

(۳) اصل: بچیکی

(۴) اصل و لف حن: خود؛ لف ع: چون، اصلاح بر اساس سروری است. ضمناً شعر از ابوشکور است.

(۵) تصحیف یاربد است. (۶) تحفه: فلاح.

(۷) در لغت نامه آمده: «اوبهی کلمه یازی را به معنی فلاح آورده و در بعضی لغت‌نامه‌های خطی ذیل یازی صورتهای فلاح و فلاج نیز آمده و به همین سبب شعوری هم یازی را به معنی برزگر آورده ولی در کتب لغت دیگری که در دسترس ما بود دلیلی به دست نیامد که یاری به معنی فلاح است یا فلاح (برزگر) فقط در کشف اللغات فلاح را به معنی جهیدن و یا جست برجست رفتن آورده که ظاهراً با معانی یازیدن که یکی از آنها جنبش و حرکت است اندک تناسبی دارد». فلاج در فرهنگ فارسی معین به معنی «کشش کمان به زور و قوت» آمده است.

باب المستعارات

- خشک‌ریش بهانه بود.^۱
 خس‌پوش نفاق بود.^۲
 دوچار^۳ زدن یکدیگر را پیش آمدن.
 سپیدکار طرار بود.^۴
 سیه‌کاسه بخیل باشد.
 دست‌شست یعنی نومید شد.
 تردامن یعنی آلوده به معصیت.
 پوستین‌کردن غیبت‌کردن بود.^۵
 ترک‌تاز تاخت‌کردن بود.
 قلیه‌خوار قواده^۶ بود.
 سراسیمه سرگردان باشد.
 پنبه‌کردن دفع‌کردن بود.^۷
 گران‌جان کاهل باشد.^۸
 دست‌بُرد مالش بود.^۹

(۱) به معنی نفاق نیز هست. برای هر دو معنی، رک. سروری.
 (۲) برهان آن را به معنی پنهان کردن چیزی و کاری از روی احتیاط آورده است.
 (۳) همان کلمهٔ دُچار است و دچار شدن یعنی به هم برخوردن. در تحفه به جای پیش آمدن، پیش‌باز آمدن آمده است.
 (۴) سروری آن را به معنی صالح و نیکوکار آورده است.
 (۵) رک. سروری با شاهی از سراج‌الدین راجی. (۶) اصل: تواده، اصلاح بر اساس تحفه است.
 (۷) کنایه از خاموش کردن و عاجز گردانیدن و متفرق کردن و گریزانیدن و دفع کردن، امیرخسرو گوید:
 پنبه‌کنم شکرشان را چنان کز تشنه‌ان پنبه شود استخوان
 رک. سروری. در تحفه تنبیه کردن آمده. (۸) نیز به معنی سخت‌جان.
 (۹) رک. سروری.

تکاپوی دوا^۱ بود.
 قرآن خوان معزول بود.^۲
 شیرگیر نیم مست بود.^۳
 پاره کار شوخ بود.^۴
 سپر بر آب کردن ترک ننگ و عار گفتن باشد.^۵
 بر آب بگوی حالی بگوی.
 سروروی عتاب کردن بود.^۶
 کردن تنور کردن باشد.^۷
 گرد پای حوض می گردد پیرامن جایی^۸ متهم^۹ می گردد و می خواهد که آن کار را بکند.
 از فلان قُناع^{۱۰} می گشاید یعنی به وی می نازد و از وی لاف می زند.

قد تمّت تسوید هذه النسخة على يد الضعيف
 النحيف، قليل البضاعة و عديم الاستطاعة
 احقر الحقير القشاق القاقی (كذا!!)
 عوض باقی غفر الله تعالى
 [والديه].

(۱) اصل: دوا^۱ دوی. دوا^۱ یعنی دویدن به هر طرف.
 (۲) ر.ک. سروری.
 (۳) جهانگیری نیز به همین معنی آورده، اما سروری شاهی از نظامی آورده که در آن شیرگیری به معنی مستی آمده است.
 (۴) کنایه از معشوق است. ر.ک. سروری با شاهد. (۵) ر.ک. سروری با شاهد.
 (۶) سر و رو کردن، کنایه از عتاب کردن (سروری). (۷) منظور از این لغت معلوم نشد. در تحفه هم نیست.
 (۸) تحفه: جای
 (۹) آیا تصحیف مهم نیست؟ در تحفه هم به همین صورت است.
 (۱۰) اصل: قُناع

فهرست راهنما

آبَا ۲۰	آذین ۳۲	آسنستان ۳۲
آباد ۲۵	آرغنده ۳۶	آسیب ۲۱
آبخو ۳۴	آرمده ۳۶	آسیمه ۳۷
آبِخُوست ۲۲	آرنج ۲۳	آشنا ۲۰
آبستن ۳۴	آرنگ ۳۰	آشوغ ۲۹
آبشتگاه ۳۵	آروغ ۲۹	آشیان ۳۴
آبشتنگاه ۳۵	آریغ ۲۹	آشیانه ۳۷
آبخور ۲۷	آز ۲۷	آغار ۲۵
آب‌کند ۲۵	آزادی ۳۸	آغاز ۲۷
آب‌گیر ۲۶	آزرنگ ۳۰	آغال ۳۱
آبی ۳۸	آزفنداک ۳۰	آغالیش ۲۸
آخال ۳۱	آزمون ۳۳	آغشته ۳۵ ۳۶
آخت ۲۲	آخ ۲۴	آغل ۳۱
آخته ۳۷	آژرم ۳۲	آغوش ۲۶ ۲۹
آخشیج ۲۳	آژنگ ۳۰	آغیل ۳۱
آذر ۲۶	آژیخ ۲۴	آفرین ۳۳
آذر برزین ۳۲	آژییر ۲۶	آفنداک ۳۰
آذرخش ۲۸	آس ۲۸	آکج ۲۲
آذرطوس ۲۸	آسا ۲۰	آکنده ۳۵
آذرکیش ۲۹	آسریس ۲۷	آگشته ۳۵
آذرگون ۳۳	آسغده ۳۶	آگنج ۲۳
آذرم ۳۱	آسمان ۳۴	آگیش ۲۹
آذریون ۳۲	آسمانه ۳۷	آلغنده ۳۶

اسبغول ۳۱	ایون ۳۴	آلغونه ۳۶
اسپوخته ۳۷	آخ ۲۴	آلفته ۳۷
اسپیل ۳۱	اختر ۲۶	آماج ۲۲
استار ۲۶	اخش ۲۸	آماده ۳۵
استرنگ ۳۰	اخگر ۲۶	آمار ۲۶
استرون ۳۲	آخلکنندو ۳۴	آماس ۲۷
استوار ۲۶	ادانوش ۲۸	آمرغ ۲۹
استیم ۳۱	ادرم ۳۱	آمنه ۳۵
اسریس ۲۷	آدیان ۳۳	آموی ۳۸
اسکدار ۲۶	ازتجک ۳۰	آمیژه ۳۵
اسکذار ۲۶	ارج ۲۲	آمیغ ۲۹
اشک ۳۰	ارجمند ۲۵	آوا ۲۰
اشکذار ۲۶	إرد ۲۵	آوار ۲۵
آشن ۳۲	ارز ۲۷	آواره ۳۵
آفدر ۲۶	ارژنگ ۲۹ ۳۰	آوخ ۲۴
آفدستا ۲۰	آرس ۲۸	آور ۲۶
افراخته ۳۵	آزغده ۳۷	آورد ۲۵
افراز ۲۷	ارغند ۲۵	آوند ۲۵
افراه ۳۵	ارغوان ۳۳	آونگ ۲۹
افرنجه ۳۶	إرم ۳۲	آهار ۲۵
افرنگ ۲۹	ارمان ۳۳	آهخت ۲۲
افروطشال ۳۱	ارمغانی ۳۸	آهخته ۳۵
افروغ ۲۹	اروند ۲۴	آهسته ۳۷
افسر ۲۶	از فلان قُقاق می‌گشاید ۲۶۱	آهمنده ۲۵
افشرگر ۲۶	اژدر ۲۶	آهنج ۲۳
افغان ۳۴	اژدرها ۲۱	آهنگ ۲۹
آکارس ۲۸	اژدها ۲۱	آهو ۳۴
اکراز ۲۷	اژدهاک ۳۰	آهون ۳۲
اکسون ۳۳	اژکهان ۳۳	آیین ۳۳
آلجخت ۲۲	اژکهن ۳۳	ایریز ۲۷
آلر ۲۷	اژکهن ۳۳	آبستا ۲۰
آلغنده ۳۶	اژهن ۳۳	آیب ۲۱

۲۲ الفخت	اوبار ۲۵	بادافراه ۶۳
۳۵ الفخته	اوباش ۲۹	بادامه ۶۵
۳۴ الفعدن	اوج ۲۳	بادبرین ۵۹
۳۶ الفغه	اورمُرد ۲۵	بادبزن ۶۰
۲۳ الفنج	اورند ۲۴	بادخون ۵۹
۳۴ الفنجیدن	اورنگ ۳۰	بادرم ۵۷
۲۴ الوند	أوره ۳۷	بادرنگ ۵۱
۳۲ انباخون	اوژن ۳۴	بادروزه ۶۳
۲۶ انبر	اوژنگ ۳۰	بادریسه ۶۳
۳۶ انبسته	اوستا ۲۴۲	بادغر ۴۵
۳۳ انبوذن	اوستام ۳۱	بادغس ۴۹
۳۷ انبوه	اوش ۲۸	بارید ۴۴
۳۸ انبوی	اهرمن ۲۳	بارگی ۶۹
۳۴ انبوییدن	اهرمن ۳۳	بارور ۴۵
۳۱ انجام	ایچ ۲۴	باره ۶۴
۲۴ انجوخ	ایدَر ۲۶	باز ۴۷، ۴۶
۲۵ اَند	ایدند ۲۵	بازخشین ۶۰
۳۱ اندام	ایدون ۳۳	بازخمید ۴۳
۲۱ اندر آب	ایرا ۲۱	بازرنگ ۵۵
۲۷ اندرز	ایران ۳۲	بازرو ۶۲
۲۸ اندروس	ایزد ۲۴	بازنیج ۴۰
۳۷ اندمه	ایزغنچ ۲۴	بازه ۶۴
۳۵ اندوخته	ایشه ۳۷	باژ ۴۸
۳۸ اندی	أیْقده ۳۷	باس ۴۸
۳۴ انطلیون	اینند ۲۵	باستار ۴۴
۲۲ اَنَقْسُتْ	ایوان ۳۳	باستان ۵۹
۳۶ انگاره	بابزن ۵۹	بأسره ۶۴
۲۲ انگشت	بابک ۵۲	باشتین ۵۹
۳۶ انگشته ۳۷	باتنگان ۵۸	باشگونه ۶۷
۳۷ انگله	باثدم ۵۷	باشنگ ۵۱
۳۳ انگلیون	باج ۴۱	باغ ۵۱
۳۲ انيسان	باختر ۴۵	باغج ۴۱

باغ سیاوشان ۶۰	بخنور ۴۵	برکم ۵۷
باغنچ ۴۱، ۱۱	بخواهه ۶۵	برمایون ۵۸
باک ۵۱	بخون ۵۸	برمخیده ۶۴
بال ۵۵	بخیله ۶۵	برنجیده ۶۵
بالاد ۴۳	بذرام ۵۷	بژو ۶۲
بالار ۴۵	بذرام ۵۶	بروشک ۵۲
بالال ۵۶	برآب بگوی ۲۶۱	بروشنان ۵۹
بالان ۵۷	برآهنجیدن ۶۰	بروفه ۶۵
بالای ۶۹	براز ۴۶	برون ۶۰
بالوایه ۶۷	براز ۴۷	برهش ۵۱
بالیدن ۶۰	برازد ۴۳	برهمن ۶۰
بالیده ۶۵	بران ۵۹	برهود ۴۳
بان ۶۰	برانه ۶۴	برهون ۵۸
بانو ۶۲	براه ۶۳	برهان ۵۸
باور ۴۵	برجاس ۴۸	بزیل ۵۵
باهو ۶۲	برجیس ۴۹	بژن ۵۹
ببریان ۵۸	برخ ۴۲	بساره ۶۵
بتا ۳۹	برخش ۵۰	بساک ۵۲
بتفوز ۴۷	برخفج ۴۱	بساو ۶۲
بتکوب ۳۹	برخور ۴۵	بستان شیرین ۶۰
بتکیش ۵۱	برد ۴۳	بستر ۴۴
بتیار ۴۴	برده ۶۴	بسته ۶۵
بیج ۴۱	برز ۴۷	بسغده ۶۴
بیج بیج ۴۱	برزن ۵۹	بسل ۵۵
بجکم ۵۷	برزین ۵۹	بسمل ۵۶
بیج ۴۱	برس ۴۹	بسنگل ۵۵
بختو ۶۲	برش ۵۰	بسوته ۶۴
بخس ۴۹	برطایل ۵۵	بسیج ۴۱
بخسلوس ۴۹	برغست ۴۰	بسیجیده ۶۴
بخش ۵۰	برغول ۵۶	بش ۵۰
بخشان ۵۸	برفروود ۴۳	بش ۵۰
بخله ۶۵	برفنجک ۵۲	بش ۵۰

بشار ۴۴	بنیز ۴۸	بیستار ۴۴
بُشاورد ۴۳	بوالکفد ۴۲	بیغاره ۶۶
بشتر ۴۵	بوالنجک ۵۳	بیغال ۵۶
بشخودن ۵۹	بوب ۳۹	بیغله ۶۷
بشکلید ۴۴	بوبو ۶۲	بیغوله ۶۷
بشکم ۵۷	بوته ۶۴	بیالارام ۵۷
بشکول ۵۶	بور ۴۵	بیله ۶۴
بشل ۵۵	بوس ۴۸	بیمارغنج ۴۲
بشلنگ ۵۳	بوقلمون ۶۰	ببند ۴۳
بشلوک ۵۲	بوک ۵۳	بیوار ۴۵
بشول ۵۵	بولنجک ۵۳	بیواره ۶۵
بغا ۳۹	بوم ۵۷	بیواز ۴۷
بغیاز ۴۷	بومهن ۶۰	بیور ۴۵
بغیاز ۴۷	بون ۵۸ ۵۹	بیوس ۴۸
بفخم ۵۷	بویه ۶۵	بیوگ ۵۲
بغم ۵۷	بهار ۴۴	بیوگانی ۶۹
بکوک ۵۳، ۵۲	بهرام ۵۶	بیهد ۶۴
بگمار ۴۴	بهرمان ۵۹	بیهوده ۴۳
بگماز ۴۷	بهرمن ۶۰	پاتو ۶۳
بیل ۵۵	بهلُو ۶۲	پاتيله ۶۷
بلاج ۴۲	بهمن ۶۰	پاجنگ ۵۳
بلاده ۶۵	بهمنجنه ۶۴	پاداش ۵۰
بلارک ۵۲	بهی ۶۹	پاداشت ۴۰
بلاش ۵۰	بهینه ۶۵	پادیر ۴۴
بلدک ۵۲	بیاستو ۶۲	پادیز ۴۷
بلک ۵۳	بیباد ۴۳	پاراو ۶۳
بلکن ۵۹	بیبی ۶۹	پاردم ۵۷
بلندین ۵۹	بیجاد ۴۳	پاره ۶۸
بلوچ ۴۰	بیجاده ۶۵	پاره کار ۲۶۱
بلوس ۴۹	بیخُشت ۴۰	پازند ۴۳
بُنْدُر ۴۶	بیرنگ ۵۵	پاس ۴۸
بنلاد ۴۳	بیژن ۵۹	پاش ۵۰

پرواس ۴۸	پذیر ۴۴	پاشیدن ۶۱
پروان ۶۱	پذیره ۶۸	پاغنده ۶۵
پروانه ۶۷	پرانداخ ۴۲	پاغوش ۵۰
پروز ۴۶	پرتاو ۶۳	پالا پال ۵۶
پروز ۴۷	پرتو ۶۳	پالاده ۶۶
پروند ۴۲	پرچم ۵۷	پالکانه ۶۶
پرونداور ۴۴	پرچین ۶۱	پالو ۶۲
پرونده ۶۹	پرخاش ۴۹	پالواسه ۶۹
پره ۶۶	پرداخته ۶۹	پالوده ۶۶
پریش ۵۰	پرز ۴۷	پالوش ۵۰
پریشان ۶۱	پرزن ۶۱	پالهنګ ۵۳
پریشن ۶۱	پرزه ۶۶	پالیز ۴۷
پریشیده ۶۷	پرزه ۶۸	پالیزبان ۶۱
پژ ۴۸	پرستو ۶۲	پالیک ۵۴
پژاګن ۶۱	پرستوک ۵۴	پامس ۴۹
پژاوند ۴۲	پرسته ۶۸	پاهک ۵۳
پژکاله ۶۶	پُرغونه ۶۸	پایاب ۳۹
پژمان ۵۷ ۶۰	پرگاله ۶۶	پایان ۶۱
پژند ۴۲	پرګر ۴۴	پای باف ۵۱
پژول ۵۶	پرګس ۴۹	پای پش ۵۰
پژوه ۶۵ ۶۷	پرګست ۴۰	پایین ۶۱
پژوهش ۵۱	پرمايه ۶۸	پت ۴۰
پژوهیدن ۶۰	پرن ۶۱	پتک ۵۴
پژّه ۶۸	پرنده ۴۲	پتیاره ۶۴
پساوند ۴۳	پرنده اور ۴۴	پخج ۴۱
پست ۴۰	پرنیان ۵۸	پخجد ۴۳
پسته ۶۸	پرنیخ ۴۲	پدروود ۴۳
پستدر ۴۴	پرو ۶۲	پدندر ۴۵
پسوده ۶۶	پروا ۳۹	پدندر ۱۰۸
پشخوده ۶۳	پروار ۴۶	پدواز ۴۶
پشک ۵۲	پرواز ۴۶	پده ۶۶
پشک ۵۵	پروازه ۶۸	پده ۶۶

پشنگ ۵۵	پهنانه ۶۷	تاسه ۷۶
پشیز ۴۶	پهناور ۴۶	تاشک ۷۴
پشیزه ۶۹	پهند ۴۲	تاک ۷۳
پف ۵۱	پهنه ۶۷	تالار ۷۲
پُفج ۴۱	پی ۶۹	تالواسه ۷۶
پک ۵۴	پیازکی ۶۹	تاو ۷۶
پل ۵۶	پیاله ۶۶	تاوانه ۷۸
پلالک ۵۳	پیچه ۶۸	تاوتک ۷۴
پلشت ۴۰	پیخ ۴۲	تاوُل ۷۴
پلک ۵۴	پیخال ۵۶	تای ۷۹
پله ۶۶	پیخسته ۶۹	تباب ۷۰
پله ۶۶	پیراسته ۶۹	تب باده ۷۶
پناغ ۵۱	پیرامن ۶۱	تبخاله ۷۷
پنانج ۴۱	پیرایه ۶۷	تبست ۷۰
پناهیده ۶۷	پیرو ۶۳	تبَنک ۷۴
پنبه کردن ۲۶۰	پیشیار ۴۴	تبَنگو ۷۶
پنجره ۶۸	پیغاله ۶۸	تَبَنگویی ۷۹
پُنجه ۶۵	پیکار ۴۴	تَبَنگه ۷۷
پوپک ۵۴	پیکر ۴۴	تبوراک ۵۲
پوپه ۶۵	پیلغوش ۴۹	تبورک ۷۳
پود ۴۳	پيله ۶۶	تبوک ۷۳
پوده ۶۹	پینو ۶۲	تبیر ۷۲
پور ۴۵	پیوسته ۶۸	تبیـره ۷۷
پوزش ۵۰	پیون ۶۱	تپیدن ۷۶
پوزکند ۴۳	تاب ۷۰	تتری ۷۹
پوژ ۴۸	تاخ ۷۱	تتق ۷۳
پوستین کردن ۲۶۰	تاخته ۷۸	تخله ۷۷
پوشک ۵۳	تاخیره ۷۸	تُخَم ۷۵
پوک ۵۳	تار ۷۲	تذرو ۷۶
پوکان ۵۸	تاراج ۷۱	تَرا ۷۰
پهلُو ۶۲	تارک ۷۴	تَراب ۷۰
پهلوان ۶۱	تاره ۷۸، ۷۷	تَراپیدن ۷۶

تراک ۷۴	تگوک ۷۳	تیب ۷۰
تَرَت ۷۰	تل ۷۵	تیر ۷۲
تردامن ۲۶۰	تلاتوف ۷۳	تیرازه ۷۸
ترزده ۷۷	تَلاج ۷۱	تیرم ۷۵
ترسه ۷۷	تلنگ ۷۴	تیریه ۷۸
تَرَفَنج ۷۱	تُلوک ۷۴	تیغ ۷۲
ترفند ۷۱	تله ۷۸	تیم ۷۵
ترفنده ۷۸	تمنده ۷۸	تیو ۷۶
تُرکان ۷۵	تموک ۷۳	تیهو ۷۶
ترکتاز ۲۶۰	تنج ۷۱	جاخشوک ۸۴
ترکون ۷۵	تُند ۷۱	جاف جاف ۸۴
ترنج ۷۱	تُندر ۷۲	جالیز ۸۳
تُرُنجیده ۷۷	تندو ۷۶	جخش ۸۴
ترنگ ۷۴	تُندور ۷۲	جدکاره ۸۹
ترومیده ۷۷	تُندید ۷۱	جَذَر ۸۲
تَرومیده ۷۸	تُندیدن ۷۶	جرجنگ ۸۴
تَروهیده ۷۸	تنگ ۷۳	جَرُد ۸۲
تَریان ۷۵	تَنُندو ۷۶	جست ۸۱
تزه ۷۷	تنومند ۷۱	جَشَن ۸۷
تشلیخ ۷۱	تنه ۷۸	جشن ۸۷
تشی ۷۹	تَو ۷۶	جُشّه ۸۹
تعنه ۷۸	تواره ۷۷	جغبوت ۸۰
تغرجاق ۷۳	توان ۷۵	جغد ۸۲
تف ۷۳	توبان ۷۵	جُغَرُد ۸۲
تفته ۷۸	توده ۷۸	جَفَت ۸۱
تَفَشِیلَه ۷۷	توسن ۷۶	جُلاب ۸۰
تَفَنه ۷۷	توفان ۷۶	جلب ۸۰
تغو ۷۶	تویال ۷۵	جلويز ۸۳
تکاپوی ۷۹	تهبین ۷۶	جُله ۸۹
تکاپوی ۲۶۱	تَهَم ۷۵	جلیبا ۸۰
تکل ۷۵	تَهَم ۷۵	جم ۸۶
تگرگ ۷۴	تهمتن ۷۶	جمست ۸۰

جَناب ۸۰	چبیره ۸۹	چکاد ۸۲
جناغ ۸۴	چپین ۸۷	چکامه ۸۹
جنگ ۸۴	چخ ۸۱	چکامه ۹۰
جنگوان ۸۷	چخماخ ۸۱	چکاو ۸۸
جواز ۸۳	چخیدن ۸۷	چکاوک ۸۵
جوجگک ۸۵	چراخور ۸۳	چُکری ۹۰
جوله ۸۹	چرامین ۸۸	چکوک ۸۵
جهان ۸۷	چُرَبک ۸۵	چُگُک ۸۵
جهن ۸۷	چرخ ۸۱	چگک ۸۵
جیحون ۸۷	چرخشت ۸۱	چمانه ۸۹
جیغت ۸۱	چَرْد ۸۲	چمن ۸۷
جیغوت ۸۱	چرسه ۹۰	چمیدن ۸۸
جیلان ۸۷	چَرک ۸۵	چنال ۸۶
چابک ۸۵	چرگر ۸۳	چنبه ۸۹
چاپلوس ۸۳	چرم ۸۷	چندان ۸۷
چاچله ۹۰	چرویده ۸۹	چندفند ۸۱
چارو چدر ۸۳	چسبیدن ۸۸	چندن ۸۷
چاره ۹۰	چشم آغیل ۸۶	چنگال ۸۶
چاش ۸۴	چشماغیل ۸۶	چنگُل ۸۶
چاشدان ۸۷	چشمالوس ۸۳	چنگلوک ۸۶
چاشکدان ۸۷	چشم پنام ۸۶	چَنیوَر ۸۲
چاک ۸۴	چغ ۸۴	چوک ۸۵
چاک چاک ۸۴	چغاله ۸۹	چول ۸۶
چاکشو ۸۸	چغامه ۸۹	چیره ۸۹
چال ۸۶	چغان ۸۷	چین ۸۸
چالاک ۸۶	چغز ۵۴	چینه ۹۰
چالپوس ۸۳	چَغز ۸۳	خَرون ۹۱
چالندر ۸۲	چغو ۸۸	حَلَه ۹۱
چامه ۹۰	چغوک ۸۵	حیت ۹۱
چانه ۹۰	چفته ۸۹	حیره ۹۱
چاوچاو ۸۸	چک ۸۵	حیری ۹۱
چاوله ۸۹	چکاچاک ۸۵	حیز ۹۱

خاد ۹۳	خرام ۹۸	خشک آمار ۹۳
خاده ۱۰۳	خرامیدن ۱۰۰	خشک ریش ۲۶۰
خارا ۹۲	خرامین ۹۹	خشنسار ۹۵
خاره ۱۰۲	خرانبار ۹۴	خشنشار ۹۵
خاش ۹۶	خربواز ۹۵	خشو ۱۰۱
خاشاک ۹۷	خرپشته ۱۰۳	خشود ۹۳
خاشه ۱۰۲	خَرچال ۹۸	خشوک ۹۸
خاکشو ۱۰۱	خرچنگ ۹۷	خشین ۹۹
خام ۹۹	خَرْد ۹۳	خشین پند ۹۳
خامه ۱۰۴	خرزه ۱۰۳	خشینه ۱۰۲
خاور ۹۴	خرسنگ ۹۷	خطرایه ۱۰۲
خاوش ۹۶	خرش ۹۶	خف ۹۶
خایسک ۹۸	خَرطال ۹۸	خفته ۱۰۳
خایه دیس ۹۵	خرفه ۱۰۲	خفچه ۱۰۳
خباک ۹۷	خَرَمک ۹۸	خلاپوش ۹۶
خَبَرْدو ۱۰۱	خرمن ۹۹	خلاشمه ۱۰۲
خَبِک ۹۷	خرند ۹۲	خلالوش ۹۶
خَبِک ۹۷	خرو ۱۰۱	خلشک ۹۸
خَبِه ۱۰۲	خروش ۹۶	خُلَم ۹۹
خبیره ۱۰۲	خروه ۱۰۴	خله ۱۰۴، ۱۰۲
خَتَنَبَر ۹۴	خرويله ۱۰۳	خلید ۹۳
خجسته ۱۰۲	خَرِه ۱۰۳	خم ۹۹
خدایگان ۱۰۰	خس ۹۵	خماخسرو ۱۰۱
خدنگ ۹۷	خساید ۹۳	خماننده ۱۰۳
خدو ۱۰۰	خس پوش ۲۶۰	خماهن ۹۹
خدوک ۹۷	خستو ۱۰۰	خمیده ۱۰۳
خدیش ۹۶	خستوانه ۱۰۲	خُناک ۹۷
خدیو ۱۰۰	خُسِر ۹۵	خنیه ۱۰۲
خر ۹۴	خسرو ۱۰۰	خَنج ۹۲
خراس ۹۵	خُش ۹۶	خَنجِک ۹۸
خراش ۹۵	خشتجه ۱۰۱	خَنجِک ۹۸
خراشیده ۱۰۳	خَشک ۹۷	خَنجه ۱۰۳

درتاج ۱۰۶	خیم ۹۹	خنجیر ۹۴
درخش ۱۰۹	خیو ۱۰۰	خنده خریش ۹۶
درخشان ۱۱۱	خیین ۱۰۰	خُنک ۹۷
درخشیدن ۱۱۱	داخم ۱۱۱	خُنک ۹۷
دَرَسْتان ۱۱۱	دادار ۱۰۷	خنگ‌بور ۹۵
درفش ۱۰۹	دار ۱۰۷	خنگ‌بید ۹۳
درفشیدن ۱۱۱	دارا ۱۰۵	خنگ‌زیور ۹۴
درفنچک ۱۱۰	داربوی ۱۱۳	خنور ۹۴
درک ۱۱۰	دارپریان ۱۱۱	خُنیاگر ۹۴
درنگ ۱۱۰	داس ۱۰۸	خنید ۹۳
دَروا ۱۰۵	داس ۱۰۸	خنیده ۱۰۱
دُروا ۱۰۵	داستان ۱۱۱	خو ۱۰۱، ۱۰۰
دَرواخ ۱۰۶	داسگاله ۱۱۲	خَوازه ۱۰۳
دروای ۱۱۳	داش ۱۰۹	خوالیگر ۹۴
درونه ۱۱۲	دشاد ۱۰۷	خوج ۹۲
درّه ۱۱۳	داغ ۱۱۰	خودِ خروه ۱۰۱
دریواس ۱۰۸	دانشگر ۱۰۷	خور ۹۴
دز ۱۰۸	دانک ۱۱۰	خورابه ۱۰۱
دژ ۱۰۸	دانوش ۱۰۹	خورده ۱۰۳
دژآهنگ ۱۱۰	داوری ۱۱۳	خوره ۱۰۳
دژآگاه ۱۱۲	داه ۱۱۲	خوسته ۱۰۴
دژخیم ۱۱۱	داهل ۱۱۰	خوش ۹۶
دژم ۱۱۱	داهول ۱۱۰	خوله ۱۰۳
دژن ۱۱۱	داهیم ۱۱۱	خوهل ۹۸
دستارخوان ۱۱۱	دُخ ۱۰۶	خوی ۱۰۴
دستاس ۱۰۹	دخت ۱۰۵	خوید ۹۳
دستان ۱۱۲	دختندر ۱۰۷	خیتال ۹۸
دست بُرد ۲۶۰	دخش ۱۰۹	خیزه ۱۰۳
دست شست ۲۶۰	دخمه ۱۱۳	خیرخیر ۹۴
دستوار ۱۰۷	دُخنه ۱۱۳	خیرو ۱۰۰
دستور ۱۰۷	دد ۱۰۶	خیره ۱۰۲
دسته ۱۱۳	درای ۱۱۳	خیزران ۱۰۰

دستیار ۱۰۷	دهشت ۱۰۵	رخشان ۱۱۹
دس و دیس ۱۰۸	دیانش ۱۰۹	رخنه ۱۲۰
دشت ۱۰۵	دیرباز ۱۰۸	رد ۱۱۶
دشنه ۱۱۲	دیرند ۱۰۷	رده ۱۲۰
دُغد ۱۰۷	دیژ ۱۰۸	رزم ۱۱۸
دغل ۱۱۰	دیش ۱۰۹	رژه ۱۲۰
دغول ۱۱۰	دیگل ۱۱۰	رُس ۱۱۷
دَفنوک ۱۱۰	دیوپای ۱۱۳	رساک ۱۱۸
دلوس ۱۰۸	دیوچه ۱۱۳	رست ۱۱۵
دلهره ۱۰۵	دیورخش ۱۰۹	رسته‌م ۱۱۸
دمان ۱۱۱	دیولاخ ۱۰۶	رَش ۱۱۷
دَمُحْسینوس ۱۰۸	دیوه ۱۱۲	رشک ۱۱۸
دن ۱۱۱	دیهم ۱۱۱	رکوک ۱۱۸
دَند ۱۰۷	ذرع ۱۱۴	رَم ۱۱۸
دنگ ۱۱۰	ذیفنوس ۱۱۴	رمارم ۱۱۸
دنگل ۱۱۰	راد ۱۱۶	رمک ۱۱۸
دنه ۱۱۲	رادیوی ۱۲۱	رُنبه ۱۲۰
دواله ۱۱۲	راز ۱۱۶	رنده ۱۲۰
دوپیکر ۱۰۷	راژ ۱۱۷	رنگ ۱۱۸
دوچارزدن ۲۶۰	راغ ۱۱۷	رنگینان ۱۱۹
دوخ ۱۰۶	رام ۱۱۸	روان ۱۱۹
دوخ چکاد ۱۰۷	رامش‌گر ۱۱۶	روان‌خواه ۱۲۰
دوده ۱۱۲	راود ۱۱۶	رود ۱۱۶
دوژه ۱۱۲	راورا ۱۱۵	روزبانان ۱۱۹
دوستاران ۱۱۱	راه‌کاه‌کشان ۱۱۹	رَوَن ۱۱۹
دوستگان ۱۱۱	رای ۱۲۱	رُون ۱۱۹
دولا ۱۰۵	رَبوخه ۱۲۰	روهنی ۱۲۱
دون ۱۱۱	رُت ۱۱۵	روهینا ۱۱۵
دویره ۱۱۲	رخ ۱۱۵	روین ۱۱۹
دهار ۱۰۷	رُخیین ۱۱۹	رَهُو ۱۱۹
دهاز ۱۰۸	رخت ۱۱۵	رهی ۱۲۱
دهش ۱۰۹	رخش ۱۱۷	ریخن ۱۱۹

زوغ ۱۲۵	زشت یاد ۱۲۳	ریژ ۱۱۷
زوفرین ۱۲۸	زغار ۱۲۳	ریشیده ۱۲۰
زونج ۱۲۳	زغارو ۱۲۹	ریغ ۱۱۷
زه آب ۱۲۲	زغازه ۱۲۹	ریکاشه ۱۲۰
زهش ۱۲۵	زغر ۱۲۳	ریم ۱۱۹
زهنجه ۱۳۰	زغاش ۱۲۵	ریمن ۱۱۹
زیب ۱۲۲	زغن ۱۲۸	ریهه ۱۲۰
زیبان ۱۲۸	زغند ۱۲۳	زایگر ۱۲۴
زیدک ۱۲۶	زغنگ ۱۲۶	زاره ۱۲۹
زیوک ۱۲۶	زفت ۱۲۲	زازل ۱۲۸
زیغ ۱۲۵	زکاب ۱۲۲	زاستر ۱۲۴
زیغال ۱۲۷	زُگنج ۱۲۳	زاغ ۱۲۵
زیف ۱۲۵	زُگال ۱۲۸	زاغر ۱۲۳
زیفنون ۱۲۸	زله ۱۲۹	زافه ۱۲۹
ژاژ ۱۲۴	زلیفن ۱۲۸	زال ۱۲۷
ژاله ۱۳۰	زمکان ۱۲۹	زامهران ۱۲۸
ژاور ۱۲۴	زُئیل ۱۲۷	زاؤش ۱۲۵
ژرف ۱۲۶	زند ۱۲۳	زاولانه ۱۳۰
ژک ۱۲۷	زندآور ۱۲۴	زبون ۱۲۹
ژکاره ۱۳۰	زندواف ۱۲۵	زداغار ۱۲۴
ژکس ۱۲۴	زندوان ۱۲۸	زدوده ۱۳۰
ژکور ۱۲۴	زنده ۱۲۹	زر ۱۲۳
ژم ۱۲۸	زنده پیل ۱۲۷	زراغن ۱۲۹
ژنده ۱۳۰	زنگ ۱۲۷	زراغنگ ۱۲۶
ژی ۱۳۰	زنگله ۱۳۰	زردشت ۱۲۲
ژیان ۱۲۹	زو ۱۲۹	زرساو ۱۲۹
سا ۱۳۱	زوار ۱۲۳	زرشک ۱۲۶
ساد ۱۳۴	زواره ۱۲۹	زرفین ۱۲۸
سار ۱۳۶	زواله ۱۳۰	زرمشت افشار ۱۲۴
سارنج ۱۳۲	زویاغ ۱۲۵	زرنگ ۱۲۶
سارونه ۱۴۳	زور ۱۲۴	زریر ۱۲۳
ساری ۱۴۵	زوش ۱۲۵	زشت ۱۲۲

ساریان ۱۴۲	سِتان ۱۴۲	سرپاس ۱۳۷
ساس ۱۳۷	سَتاوند ۱۳۴	سرپایان ۱۴۲
سالنج ۱۳۲	سِتاوه ۱۴۳	سرجیک ۱۳۹
سام ۱۴۱	ستایش ۱۳۷	سرخاره ۱۴۳
سامان ۱۴۱	ستایش‌گاه ۱۴۴	سرشاخ ۱۳۳
سان ۱۴۱	ستخوان ۱۴۲	سرشک ۱۳۹
ساو ۱۴۲	سترگ ۱۳۹	سرف ۱۳۸
ساویدن ۱۴۱	سترنگ ۱۳۹	سرکس ۱۳۷
ساید ۱۳۴	سُتن آوند ۱۳۴	سرکیس ۱۳۷
سَبَت ۱۳۲	ستنبه ۱۴۴	سرگشته ۱۴۴
سبدچین ۱۴۱	ستنچ ۱۳۲	سِرند ۱۳۴
سبک ۱۳۹	ستودان ۱۴۱	سروا ۱۳۱
سبکاد ۱۳۴	ستوده ۱۴۳	سرواد ۱۳۴
سبوی ۱۴۵	ستوه ۱۴۳	سرواده ۱۴۳
سُپار ۱۳۴	سته ۱۴۳	سروروی ۲۶۱
سپاس ۱۳۷	ستی ۱۴۴	سروسهی ۱۴۵
سپر بر آب کردن ۲۶۱	ستیخ ۱۳۳	سروش ۱۳۷
سپرده ۱۴۳	ستیر ۱۳۵	سرون ۱۴۲
سِپَرم ۱۴۱	ستیغ ۱۳۸	سَرهاال ۱۴۰
سپری ۱۴۴	سَتمیم ۱۴۱	سریخه ۱۴۳
سُپَریغ ۱۳۸	ستیهدن ۱۴۱	سریر ۱۳۶
سَپَست ۱۳۲	سَخ ۱۳۳	سرین ۱۴۲
سپنج ۱۳۲	سَخش ۱۳۷	سغ ۱۳۸
سپوختن ۱۴۱	سداهرا ۱۳۱	سُغر ۱۳۵
سپهبد ۱۳۴	سدکیس ۱۳۷	سَعَنَد ۱۳۴
سپهر ۱۳۵	سَدیور ۱۳۶	سفال ۱۴۰
سپیدکار ۲۶۰	سُر ۱۳۵	سُفته ۱۴۳
سِتا ۱۳۱	سراب ۱۳۱	سَقج ۱۳۲
ستاخ ۱۳۳	سراسیمه ۱۴۴	سفچه ۱۴۳
سَتا، سَتا ۱۳۱	سراسیمه ۲۶۰	سُکافره ۱۴۳
سِتاغ ۱۳۷	سرانجام ۱۴۰	سکپوی ۱۴۵
ستام ۱۴۰	سرای ۱۴۵	سَکج ۱۳۲

سکته ۱۴۴	سنى ۱۴۵	سيه کاسه ۲۶۰
سگال ۱۴۰	سو ۱۴۲	شاداب ۱۴۶
سگاله ۱۴۳	سوتام ۱۴۰	شادخواب ۱۴۶
سل ۱۴۰	سوچه ۱۴۴	شادخوار ۱۵۱
سيلک ۱۳۹	سوخ ۱۳۳	شادروان ۱۵۶
سليسون ۱۴۲	سور ۱۳۵	شادگونه ۱۵۷
سُم ۱۴۱	سوژه ۱۴۴	شار ۱۵۱
سَماروغ ۱۳۸	سوسمار ۱۳۵	شارک ۱۵۴
سُمج ۱۳۲	سوسنه ۱۴۴	شاره ۱۵۷
سُمجه ۱۴۴	سوفال ۱۴۰	شاشک ۱۵۴
سمر ۱۳۵	سوک ۱۳۹	شاشه ۱۵۸
سمند ۱۳۳	سوله ۱۴۳	شاکار ۱۵۰
سمندر ۱۳۵	سوهان ۱۴۱	شال ۱۵۵
سمندور ۱۳۵	سياب ۱۳۱	شامار ۱۵۱
سمندور ۱۳۶	سيار ۱۳۶	شامُس ۱۵۲
سمو ۱۴۲	سيالغ ۱۳۳	شاوغر ۱۵۱
سَن ۱۴۲	سيام ۱۴۱	شاه ۱۵۶
سناد ۱۳۴	سيان ۱۴۲	شاهبوى ۱۵۹
سَنار ۱۳۵	سياوش ۱۳۷	شاهراه ۱۵۶
سِنند ۱۳۴	سيب ۱۳۱	شاهورد ۱۴۹
سندره ۱۴۳	سيحان ۱۴۱	شاهى ورد ۱۴۹
سندل ۱۴۰	سيخول ۱۴۰	شايگان ۱۵۶
سَندَلک ۱۳۹	سيрман ۱۴۱	شبان ۱۵۶
سندله ۱۴۴	سيزنگ ۱۴۰	شَببوى ۱۵۸
سنگ خوار ۱۳۶	سيغ ۱۳۸	شبتاب ۱۴۶
سنگسار ۱۳۵	سيغور ۱۳۵	شَبستان ۱۵۶
سنگک ۱۳۹	سيلا [ب] کند ۱۳۴	شَبش ۱۵۲
سنگ لاخ ۱۳۳	سيله ۱۴۳	شَبغاره ۱۵۸
سَنگله ۱۴۳	سيماب ۱۳۱	شتاک ۱۵۵
سَنگور ۱۳۵	سيمازه ۱۴۴	شتالنگ ۱۵۴
سِنِمَار ۱۳۶	سيماک ۱۳۹	شتاه ۱۵۷
سنه ۱۴۳	سَيَنجُر ۱۳۶	شترغاز ۱۵۲

شترنگ ۱۵۳	شکرش ۱۵۲	شَنبَلید ۱۴۸
شجّام ۱۵۵	شِکره ۱۵۸	شَنج ۱۴۸
شَجَد ۱۴۸	شکنج ۱۴۷	شَند ۱۴۸
شجلیز ۱۵۲	شکوبا ۱۴۶	شندف ۱۵۳
شخ ۱۴۸	شکُوخ ۱۴۸	شنکار ۱۵۰
شِخار ۱۵۰	شکوه ۱۵۷	شنگ ۱۵۳
شَخْش ۱۵۲	شکه ۱۵۷	شنگرف ۱۵۳
شَخْش ۱۵۲	شکیبا ۱۴۶	شنگُل ۱۵۵
شَخکاسه ۱۵۷	شکیش ۱۵۲	شنگینه ۱۵۷
شخنشار ۱۵۱	شگا ۱۴۶	شنوشه ۱۵۸
شخود ۱۴۹	شگال ۱۵۵	شنه ۱۵۷
شخوده ۱۵۸	شگرف ۱۵۳	شوخ ۱۴۸
شخیش ۱۵۲	شگفت ۱۴۷	شُود ۱۴۹
شدکار ۱۵۰	شَلک ۱۵۵	شور ۱۵۰
شَدکیس ۱۵۲	شُلّه ۱۵۸	شوره ۱۵۷
شُدیار ۱۵۰	شُله ۱۵۷	شوریده ۱۵۸
شرفاک ۱۵۵	شله ۱۵۸	شوشک ۱۵۴
شرفنگ ۱۵۳	شَلیر ۱۵۱	شوغ ۱۵۳
شرنگ ۱۵۳	شمان ۱۵۶	شوغه ۱۵۸
شست ۱۴۷	شمانید ۱۴۹	شوک ۱۵۴
شُغ ۱۵۳	شَمَد ۱۴۹	شُوله ۱۵۷
شغا ۱۴۶	شَمَر ۱۵۱	شوله ۱۵۸
شَفانه ۱۵۷	شمشاد ۱۴۹	شهریار ۱۵۰
شفاهنج ۱۴۷	شمشار ۱۵۰	شهریور ۱۵۱
شفتَرنگ ۱۵۴	شمَلخ ۱۴۸	شیار ۱۵۰
شفک ۱۵۴	شُمم و شُم ۱۵۵	شیان ۱۵۶
شُفوده ۱۵۷	شمن ۱۵۶	شیانی ۱۵۹
شِکار ۱۵۱	شَمند ۱۴۹	شیب ۱۴۷
شکافه ۱۵۷	شمید ۱۴۹	شیپور ۱۵۱
شکپوی ۱۵۹	شمیدن ۱۴۱	شید ۱۵۰
شِکر ۱۵۱	شَمیده ۱۵۸	شیدا ۱۴۶
شکرد ۱۴۸	شناه ۱۵۷	شیدر ۱۵۲

شیرشوزه ۱۵۷	غرغاو ۱۶۷	غَنجار ۱۶۳
شیرگیر ۲۶۱	غُرم ۱۶۶	غَنجال ۱۶۵
شیلان ۱۵۶	غَرْمَج ۱۶۳	غَنچه ۱۶۷
شیم ۱۵۵	غَرَن ۱۶۶	غُند ۱۶۳
شیون ۱۵۶	غُرنبه ۱۶۸	غنده ۱۶۷
شینیه ۱۵۷	غَرَنگ ۱۶۴	غَنگ ۱۶۵
صابوته ۱۶۰	غُروغرغر ۱۶۳	غنود ۱۶۳
صبوره ۱۶۰	غَرَو، غَرَو ۱۶۷	غنودن ۱۶۶
طاق بهار ۱۶۰	غَریدن ۱۶۶	غنوده ۱۶۷
طپید ۱۶۰	غریو ۱۶۷	غوته ۱۶۸
طرطانیوش ۱۶۰	غُرم ۱۶۶	غوره ۱۶۸
طُورگ ۱۶۱	غشاک ۱۶۵	غوزه ۱۶۸
طوف ۱۶۱	غف ۱۶۴	غوش ۱۶۴
غاتفر ۱۶۳	غَفج ۱۶۳	غوشاد ۱۶۳
غارج ۱۶۲	غَفجی ۱۶۹	غوشای ۱۶۸
غازه ۱۶۸	غفوده ۱۶۸	غوک ۵۴
غاش ۱۶۴	غَلِکَن و غَلِکِن ۱۶۶	غوک ۱۶۵
غال ۱۶۵	غُلبه ۱۶۷	غول ۱۶۵
غالوک ۱۶۵	غلتیدن ۱۶۶	غیشه ۱۶۸
غامی ۱۶۹	غلتیه ۱۶۸	فاژ ۱۷۴
غاوش ۱۶۴	غَلج ۱۶۲	فاژه ۱۸۰
غاوشنگ ۱۶۵	غلغلیج ۱۶۲	فاش ۱۷۵
غاوشو ۱۶۷	غُلَفج ۱۶۳	فافا ۱۷۰
غُتُفره ۱۶۸	غلملیج ۱۶۲	فام ۱۷۷
غَدَنگ ۱۶۵	غلیج ۱۶۲	فامُر ۱۷۳
غراشنده ۱۶۷	غلیواج ۱۶۲	فانه ۱۸۰
غرنده ۱۶۷	غلیواژ ۱۶۴	فتال ۱۷۷
غراشیده ۱۶۷	غمزه ۱۶۸	فتراک ۱۷۷
غرچه ۱۶۸	غمنده ۱۶۷	فترد ۱۷۲
غَرَد ۱۶۳	غن ۱۶۶	فترید ۱۷۲
غَرَس ۱۶۴	غَنج ۱۶۳	فَنج ۱۷۱
غُرشنه ۱۶۸	غَنج ۱۶۳	فخلمه ۱۷۹

فَخم ۱۷۸	فرزانه ۱۸۰	فَرِه ۱۸۰
فخمید ۱۷۲	فَرزد ۱۷۲	فرهخته ۱۸۱
فخمیده ۱۸۱	فَرژ ۱۷۴	فَرهست ۱۷۱
فَحَن ۱۷۹	فَرَسب ۱۷۰	فرهمند ۱۷۳
فدرنگ ۱۷۶	فرستاده ۱۸۱	فرهنج ۱۷۱
فَر ۱۷۴	فرسته ۱۸۱	فرهنگ ۱۷۷
فراخا ۱۷۰	فَرَسد ۱۷۲	فرهیخته ۱۷۹
فراز ۱۷۴	فرسنگ ۱۷۷	فری ۱۸۱
فراستوک ۱۷۶	فرسنگسار ۱۷۳	فریب ۱۷۰
فراغ ۱۷۵	فرسوده ۱۸۰، ۱۷۹	فزاک ۱۷۶
فوالک ۵۴	فرغ ۱۷۶	فزاگن ۱۷۸
فرانک ۱۷۷	فرغار ۱۷۳	فزاگین ۱۷۸
فَرایسته ۱۸۱	فرغانه ۱۸۱	فزغند ۱۷۱
فَرَب ۱۷۰	فرغر ۱۷۳	فژه ۱۸۰
فَرَت ۱۷۰	فَرغول ۱۷۷	فَسيله ۱۸۰
فرتوت ۱۷۰	فرغوی ۱۸۱	فَش ۱۷۵
فرتور ۱۷۳	فرغیش ۱۷۵	فغ ۱۷۶
فرجام ۱۷۷	فرفور ۱۷۳	فَغاک ۱۷۶
فرخا ۱۷۰	فرفوز ۱۷۴	فَغان ۱۷۹
فرخار ۱۷۳	فَرکن ۱۷۸	فغند ۱۷۲
فَرخج ۱۷۱	فَرکند ۱۷۲	فَعَنشور ۱۷۳
فرخشته ۱۸۱	فرکنده ۱۸۱	فغواره ۱۷۹
فَرخشه ۱۷۹	فِرَم ۱۷۸	فغیاز ۱۷۴
فَرخنج ۱۷۱	فرناس ۱۷۵	فَکَز ۱۷۴
فرخنده ۱۸۱	فُرَنج ۱۷۱	فَگانه ۱۸۰
فرخو ۱۷۹	فروار ۱۷۳	فلاخن ۱۷۹
فرخور ۱۷۳	فروردجان ۱۷۸	فلاد ۱۷۲
فَرخویدن ۱۷۸	فروردین ۱۷۸	فلاده ۱۸۰
فردره ۱۸۱	فروشک ۱۷۷	فلاطوس ۱۷۵
فرز ۱۷۴	فُروشه ۱۸۰	فَلج ۱۷۱
فرزام ۱۷۷	فروغ ۱۷۶	فلجم ۱۷۸
فرزان ۱۷۸	فروهیده ۱۸۰	فَلخ ۱۷۱

کاشانه ۲۰۸	قرآن خوان ۲۶۱	فلحَم ۱۷۸
کاشه ۲۰۹	قراقرز روده ۱۸۳	فلخمه ۱۷۹
کاغک ۱۹۹	قرقوط ۱۸۳	فلخود ۱۷۲
کاغ کاغ ۱۹۶	قَرکن ۱۸۳	فلخوده ۱۸۱
کاف ۱۹۷	قزآگند ۱۸۲	فلخید ۱۷۲
کاک ۱۹۸	قزدار ۱۸۲	فلرز ۱۷۴
کالْفته ۲۰۶	قژه ۱۸۳	فلْغند ۱۷۲
کالِم ۲۰۱	قسطا ۱۸۲	فلماخن ۱۷۹
کالنجر ۱۹۲	قلیه خوار ۲۶۰	فلّه ۱۸۰
کالوس ۱۹۵	قَنج ۱۸۲	فناروز ۱۷۴
کاله ۲۰۷	قُنج ۱۸۲	قَنج ۱۷۱
کالیو ۲۰۵	قندهار ۱۸۲	قَند ۱۷۱
کام ۲۰۰	قُنود ۱۸۲	قَنصور ۱۷۳
کانا ۱۸۴	قوفه ۱۸۳	قنو ۱۷۹
کاناز ۱۹۳	قهرمان ۱۸۳	قنود ۱۷۲
کَنز ۱۹۳	قیاور ۱۸۲	قوب ۱۷۰
کانون ۲۰۲	کابلج ۱۸۷	فوراندیوس ۱۷۵
کانیرو ۲۰۴	کابوک ۱۹۸	فوز ۱۷۴
کاو ۲۰۴	کابيله ۲۰۹	فورژان ۱۷۸
کاواک ۱۹۸	کابین ۲۰۳	فوگان ۱۷۸
کاوکاو ۲۰۴	کاتوره ۲۰۷	فیار ۱۷۳
کاوکلور ۱۹۲	کاج ۱۸۷	فیاور ۱۷۳
کاونجک ۱۹۹	کاچار ۱۹۰	فیخود ۱۷۲
کاوه ۲۰۸	کاچال ۱۹۹	فیریده ۱۸۱
کاویان ۲۰۳	کاخ ۱۸۸	فَیلک ۱۷۶
کاویدن ۲۰۳	کارزار ۱۹۳	فیمون ۱۷۹
کاهکشان ۲۰۲	کاریز ۱۹۴	قار ۱۸۲
کُب ۱۸۵	کازه ۲۰۷	قالوس ۱۸۳
کَبت ۱۸۶	کاژ ۱۹۴	قبا ۱۸۲
کَبد ۱۸۸	کاس ۱۹۵	قتال ۱۸۳
کَبست ۱۸۶	کاسانه ۲۰۹	قَدغ ۱۸۳
کَبودَر ۱۹۲	کاسموی ۲۱۰	قُدُم ۱۸۳

کَشکُفت ۱۸۶	کَرستون ۲۰۲	کَبه ۲۰۶
کَشکین ۲۰۲	کَرشمه ۲۰۸	کَبیتا ۱۸۴
کَشکینه ۲۰۸	کُرف ۱۹۷	کَپک ۱۹۸
کَشَن ۲۰۳	کَرک ۱۹۹	کَچی ۲۱۰
کَشوٹ ۱۸۶	کَرگَم ۲۰۱	کَت ۱۸۶
کَشور ۱۹۱	کَرگدن ۲۰۴	کَتَنخ ۱۸۸
کَشور زیان ۲۰۴	کَرَمند ۱۸۸	کَتَر ۱۹۲
کَف ۱۹۷	کُرَن ۲۰۲	کَتف ۱۹۷
کَفا ۱۸۵	کَرُو ۲۰۵	کَتَنبَر ۱۹۰
کَفانه ۲۰۸	کَروخ ۱۸۸	کَتیب ۱۸۵
کَفت ۱۸۶	کُرُوژ ۱۹۴	کَتیر ۱۹۲
کَفته ۲۰۶	کَرونیس ۱۹۵	کَچول ۲۰۰
کَفته ۲۰۷	کَره ۲۰۶	کُخ ۱۸۸
کَفج ۱۸۷	کَریا ۱۸۴	کَخ کَخ ۱۸۸
کَفش ۱۹۶	کُریان ۲۰۳	کَدو ۲۰۵
کَفشیر ۱۹۰	کُریز ۱۹۴	کَدواده ۲۰۷
کَفید ۱۸۹	کَربود ۱۸۹	کَدِه ۲۰۶
کَفیده ۲۰۷	کَرَم ۲۰۱	کَدِه ۲۰۶
کَکری ۲۱۰	کَروغ ۱۹۶	کَدیور ۱۹۲
کَکنبه ۲۰۸	کَر ۱۹۵	کَدَر ۱۹۱
کَلابه ۲۰۵	کَرک ۱۹۹	کَر ۱۹۱
کَلات ۱۸۵	کَرَنه ۲۰۸	کَراشیده ۲۰۸
کَلاژہ ۲۰۵	کَسک ۱۹۹	کَراک ۱۹۸
کَلال ۲۰۰	کَسندر ۱۹۱	کَران ۲۰۴
کَلان ۲۰۳	کَسیب ۱۸۵	کَران ۲۰۲
کَلب ۱۸۵	کَسیمه ۲۰۹	کَرباسه ۲۰۶
کَلبه ۲۰۷	کَشاورز ۱۹۴	کَرَبش ۱۹۶
کَلته ۲۰۶	کُشتی ۲۱۰	کُرتِه ۲۰۶
کَلچ ۱۸۷	کُشتی ۲۱۰	کُرتِه ۲۰۶
کَلخج ۱۸۷	کَشف ۱۹۷	کَردر ۱۹۱
کَلَفَت ۱۸۶	کُشفت ۱۸۶	کَردگار ۱۹۳
کَلک ۱۹۷	کَشفته ۲۰۶	کَرَدن ۲۶۱

کوم ۲۰۱	کُندرو ۲۰۴	کلک ۱۹۹
کَوَندِه ۲۰۸	کندره ۲۰۹	کُلُکُم ۲۰۰
کوير ۱۹۱	کُنْدِز ۱۹۴	کُلند ۱۸۹
کِهبد ۱۸۹	کُنده ۲۰۶	کُلُندَرِه ۲۰۷
کَهَبَر ۱۹۲	کنستو ۲۰۵	کُلوخ ۱۸۸
کُهَلِه ۲۰۸	کنشت ۱۸۶	کَلوک ۱۹۹
کِهينه ۲۰۹	کنغاله ۲۰۷	کلیچه ۲۰۹
کِی ۲۱۰	کنکر ۱۹۲	کلیزه ۲۰۹
کِیا ۱۸۴	کنگاله ۲۰۷	کلیک ۱۹۹
کیاخن ۲۰۳	کَنند ۱۸۸	کلیکی ۲۱۰
کیاده ۲۰۹	کنور ۱۹۲	کُماس ۱۹۵
کیار ۱۹۰	کوار ۱۹۰	کمانِ سام ۲۰۱
کیارند ۱۸۸	کواژ ۱۹۵	کمانه ۲۰۸
کیارنگ ۱۹۹	کوالغنچه ۲۰۹	کَمرا ۱۸۴
کیاکن ۲۰۳	کُوب ۱۸۵	کَمردون ۲۰۳
کیان ۲۰۱	کوبین ۲۰۲	کمر رستم ۲۰۱
کُیان ۲۰۱	کوپال ۲۰۰	کُمکان ۲۰۳
کیانا ۱۸۴	کوتوال ۲۰۰	کُمله ۲۰۸
کیچ ۱۸۷	کوچ ۱۸۷	کَمند ۱۸۹
کیچ کیچ ۱۸۷	کودن ۲۰۳	کَمی ۲۱۰
کِيسنه ۲۰۶	کوره ۲۰۷	کَمينه ۲۰۹
کیغ ۱۹۶	کوس ۱۹۵	کُن ۲۰۴
کیغال ۲۰۰	کوست ۱۸۶	کنارنگ ۱۹۹
کِیْفَر و کِیْفَر ۱۹۱	کوشک ۱۹۹	کُناغ ۱۹۶
کِیک ۱۹۸	کوغ ۱۹۷	کُنام ۲۰۰
کیکیز ۱۹۴	کوف ۱۹۷	کَنبوره ۲۰۸، ۲۰۶
کیمیا ۱۸۴	کوفشانه ۲۰۸	کُنج ۱۸۷
کیوان ۲۰۲	کوکنار ۱۹۰	کُنجال ۲۰۰
کِیوس ۱۹۵	کول ۲۰۰	کُنجه ۲۰۶
کیهان ۲۰۲	کولا ۱۸۵	کنجه ۲۰۹
گاز ۱۹۴	کولایان ۲۰۲	کُند ۱۸۹
گال ۲۰۰	کولک ۱۹۹	کندا ۱۸۴

گاو ۲۰۵	گریغ ۱۹۶	گوال ۱۹۹
گاودم ۲۰۱	گزاف ۱۹۷	گوالیدن ۲۰۳
گاورنگ ۱۹۸	گزای ۲۱۰	گوان ۲۰۳
گاه ۲۰۵	گزاید ۱۸۹	گوباره ۲۰۷
گنبر ۱۹۲	گزند ۱۹۰	گوداب ۱۸۵
گذرنامه ۲۰۸	گزار ۱۹۰	گودره ۲۰۷
گذشت ۱۸۶	گست ۱۸۶	گودره ۲۰۹
گراز ۱۹۳	گشته ۲۰۸	گوز ۱۹۴
گرازیدن ۲۰۳	گلاگونه ۲۰۹	گوزن ۲۰۳
گران جان ۲۶۰	گلاندن ۲۰۴	گوژ ۱۹۵
گیرای ۲۱۰	گلخن ۲۰۴	گوش آوای ۲۱۰
گراید ۱۸۹	گلفهشنگ ۱۹۸	گوشاب ۱۸۵
گُرَبز ۱۹۴	گلگونه ۲۰۹	گوش سرای ۲۱۰
گرد ۱۸۹	گلموژ ۱۹۵	گول ۲۰۰
گرد ۱۸۹	گلوند ۱۸۸	گولانج ۱۸۷
گردا ۱۸۵	گله ۲۰۸	گهنبار ۱۹۰
گردباد ۱۸۹	گلیون ۲۰۴	لابه ۲۱۶
گرد پای حوض می‌گردد	گمار ۱۹۰	لاد ۲۱۲
۲۶۱	گمست ۱۸۶	لادن ۲۱۵
گردنا ۱۸۴	گنج ۱۸۸	لاش ۲۱۴
گُرز ۱۹۴	گنج بادآور ۱۹۲	لاف ۲۱۴
گُرش ۱۹۶	گنج فریدون ۲۰۳	لاک ۲۱۴
گُزَمان ۲۰۲	گنجور ۱۹۰	لال ۲۱۵
گُزَن ۲۰۳	گُندآور ۱۹۱	لاله ۲۱۶
گُزه ۲۰۹، ۱۹۳	گنگ ۱۹۷	لاله‌سار ۲۱۳
گُزِشت ۱۸۶	گنگ ۱۹۸	لام ۲۱۵
گِرفت ۱۸۶	گنگ ۱۹۸	لاند ۲۱۲
گِرگان ۲۰۲	گنگبار ۱۹۰	لاندن ۲۱۵
گِرَگر ۱۹۳	گو ۲۰۵	لانه ۲۱۶
گُرم ۲۰۱	گواره ۲۰۷	لای ۲۱۶
گرنجو ۲۰۵	گواز ۱۹۳	لب ۲۱۱
گروگر ۱۹۳	گواژه ۲۰۷	لبیش ۲۱۴

لَبِينَا ۲۱۱	لُوش ۲۱۴	مَانِي ۲۲۷
لَت ۲۱۱	لُوغ ۲۱۴	مَانِيد ۲۱۸
لَتَرَه ۲۱۶	لُوكَر ۲۱۳	مَاه ۲۲۶
لَتَنبِر ۲۱۲	لُونَد ۲۱۲	مَاه بَرَكُو هَان ۲۲۵
لِج ۲۱۱	لُونَه ۲۱۶	مَای ۲۲۷
لِجَن ۲۱۶	لُوهر ۲۱۳	مَتَرَب ۲۱۷
لِخَت ۲۱۱	لَهیلَه ۲۱۶	مُتَواری ۲۲۸
لِخْتَه ۲۱۶	لِیَان ۲۱۵	مَج ۲۱۸
لِخِچ ۲۱۲	لِیَف ۲۱۴	مَجَرَك ۲۲۳
لِرَلَر ۲۱۲	لِیوَك ۲۱۵	مِچَاچَنگ ۲۲۲
لُغَز ۲۱۳	مَابُون ۲۲۵	مُخ ۲۱۸
لُغَز ۲۱۳	مَاجُوچَه ۲۲۷	مُخَسِنُوس ۲۲۰
لَغَزِيدَن ۲۱۵	مَآخ ۲۱۸	مَخِيدَه ۲۲۷
لُغُوز ۲۱۳	مَادَنَدَر ۲۱۹	مُدَام ۲۲۴
لَفِج ۲۱۲	مَآذَه دَر ۲۱۹	مَدَن ۲۲۴
لَک ۲۱۴	مَارَاب ۲۱۷	مَدَنگ ۲۲۳
لُک ۲۱۵	مَارَافَسَا ۲۱۷	مَدَهوش ۲۲۱
لَکَانَه ۲۱۶	مَارِگَرَزَه ۲۲۶	مَدِي ۲۲۷
لَکَهَن ۲۱۶	مَاز ۲۲۰	مَرَاش ۲۲۱
لَگَن ۲۱۵	مَازَرِیُون ۲۲۴	مَرَآغَه ۲۲۶
لَمَالَم ۲۱۵	مَازِل ۲۲۴	مَرَج ۲۱۸
لَنَارَنگ ۲۱۴	مَازَنَدَر ۲۱۹	مَرَجَان ۲۲۴
لُنَبَه ۲۱۶	مَازَنِین ۲۲۴	مَرخِشَه ۲۲۷
لُنِج ۲۱۲	مَازِيد ۲۱۹	مَرز ۲۲۰
لِنِج ۲۱۲	مَآشَلَا ۲۱۷	مَرزبان ۲۲۴
لَنَجَه ۲۱۶	مَآغ ۲۲۱	مَرزَغَن ۲۲۵
لَنکَاک ۲۱۴	مَآک ۲۲۲	مَرَس ۲۲۰
لُوت ۲۱۱	مَآکُول ۲۲۳	مَرِغ ۲۲۱
لُوج ۲۱۱	مَآکِیَان ۲۲۵	مَرزَغُون ۲۲۵
لُوس ۲۱۳	مَالَامَال ۲۲۳	مَرغُوا ۲۱۷
لُوسَانَه ۲۱۶	مَالَه ۲۲۶	مَرغُول ۲۲۳
لُوش ۲۱۳	مَان ۲۲۵	مَرَكُو ۲۲۵

مَرَنَج ۲۱۸	مَلَمَاز ۲۲۰	مِیخ ۲۱۸
مَرَنده ۲۲۷	مَمُول ۲۲۳	مِیروک ۲۲۲
مَروا ۲۱۷	مَنَاوَر ۲۱۹	مِیز ۲۲۰
مَرّه ۲۲۷	مُنَج ۲۱۸	مِیزبان ۲۲۵
مُژّه ۲۲۷	مُنَجّک ۲۲۲	مِیزد ۲۱۸
مُستمند ۲۱۸	مَنْدَل ۲۲۴	مِیزه ۲۲۷
مُسته ۲۲۶	مَنْدور ۲۱۹	مِیشته ۲۲۶
مُستیمند ۲۱۸	مَنْدّه ۲۲۶	مِیغ ۲۲۱
مَسکّه ۲۲۶	مَنْش ۲۲۱	مِیلاو ۲۲۵
مُشَحَّتّه ۲۲۶	مَنْگ ۲۲۲	مِیلاوه ۲۲۶
مَشکانه ۲۲۷	مَنْگک ۲۲۲	مِینافام ۲۲۴
مَشکو ۲۲۵	مَنو ۲۲۵	مِیناور ۲۱۹
مَشنگ ۲۲۳	مُوری ۲۲۸	مِینو ۲۲۵
معشقولیه ۲۲۶	موز ۲۲۰	مِینوآباد ۲۱۹
مَغ ۲۲۱	موژان ۲۲۴	مِینوش ۲۲۰
مُغ ۲۲۱	موسیجه ۲۲۶	مِیهن ۲۲۵
مَغاک ۲۲۲	موک ۲۲۳	مُوبد ۲۱۹
مَغلگاه ۲۲۷	مول ۲۲۳	مُویّه زال ۲۲۴
مَغما ۲۱۷	مولش ۲۲۱	ناب ۲۲۹
مَغنده ۲۲۶	مولیدن ۲۲۴	ناخج ۲۳۰
مَغیاز ۲۲۰	مومول ۲۲۳	نارنگ ۲۳۵
مَقلاک ۲۲۲	مونه ۲۲۷	نارون ۲۳۹
مَک ۲۲۲	مویه ۲۲۶	ناروند ۲۳۲
مَکیاز ۲۱۹	مه ۲۲۶	ناز ۲۳۳
مَکیب ۲۱۷	مهر ۲۱۹	نازنین ۲۳۸
مَکیدن ۲۲۵	مهراب ۲۱۷	ناژ ۲۳۳
مَگِل ۲۲۴	مهراج ۲۱۸	ناغوش ۲۳۴
مُل ۲۲۴	مهنانه ۲۲۷	ناک ۲۳۶
مَلارّه ۲۲۶	مَهوند ۲۱۸	ناگزار ۲۳۲
ملذیطس ۲۲۱	مهینه ۲۲۶	ناگوار ۲۳۲
مُلک ۲۲۲	میاور ۲۱۹	نال ۲۳۷
مِلک ۲۲۳	میتین ۲۲۴	ناله ۲۴۰

نَک ۲۳۵	نَسترن ۲۳۸	نان کشکین ۲۳۸
نَماد ۲۳۱	نَسترون ۲۳۸	نانیوشان ۲۳۸
نَمَتک ۲۳۶	نَستوه ۲۴۰	ناو ۲۳۹
نَمج ۲۳۰	نَسر ۲۳۳	ناورد ۲۳۱
نَمونه ۲۴۰	نَسرین ۲۳۸	ناهار ۲۳۲
نَک ۲۳۶	نَسک ۲۳۶	ناهید ۲۳۲
نَوآیین ۲۳۹	نَسناس ۲۳۴	نایزه ۲۴۰
نوا ۲۲۹	نَسیان ۲۳۹	نِخته ۲۳۹
نوار ۲۳۲	نِشپیل ۲۳۷	نَبرد ۲۳۱
نواز ۲۳۳	نَشک ۲۳۶	نبرده ۲۴۱
نوان ۲۳۸	نَشکرده ۲۴۰	نَبک ۲۳۶
نوباه ۲۴۱	نَشکلید ۲۳۱	نَبره ۲۴۰
نوجبه ۲۴۰	نِشکُنَج ۲۳۰	نناغ ۲۳۴
نُوده ۲۴۰	نَشل ۲۳۷	نچار ۲۳۲
نوده ۲۴۱	نَشک ۲۳۶	نخ ۲۳۰
نُورد ۲۳۲	نَشیب ۲۲۹	نَحَج ۲۳۰
نوز ۲۳۳	نَشیمن ۲۳۸	نخجیر ۲۳۲
نوژ ۲۳۳	نَغز ۲۳۳	نخجیروال ۲۳۷
نوژان ۲۳۸	نَغغ ۲۳۵	نخچل ۲۳۷
نوس ۲۳۴	نَغوشا ۲۲۹	نَخله ۲۴۱
نوسه ۲۴۰	نَغوشاک ۲۳۶	نَخیز ۲۳۳
نوش ۲۳۴	نِفاغ ۲۳۵	نرخفج ۲۳۰
نوف ۲۳۵	نِقام ۲۳۷	نَرد ۲۳۱
نوفاغ ۲۳۵	نَفج ۲۳۰	نَرك ۲۳۶
نوفه ۲۴۰	نَغزین ۲۳۸	نَركان ۲۳۸
نُوك ۲۳۶	نَغغ ۲۳۵	نَرم ۲۳۷
نول ۲۳۷	نَکس ۲۳۴	نُور ۲۳۲
نون ۲۳۸	نَکل ۲۳۷	نَژاد ۲۳۱
نُوند ۲۳۱	نِکو ۲۳۹	نَژار ۲۳۳
نونده ۲۴۱	نَکوهش ۲۳۴	نُوند ۲۳۱
نُوه ۲۳۹	نَکوهیده ۲۴۰	نَژنگ ۲۳۶
نوید ۲۳۰	نِگون ۲۳۸	نَس ۲۳۴

نویل ۲۳۷	نیوک ۲۳۵	وسکاره ۲۴۷
نهاد ۲۳۱	وا ۲۴۲	وسمه ۲۴۷
نهادید ۲۳۲	واتگر ۲۴۴	وسناد ۲۴۳
نهار ۲۳۲	وادیح ۲۴۳	وسنی ۲۴۷
نهارى ۲۴۱	وارن ۲۴۶	وش ۲۴۴
نهاز ۲۳۳	وارون ۲۴۶	وشنگ ۲۴۵
نحال ۲۳۷	وارونه ۲۴۷	وشنی ۲۴۷
نحاله ۲۴۱	واقواق ۲۴۵	وغوغ ۲۴۵
نحالی ۲۴۱	وال ۲۴۶	وغیش ۲۴۴
نحجیز ۲۳۳	والا ۲۴۲	وئانه ۲۴۷
نهم ۲۳۷	والغونه ۲۴۷	ونج ۲۴۳
نهمار ۲۳۲	وام ۲۴۶	ونگل ۲۴۶
نهمان ۲۳۸	وامی ۲۴۷	وننگ ۲۴۵
نهنانه ۲۴۱	وخش ۲۴۴	وهنگ ۲۴۵
نهنبن ۲۳۹	وخشور ۲۴۴	ویخته ۲۴۷
نهور ۲۳۲	وراز ۲۴۴	وید ۲۴۳
نهیپ ۲۳۰	ورتاج ۲۴۳	ویدا ۲۴۲
نیا ۲۲۹	ورتیج ۲۴۳	ویژگان ۲۴۶
نیاز ۲۳۳	ورج ۲۴۳	ویژه ۲۴۷
نیازمند ۲۳۲	ورده ۲۴۷	ویشیده ۲۴۷
نیاستو ۲۳۹	ورزرو [د] ۲۴۳	ویفنج ۲۴۳
نیایش ۲۳۴	ورزکار ۲۴۴	ویک ۲۴۵
نیرنج ۲۳۰	ورزه ۲۴۷	ویل ۲۴۶
نیرنگ ۲۳۵	ورس ۲۴۴	ویلانج ۲۴۳
نیرو ۲۳۹	ورغ ۲۴۴	ویله ۲۴۷
نیسته ۲۴۱	ورفان ۲۴۶	هار ۲۵۰
نیسو ۲۳۹	ورکاک ۲۴۵	هاز ۲۵۰
نیکو ۲۳۹	وروت ۲۴۲	هاژ ۲۵۰
نیم‌لنگ ۲۳۶	وریب ۲۴۲	هاس ۲۵۰
نیو ۲۳۹	ورغ ۲۴۵	هال ۲۵۲
نیوش ۲۳۴	وستا ۲۴۲	هامال ۲۵۲
نیوشه ۲۴۰	وسد ۲۴۳	هامون ۲۵۳

هامی ۲۵۴	همدم ۲۵۲	یالغ ۲۵۷
هَبَاک ۲۵۲	هَمَلُخت ۲۴۸	یاله ۲۵۸
هَبْک ۲۵۱	همنشین ۲۵۳	یامس ۲۵۷
هَج ۲۴۹	هن ۲۵۳	یاوَر ۲۵۶
هَجْتَنته ۲۵۳	هَنج ۲۴۹	یاوَندان ۲۵۸
هَده ۲۵۳	هنجار ۲۴۹	یأس ۲۵۷
هرآینه ۲۵۳	هَند ۲۴۹	یَب ۲۵۵
هَرَا ۲۴۸	هِنْدید ۲۴۹	یَبست ۲۵۵
هراس ۲۵۰	هنگ ۲۵۲	یخچه ۲۵۸
هَراش ۲۵۱	هوازی ۲۵۴	یخس ۲۵۶
هرزه ۲۵۳	هور ۲۵۰	یَسال ۲۵۷
هرمز ۲۵۰	هوش ۲۵۱	یَشار ۲۵۶
هرمس ۲۵۰	هُویدا ۲۴۸	یَشک ۲۵۷
هَروانه گه ۲۵۳	هی ۲۵۴	یشنگ ۲۵۷
هزاک ۲۵۲	هیدخ ۲۴۹	یَغَنج ۲۵۵
هزینہ ۲۵۳	هیرند ۲۴۹	یغما ۲۵۵
هَزیر ۲۵۰	هیز ۲۵۰	یَغَنج ۲۵۵
هست آستا ۲۴۸	هیش ۲۵۱	یک بسی ۲۵۹
هَستو ۲۵۳	هیکل ۲۵۲	یکران ۲۵۸
هَسر ۲۵۰	هیلا ۲۴۸	یکسونه ۲۵۸
هفت رنگ ۲۵۱	هین ۲۵۳	یَل ۲۵۷
هفتورنگ یا هفتورنگ ۲۵۱	هیون ۲۵۲	یلدا ۲۵۵
هیش ۲۵۱	یا ۲۵۵	یَله ۲۵۸
همارا ۲۴۸	یارا ۲۵۵	یوبه ۲۵۸
هماره ۲۵۳	یاربدی ۲۵۹	یوز ۲۵۶
هَمال ۲۵۲	یاری ۲۵۹	یُوسه ۲۵۸
همانا ۲۴۸	یاز ۲۵۶	یوغ ۲۵۷
هماورد ۲۴۹	یازان ۲۵۸	یولاخ ۲۵۶
همایون ۲۵۲	یازی ۲۵۹	یون ۲۵۸
همتا ۲۴۸	یاگند ۲۵۶	
همخوند ۲۴۹	یال ۲۵۸	

بعضی لغات که در تعریف لغات اصلی آمده است^۱

آغاز	ذیل	خانه	پینخ	ذیل	اُیخ
آلوجه		نَمَتک	پیلگوش		پیلغوش
اسفیوش		اسبغول	تالانک		رنگینان
اشلان		کنستو	تینگ		تبوک
آکاژس		سماروغ	تخمکان		خرفه
اکر		فرژ	تخمکان		بخله
اوربانه		بجکم	ترقید		کفید
ایشی		بانو	ترکش		شغا
بادرنجبویه		بازرو	ترده		ترزده
بژول		شتالنگ	تشی		سکنه
بیرم		پشنگ	تشی		سُغر
بیغله		کنج	تُنبه		پژاوند
بیغوله		کنج	تُنگ		کماس
بیلک		بیله	تننده		دیوپای
بیهن		سکنه	تیهو		گودره
پارگی		شمر	جرک جرک		چَرک
پالیز		جالیز	جُلّه		سماروغ
پای‌گذار		اسکذار	جنسی		دیوچه
پخلیچه		غلغلیج	چاخو		کمانه
پشگل		پشک	چراغک		شبتاب
پوسه		کیسنه	چشم‌تره		چکاو

(۱) لغاتی که صریحاً محلی و گویشی دانسته شده‌اند در این فهرست نیامده‌اند.

چشمیرک	ذیلِ	چکاو	رد	ذیلِ	پی
چغوک		چگک	رشتاک		رساک
چلک		انگشته	ریواش		چُکری
چنگالوس		بازنیج	زغن		غلیواج
چیلان		شیلان	زلفین		زرفین
حکچه		زغنک	زیوه		سماروغ
حویجی		کبیتا	ژژو		راورا
خاد		غلیواج	سبزکُرا		شفانه
خایه دیس		سماروغ	سرایچه		شاهورد
خجو		سکنه	سمج		آهون
خراخار		خرند	سمجه		آهون
خرپشته		کازه	سوس		دیوچه
خرمن ماه		شاهورد	سیخول		سُغر
خرّه		خر	شبره		دیوچه
خشو		سکنه	شببازه		خرببواز
خفتان		گبر	شگار		اخگر
خم		چکاو	شلیر		شفترنگ
خوره		دیوچه	شمان		شمیده
خیز		خوی	شوم زده		شیار
دار الشفاء		کاشانه	شهرک		شارک
دال برجی		غلیواژ	عبدالجنک		گرنجو
دخ		بلاج	عبدالجنک		برخفج
درمنه		پشیزه	عقه		کلاژه
دروازه هزارگام		فوسنگسار	عکل		زغنک
دزدان		فغیاز	عکّه		غلبه
دشبل		مَعْنده	عکّه		کلاژه
دوخ		بلاج	غالوک		زواله
دودستی		بازه	غُنْجُمُرس		چغز
دوژ		لُک	غوشاد		غوشای
دوکونه		الر	فرقوط		برغول
دیوه		سماروغ	فرنسه		کریز
راورا		سکنه	فروشه		برغول

غنجار	ذیل	گلگونه	فلاخن	ذیل	فلاخمان
گویاره		گواره	هفتورنگ		فلک
شنگینه		گواز	بالار		فلوره
فرژ		گیاه ترکی	گودره		فنون
گلموژ		مارپلاس	چغز		قاس
شترنگ		مردم گیاه	کنور		کتوله
استرنگ		مردم گیاه	کلاژه		کجله
سکنه		مرنگو	کربش		کرباسه
وزغ		مگل	گیر		کژاگن
چغز		مگل	پرگاله		کژنه
پک		مگل	زنگ		کعب زدن
غوک		مگل	هملخت		کفش چهارپینه
غلیواژ		موش گیر	غلبه		کلاجه
اپیون		مهانول	غلبه		کلبه
اخگر		نکار	شند		کلفت
فغیاز		نوردان	کنور		کندوله
چغز		واق	کوچ		کُنْگَر
فردره		وسه	جغد		کُنْگَر
چغز		وق	جغد		کوچ
غلیواج		ویش	جغد		کوف
شارک		هزاردستان	سکنه		کوله
هفتورنگ		هفت برادران	بازنیچ		گاز
استرنگ		بیروح الصنم	غنجار		گلاگونه

